پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پلیس دوست داشتنی من
romankade.com
Desin:kati
به قلم زیبا س
عضو انجمن رمانهای عاشقانه

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

پلیس دوست داشتنی من

نویسنده:زیبا.س

تو را در هجوم تهمت ها

ما بینِ بی رحمی های زمانه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تو را در واپسینْ لحظه های دردناک تباهی؛

تو را من در اعجاز خداوند، یافتم!

تو چون طلوع خورشیدِ رحمت،

در سرمای رعب انگیر خزان

بر من تابیدی و من

از نو شکفتم...

ایول به خودم میدونستم اخرش موفق میشم قدم هام رو سریع تر کردم و داخل اتاق بازجویی شدم،

اتاقی بادیوارای تیره رنگ که جز صندلی ومیز چیز خاصی توش نبود باشیشه ای که ازاون طرف داخل دیده میشد،

به سربازی که داخل بود بادست اشاره زد بره بیرون،

آراد هم داخل شد وکنارم ایستاد تا باهم بازجویی رو انجام بدیم،

پسره باصدای درسرش روکه تودستاش گرفته بود به سمت بالاآورد ونگاه متعجبش رو بهمون دوخت.

باپوزخندگفتم:

_پندارفروزنده خب اقای فروزنده

گفتن حرف نمیزنین تاوکیلتون بیادبایدبگم این به نفعتون نیست

بهتره حرف بزنین به وکیلتم که خبردادی

من مثل بقیه نیستم تاحرف نزنی ازدست ما خلاص نمیشی!

پوزخندصداداری زدسرتاپام روبراندازکرد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وگفت:

_واقعاباورکنم شما پلیس تشریف دارید؟

بیشترشبیه دختربچه های هجده ساله اید

لطف کنیدبگیدمسئولای اصلی پرونده بیان اون موقع شایدحرف زدم

آراد اخم غلیظی کرد:

_اینجا جای بچه بازی وحرفای مفت نیست فقط به سوالات جواب میدی فهمیدی؟

فقط نگاهش کرد وچیزی نگفت

دستام رو مشت کردم وازحرص ناخونام رو توی دستم فشار دادم تاحالاکسی اینطورگستاخانه باهام حرف نزده بودچطورجرئت میکنه!

بامشتم محکم کوبیدم رومیزکه وضوح تعجب توچشماش دیدم بلندگفتم:

_احترام خودت رو نگه دار تویک مجرمی منم یه پلیس این منم که بایدگستاخ باشم نه تویه کاری نکن جرمت سنگین تربشه اگه حرف بزنی برای خودت بهتره

اخم غلیظی کرد وگفت:

_من مجرم نیستم کاری هم نکردم فهمیدید؟

کم کم داشت به حرف میومدسعی کردم خونسردباشم لبه ی چادرم رو محکم توی دستم فشردم واروم گفتم:

_همه ی مدارک برعلیه توهست تورو اسلحه به دست پیدات کردن آرش احمدی یاهمون مقتول جلوی توبودمدرک ازاین بیشتر؟

کلافه دستش رو توی موهاش کشید وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیدونم چیز زیادی یادم نیست باخانوادم بحث کردم ازخونه زدم بیرون توماشین بودم که یه نفربهم اشاره زدوایسم که ازم ادرس میخواد

منم ازماشین پیاده شدم کاغذ رو ازدستش گرفتم وقبل اینکه چیزی بفهمم بیهوش شدم وقتی هم بلندشدم جسد آرش جلوی چشمم بود،

وسط دارو درخت بودم اسلحه هم تودستم قبل اینکه به خودم بیام پلیس ها سر رسیدن الانم اینجام

من باارش مشکل خانوادگی داشتم چندبارهم باهاش درگیرشدم

ولی تاحالافکرقتلش نکرده بودم قاتل که نیستم!

ازجام بلندشدم:

_دقیقاکجابودکه پیاده شدی؟

یکم فکر کرد وگفت:

اطراف میلان بودم دقیق یادم نیست کجاش بودم چون عصبانی بودم نمیدونستم دارم کجامیرم

سرم رو تکون دادم وگفتم:

_خیلی خب فعلامیری بازداشتگاه تاروزدادگاه

آراد برگه ای رو همراه خود کار جلوش گذاشت و بالحن خشکی گفت:

_هرچیزی که گفتی بنویس وزیرشو امضا کن

نگاه کوتاهی بهشون کردم و ازاتاق خارج شدم.

راهم رو به سمت اتاقم کج کردم و جلوی دفترم ایستادم اسمم روسردراتاق خودنمایی میکرد:

(سروان سارای زند(

لبخنی زدم داخل اتاقم شدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بخاطر اینکه سه سال جهشی زده بودم و دانشکده افسری رفته بودم درجه افتخاری هم گرفته بودم تونسته بودم به این درجه برسم چون به هرکس سنم رو میگفتم میگفتن نمیتونی با این سن به این درجه برسی!

به فضای اتاقم نگاه کردم،میز کارم سرجاش قرارداشت و صندلی چرخ دار مشکی رنگ پشتش،

مبل دونفره ی قهوه ای همراه میز جلوش رو بروی میز من قرار داشت و آینه ی کوچیکی روی دیوار نصب بود،

که روبروش ایستادم ومقنعم رو روی سرم مرتب کردم و موهای موج دارم رو کاملا داخل مقنعه دادم وبه تصویر خودم داخل آینه خیره شدم،

همه میگفتن چهره ام ازسنم کوچیکترمیزنه ولی حالت جدی وبانمکی داره،

موهام به رنگ قرمز روشن بود وحالت موج دار دارکه قدش تازیرسینه هام میرسید،

بینی خوش فرمم که متناسب با صورتم بود و حالت حِلالی داشت، طاهاهمیشه چون ازبینیم خوشش میومد و میگفت خوشگله محکم میکشیدش که کلی هم فحش میخورد،

لبام هم خوش فرم بودن که نه کلفت بود ونه نازک،

رنگ پوستمم خیلی سفیدبود و چشمام قهوه ای خیلی روشن که توافتاب یه چیزی تومایه های موهام میشد،

چهره ام رو دوست داشتم وبه نظر خودم خوب بود وهمچنین هیکلم رو که لاغر بود وقدمم متوسط لاغربودم.

ازبچگی عاشق پلیس شدن بودم سروکارم باتفنگ های اسباب بازی بود و بخاطر روحیه ی خشنم همیشه باطاهادر دعوابودم چون دوسال سال ازم بزرگتربود و بهم سن هامون نزدیک بودصمیمی بودیم، همیشه دورهم جمع میشیدم و میوفتادیم به جون هم.

البته چون من دختربودم منونمیزدن یعنی طاهانمیزاشت به جاش من نامردی نمیکردم همه رومیزدم.

ازخاطرات بچگی بیرون امدم من تک دختربودم اخرین بچه خانواده زندبیست وپنج سالمه

طاهاداداشم بود وبیست و هفت سالست تویه شرکت معماری پیش باباست مامانمم خانه داره واسمشم روشنک علیمی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پشت میزم نشستم پرونده های بهم ریخته روجمع وجور کردم که تقه ای به دراتاقم زده شد که همینطور که مشغول بودم گفتم:

_بفرمایید

درباز شد ورامین داخل شدبادیدنش لبخندی زدم وگفتم:

_ بیارامین خوش امدی!

و سریع از جام بلند شدم بهش احترام نظامی گذاشتم که بالبخنددر روبست وگفت:

_حالانیازی نیست احترام بزاری باباخودم

ونیم

درحالی که لبخند میزدم نشستم پشت میزم وگفتم:

_باشه حالا چیزی میخوری؟

درحالی که روی میز مینشست گفت:

_نه داشتم میومدم خوردم،

امده بودم ببینم چکارمیکنی شنیدم مضنون رو دستگیرکردین؟

درسته؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

_آره درسته ولی خودش که میگه کاراون نیست

وهمه ی گفته های پنداروبراش تعریف کردم بعدیکم فکرکردن گفت:

_مسلما اگه‌هم کرده بود نمیگفت کردم مانمیتونیم ازروی شخصیتش بفهمیم دروغ میگه یا راست بایدثابت شه،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باآرش احمدی مشکلم که داشته درگیری هم داشته

خب اینا این شک رو به یقین تبدیل میکنن.

سرم رو تکون دادم که گفت:

_ راستی تایادم نرفته آرادگفت قراره برین محل جرم برای تحقیق بیشتر

ابرویی بالاانداختم وگفتم:

_اوکی به موقعش میادمیگه میریم

رامین پسردادییم میشه که سی و یک سالشه سرگرد متاهل اسم زنشم رومیناکه خیلی ازش خوشم میاد دختره باحالیه والان بارداره رامین برام مثل طاهامثل برادرم دوسش دارم

باخوشحالی رو بهش گفتم:

_راستی جنسیت بچه مشخص نشدمیخوام برم برای برادرزادم خریدکنم ازاین طاهاکه بخاری بلندنمیشه امیدم به تو

تک خنده ای کردوگفت:

_رومینارفت سونو بچه دختر بود حالا میتونی خوشحال شی

ای جان یه دخترکوچولوی بامزه عمه قربونش بره برم واسش خریدکنم روبهش گفتم:

_مبارکه تو باید ذوقشو بکنی

خندید ودرحالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

_درست خب من دیگه برم به کارام برسم الاناست که ارادبیادوبرید

سرم رو تکون دادم وگفتم:

_باشه پس میبینمت

_میبینمت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
و ازاتاقم‌خارج شد.

رومین الان پنج ماهشه وای کی این چهار ماه باقی مونده بگذره

باصدای دراتاقم فهمیدم آراد امده ازجام پاشدم چادرم ر روی سرم گذاشتم که اراد داخل شد وبادیدنم گفت:

_تامن بگم رامین رسوندکه بیابریم پس

ازپشت سرش رفتم سوار ون یعنی ماشین اداره شدیم و راه افتادیم.

باایستادن ماشین نگاهی به فضا کردم اینجا دیگه چه جایی بود از تهران خارج شده بودیم فقط درخت بود وزمین خاکی.

ازماشین پیاده شدم آرادم پیاده شدچند نفردیگه هم که برای تجسس امده بودن جلوترازماراه افتادن

بادقت به روی زمین نگاه میکردم چشمم به یه ردی خوردانگاریه نفروکشیده بودن ردودنبال کردم به درختی که مضنون رو اونجا دستگیر کرد بودند رسیدم

با چشمای ریز شده به اونجا نگاه کردم که آرادبلندگفت:

_ چیزی پیداکردی؟

باصدای بلندگفتم:

_بیااینجاروببین

باقدمای سریع خودش روبهم رسوندکه گفتم:

_نگاه کن ازاونجاتاپیش درختی که فروزنده بود ردکشیدگی هست به نظرت مشکوک نیست؟

ارادباحالت متفکری گفت:

یعنی میخوای بگی فروزنده روتاپیش درخت کشون کشون اوردن؟

_دقیقامیخوام همین روبگم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اره فرضیه ی جالبیه ممکنه!

ولی بایدمدرک های بیشتری داشته باشیم اینطورنیست که ازروی یک ردتصمیم بگیریم و بگیم بی گناه

بالحن محکمی گفتم:

_آراد من الان گفتم اون بیگناهه؟

دارم فرضیه هام رومیگم هنوزتصمیمی نگرفتم خب؟

آرادباتعجب گفت:

_خیلی خب چراعصبانی میشی ؟

بااخم روم رو ازش گرفتم یکم دیگه اونجاموندیم ازچیزایی که لازم بودعکس گرفتن وتحقیق هارو کردیم.

بعدازتمام شدن تحقیقات برگشتیم اداره

دیشبم تحقیق شده بود،حالافعلاچندباری بایدتحقیق میکردیم وقتی رسیدیم ساعت اداری تموم شده بود.

وارداتاقم شدم نگاهی انداختم که چیزی جا نذاشته باشم و بعد ازاینکه مطمئن شدم از اتاق خارج شدم

چادرم رو ازسرم گرفتم سوارماشینم شدم.

چون همیشه چادرتوی دست وپام بودروی اعصابم خط میکشیدتا میتونستم نمیزاشتم.

ماشین رو روشن کردم وبه سمت خونه حرکت کردم.

بارسیدن به خونه ی ویلاییمون ماشین رو پارک کردم

ازحیاط بزرگ سنگفرش شده گذشتم

تقه ای به در حال زدم که چند ثانیه بعد

طاهادر رو بازکرد و درحالی که باحوله موهاش روبهم میریخت گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_به به بینی خوشگل درچه حالی؟

بعدم طبق معمول بادوتا انگشتش بینیموکشید.

که باجیغ گفتم:

_طاها انقدرکرم نریز اخه تودماغمو ناقص میکنی!

_الان مثلاتونمیتونی ازخودت دفاع کنی؟پلیس مملکت رونگاه کی تو رو راه دادتو اداره خبرندارم؟

ادایی براش درآوردم وگفتم:

_هرهرهر بی مزه!

که صدای مامان امد:

چه خبره طاها؟

بزاربچم ازراه برسه خسته شده!

زبون درازی به طاها کردم که برام دهن کجی کرد

و رفتم تواشپزخونه گونه مامان رو بوسیدم وگفتم:

_روشنک خانوم چطوره؟

مامان بالبخندگفت:

_خوبم عزیزم خسته نباشی

شنیدم مضنون پرونده دستگیرشد.

در حالی که میخندیدمگفتم:

_رامین بی بی سی؟نه؟

طاهاازپشت گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_کی جزاون میتونه خبراروبه عمه جونش برسونه؟

هرچی خل و چلین تواداره جمع شدین

باحرص گفتم:

_طاهابه نظرم تواصلاحرف نزن خب؟

خندیدوگفت:

_نظرت رو بنداز توصندوق نظورات

_نمیبینم

_پس کوری!

باصدای بلندگفتم:

_نیست که ببینم برو دیگه

دیگه چیزی نگفت باخنده رفت کلاخوشش میاد حرصم بده

مامان همونطورکه میخندیدگفت:

_برولباستوعوض کن بیاین ناهاربخورین

گونه اش رو بوسیدم و رفتمتویاتاقم یعنی طبقه ی بالا

بابام خونه نبود و از طرف شرکت رفته بودترکیه هرچقدربه طاهاگفت باهاش بره تنبل خان نرفت که نرفت.

لباسام رو بالباسای خونه عوض کردم

وموهام رو بالای سرم جمع کردم.

ازپله هاامدم پایین سرمیزنشستم بابسم الله به خوردن غذا مشغول شدیم.

داشتم مرغم رو تیکه تیکه میکردم که طاهاگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میگم گوشتت زیاده بده من هستم همراهیت میکنم

تاقبل اینکه چیزی بگم مامان گفت:

_وا! طاهامیخوای خب بگواینجامرغ هست

طاها در حالی که میخندیدگفت:

_نچ من مال سارای میخوام کِیفش بیشتره نگاه کن چه کوچیک تیکش کرده!

باحرص گفتم:

_پ ن پ مثل تواندازه کف دستم لقمه میگیرم تودهنم جانشه!

طاها باحالت متفکری گفت:

_بدفکری هم نیست قیافت جالب میشه

باحرص چنگال فروکردم توپاش وگفتم:

_ببنددهنتو

دادبلندی زد:

_خب چرامیزنی الاغ پام نصوشد

_توانقدرپوست کلفتی که هیچی نمیشه حالاهم بخور

نگاه به مامان کردم که باخنده داشت غذامیخورد

طاهایهوگفت:

_مامان چراهیچی نمیگی؟

مامانم کم نیاوردوگفت:

_بزنم تودهنت خوبه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
انقدراین روباحال گفت که با صدای بلندی زدم زیر خنده.

طاها با حرص روبه من گفت:

_ای روآب بخندی!

بعدم روبه مامان ادامه داد:

_مادرجان توهم اینجورباخاک یکسانمون نکن دیگه

مامان خندیدوگفت:

_انقدرحرف نزن غذات روبخور

دیگه هم کسی چیزی نگفت طاهاکلاروحیه ی شوخی داشت

درست همیشه باهاش کل کل میکردم

ولی جونمم براش میدادم بهترین برادردنیابود.

هروقت مشکلی داشتیم یاناراحت بودیم بادلقک بازیاش مارو میخندوند

بعدازخوردن غذاتشکری کردم ازسرمیز

پاشدم وارد اتاقم شدم درگیرپرونده ی فروزنده بودم،

چندروزدیگه روزدادگاهش مشخص میشه عکساروارادبهم ایمیل کرده بود باآرادزیادرابطم خوب نبود دلیلشم نمیدونستم کلازش زیادخوشم نمیومد.

خیلی خسته بودم کش و قوصی به بدنم دادم روتخت درازکشیدم پتورو روی سرم کشیدم به خواب عمیقی فرورفتم.

باصدای زنگ گوشیم یک چشمم بازکردم و موبایل رو برداشتم بادیدن اسم مارال زیرلب فحشی بهش دادم،

تماس رو جواب دادم باصدای خش داری گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بنال مارال تانکشتمت

_وایی خواب بودی؟

حوصلم سررفته بودگفتم بیای بریم بازاریک چیزاییم برای دانشگاه لازم دارم میای ساری جونم؟

_فعلاتوعالم خوابم ولی اوکی یک ساعت دیگه میام دنبالت کاری نداری؟

_عشق خودمی ساری میبینمت

بعدم گوشی روقطع کرد موبایل رو کوبیدم روی پاتختی خمیازه بلندی کشیدم روتخت نشستم،الان بدخواب شدم دیگه!

تختم رومرتب کردم پس ازانجام کارای مربوطه جلوی آینه ایستادم موهام روشونه کردم.

دم اسبی بستم رژ کمرنگی به لبم زدم

ارایشم بیرون درهمین حدبود.

مانتوی مشکیم که تاروی زانوم بودپوشیدم باشلوارجین تیره مقنعه مشکی هم سرم کردم موهام روکج ریختم بیرون بامقنعه راحت تربودم تاشال واینا،

کیف دستیم روازکمد دراوردم گوشی وکارتم رو داخلش گذاشتم باپوشیدن

کفش ورنیم و برداشتن چادرم امدم بیرون

که طاهابادیدنم گفت:

_کجا؟

_بامارال میرم بازارچطور؟

طاها شونه ای بالا انداخت وگفت:

_هیچی همینطوری

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سرم رو تکون دادم و بعد از خبر دادن به مامان ازدر رفتم بیرون

سوارماشینم شدم به سمت خونه ی مارال روندم.

وبا رسیدن به خونه اش تک بوقی که زدم بیرون امد باسراشاره زدم بیاد درجلو رو بازکردونشست:

_سلام ساری جون خودم

تک خنده ای کردم وگفتم:

_سلام ماری جون خودت

باحرص گفت:

_یعنی یه بارمن دلم موندتوادم باشی به من بگی عزیزدلتم

_مارال جَونگیراشتباه گرفتی من اریانیستم

باحرص گفت:

_بیشعوربی ادب

خندیدم ماشین به حرکت دراوردم وگفتم:

_خب کجابریم؟

_اوم بریم یه جایی دیگه من بایدماکت اینادرست کنم وسیله هاشوبخرم بعدم یه لباس مجلسی میخوام پس فرداتولدیاسی

بعدیهوبا جیغ گفت:

_وای یادم نبودبه توهم بگم گفت دعوتی شب بیا کارتت هم آوردم بیا

بعدم ازکیفش کارتی دراورد وبه دستم داد که روش نوشته بودسارای

کارت روپرت کردم توی داشتبرد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خیلی ازش خوشم میاددعوتمم میکنه!

_سارای خب بیادیگه با اون چکار داری عشق و حال میکنیم

منم خیلی ازش خوشم نمیادولی حال وهوامون عوض میشه

سرم روتکون دادم:

_بله تو که اصلا ازش خوشت نمیاد خب حالا این یاسمن فروزنده الان باکیه؟

توذهنم فامیلیش تکرارشدفروزنده اون مجرمه پندارم فروزندس چه تشابهی!

_ باپسرعموش نامزدن اسمش چی بود؟اهان ارمان فروزنده میگن هم روهم دوست دارن

_چه خوب پس

_اره این مهمونیش هم واسه تولده هم به مناسبت نامزدیش پس میای؟

_آره دیگه چکارکنم منم یه لباس بخرم میگم طاهاهم بیادوگرنه تنهانمیام

_بله دیگه مردم بدون داداش جایی نمیرن

_سرخودکه نه به یاسمن زنگ میزنم میگم

مارال سرش روتکون دادوچیزی نگفت.

پیش یک پاساژ پیاده شدیم ومارال هرچی که میخواست رو خرید.

مارال همسایه ی محله قبلیمون بود یک سال ازم کوچیکتر بود. ولی چون مارال نیمه دوم بودیک سالم پشت کنکورموند فعلادرحال درس خوندن رشته معماری بود مارال یک لباسی که به دلش نشست سریع خرید.

من هم بعدیکم گشتن یه لباسی چشمم رو گرفت

کت و شلوار فیروزه ای رنگ که خیلی خوشم امده بود وچون بخاطر شغلم محدودیت داشتم باید کاملا پوشیده لباس می پوشیدم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

روبه مارال گفتم:

_به نظرت خوشگل نیست؟

مارال با دقت نگاهی به لباس کرد:

_چرا قشنگه برو پرو کن به نظرم

سرم رو تکون دادم وباهم داخل مغازه شدیم

روبه فروشنده گفتم:

_ببخشید از اون لباسی که پشت ویترین هست کت وشلوار آبی رنگ سایز سی وهشت میخواستم.

سرش رو تکون داد وگفت:

_باشه عزیزم شما برو تو اتاق پرو

وارد اتاق پرو شدم وقتی فروشنده لباس رو بهم داد پروکردم که توتنم عالی نشست لباس رو درآوردم و لباس های خودم رو پوشیدم و پولش روحساب کردم لباسم روگرفتم و از مغازه خارج شدیم.

دیگه بازارکاری نداشتیم سوارماشین شدیم به چهره ی مارال دقیق شدم

اولین گذینه ای که بخاطرش باهاش دوست شدم موهای قرمزرنگش بود

چون موهاش مثل من بودازش خوشم امده بود،

پوستش به شدت سفیدبودازمنم سفید تربود.

هیکل لاغری داشت موهاش کاملافربودن چشم هاشم قهوه ای بودلب ودهنشم متناسب باصورتش بودن

ماشین رو به حرکت در اوردم و مارال رو دم خونشون پیاده کردم خودمم رفتم سمت خونه.

بارسیدن به خونه واردخونه شدم بادیدن طاهاکه رومبل لم داده بودگفتم:

_پس فردامهمونی دعوتم میای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تنهانمیرم!

طاها نگاهش رو بهم دوخت وگفت:

_پس چی که میام ازمن پایه تر؟

خب حالاکی هست چی هست؟

_یاسمن فروزنده میشناسیش

هم تولدشه هم به مناسبت نامزدیش

الانم خستم فرداحرف میزنیم

وبه سمت اتاقم رفتم

لباس روتوی کمدم اویزون کردم باعوض کردن لباس هام روی تختم درازکشیدم

بابستن چشم هام به خواب رفتم.

بازنگ ساعت بلندشدم لباس اداره روپوشیدم مقنعم روبه صورت حجابی سرم کردم.

باانداختن چادر روی سرم ازاتاق امدم بیرون بدون خوردن صبحانه رفتم

همیشه عادت داشتم توی اداره بخورم یااصلا نخورم

سوارماشینم شدم به سمت اداره رفتم

ازماشین پیاده شدم چادرم رو مرتب کردم

واردشدم درجه های پایین تربهم احترام نظامی میدادن

که این حس خوبی بهم القامیکرد

که باشنیدن صدای کسی که فامیلیم روصدازد سرجام ایستادم به عقب برگشتم،

دقیق نگاهش کردم نمیشناختمش سوالی نگاهش کردم که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_فرهانی هستم وکیل پندارفروزنده میشه صحبت کنیم زیادوقتتون رونمیگیرم

با جدیت به سمتش برگشتم:

_درچه مورد؟

_شماتشریف بیاریدمیگم درباره ی موکلم تااونجاکه میدونم شمامسئول پروندش هستید

به در اتاقم اشاره کردم وگفتم:

_درسته پس بفرمایید دفترمن

خودم حرکت کردم اونم پشت سرم امد در روبازکردم خودم اول داخل شدم و سرجام نشستم

روی مبل نشست وگفت:

_خب میریم سراغ اصل مطلب

من باقاضی این پرونده دیروزصحبت کردم وقرارشد موکلم امروز باگذاشتن وصیقه ازادشن اونم تاروزدادگاه

با جدیت گفت:

_خب الان اینابه من چه مربوطه؟

_خب ببینین سروان من برای اثبات بی گناهی موکلم بیشترازیک ماه

وقت میخوام وروزدادگاه یک ماه دیگست میتونین کمکم کنین؟

من باسروان رشید(اراد)صحبت کردم ایشون بالحن بدی جواب دادن وگفتن

ایناهیچ ربطی به ایشون نداره وموکلمم

هیچ جوابی به بازجویی های اقای رشیدنمیده وفقط جواب شمارورداده

لطفاسروان میتونید کمکم کنید؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

یه وکیل معمولی نمیتونست انقدربه خاطریک نفربه این درواون دربزنه مگه اینکه یا بحث پول وسط باشه یا فامیلی چیزی باشن.

بنا براین فقط پرسیدم:

_نسبتتون با ایشون چیه؟

باتعجب نگاهم کردوگفت:

_شما ازکجافهمیدید نسبت داریم؟

دایی پندارهستم

میدونستم حسم به من دروغ نمیگه

اولین کسی نبودکه همچین چیزی ازم میخواست ولی اولین کسی میشدکه

درخواستش رو قبول می کردم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست از طریق قانونی اینکارو کنم که غیرقانونی نشه.

روبهش گفتم:

_خیلی خب قبول میکنم ولی نبایداسمی ازمن برده بشه اگه بفهمم ایشون گناهکاربود.

اولین کسی که درمجازات ایشون دست داره من خواهم بود

من به محض حرف زدن باقاضی پرونده

بهتون خبرمیدم

نگاه تشکرامیزی کردوگفت:

_واقعاممنونم سروان این لطفتون روجبران میکنم

بعدکارتی دراورد وبه سمتم گرفت:

_این کارت منه لطفانتیجه اصلی رو بهم بگید

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سرم روتکون دادم که با گفتن با اجازه ای ازاتاق رفت بیرون به صندلیم چرخی دادم

چرادلم میخوادکمکت کنم پندار فروزنده؟

خودمم جوابی برای این سوال نداشتم

زنگی به رامین زدم باخوردن سومین بوق جواب داد:

_بله؟

_سلام رامین چطوری؟

_هی بدنیستم چه خبر؟

_راستش یه سوال داشتم قاضی پرونده پندارفروزنده کیه؟

_چطور مگه نمیدونی؟ بابامه دیگه

باخوشحالی گفتم:

_بگوجان سارای دایی امید؟

_خوبی سارای؟

_چرا انقدرذوق کردی؟

_هیچی باشه مرسی رامین جونم رومیناروببوس بابای

بعدم گوشی روقطع کردم اینه!

بادایی حرف زدن کارم روخیلی راحت میکنه بایدغروب باهاش صحبت میکردم

میخواستم برم اتاق یکی ازهمکارهام یعنی همکار ودوستم ازاتاق خودم امدم بیرون.

داشتم ازکناراتاق بازجویی ردمیشدم

که سروصدایی به گوشم خوردکه باعث شد وایسمصدای بلند آراد میومد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_حرف بزن فروزنده اینجاخونه مامانت نیست هرطور دوست داری رفتارکنی!

بعد صدای پندار امد:

_جناب سروان من تا الان باهرکی صحبت کردم ازاین به بعدم باهمون حرف میزنم سروان زندبگیدتشریف بیارن

واسه چی پندارگیرداده بامن حرف بزنه؟

خدایا خداوندا

باصدای داد دوباره ی آراد تصمیم گرفتم داخل شم:

_انقدربرای من سروان زندسروان زندنکن جواب منوبده تا...

تاخواست ادامه بده به سربازا اشاره کردم دروبازکنن وداخل شدم وبا جدیتی که توی صدام آشکار بود گفتم:

_اینجاچه خبره؟

اداره روگرفتیدروسرتون اینجاتاق بازجویی نه دعوا

آرادگفت:

_ببین سارای...

_سروان رشیداینجامحل کارمن سروان زندهستم وشماسروان رشید

آراد تاخواست چیزی بگه صدای پندارامد:

_سروان من ازهمون اول باشماحرف زدم ازاین به بعدم باشماحرف میزنم نه کس دیگه ای اینوبه این اقاهم میگم ولی اصراربیجادارند.

وابروهاش رو بالاانداخت

زیادی پرو وگستاخ بودولی نبایدباخورد کردن اون اراد روپروترمیکردم

ارادیهوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اگه به توهمه چیوگفته اینم گفته ارش قبل ازمرگ اخرین تماسش باایشون بود؟

باحرص چادرم رو توی دستم فشار دادم انگار اینجا شهر هرته همه چیز رو درست نمیگه

با لحن خونسردی گفتم:

_گفته سروان گفته

زیرچشمی به پندارکه باتعجب نگاهم میکردنگاهی انداختم وادامه دادم:

_جناب رشیدشمابفرمایید بیرون من بعدحرف زدن باایشون باشماهم حرف میزنم بفرمایید.

آرادنگاهی خصمانه به پندارانداخت وباعصبانیت رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدم و جدی با اخم به پندارنگاه کردم باپوزخندنگاهم میکردحالاوقتش بود.

بلندگفتم:

_اقای فروزنده اینجا اداره ی پلیس وجای شوخی کردن نیست وقتی ازشمابازجویی میشه یعنی بایدهمه چی روکامل توضیح بدی بدون هیچ نقصی نه اینکه یک تیکه روبگیدبقیش بعدا،

پس جدی باشید

کلافه دستش رو توی موهای قهوه ایش فرو کرد:

_خیلی خب اره زنگ زدولی من جواب ندادم چیزی نپرسیدیدکه من بخوام جواب بدم

خداییش این زیادی گستاخ بود،خیلی هم رومخم رفته بود،

نگاه چپی بهش کردم که ادامه داد:

_فعلانم که قراره باوصیقه آزادشم تواین مدت دنبال مجرم اصلی باشین جایی که بیست و چهار ساعت ازمن بازجویی کنید

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_هرچی گفتی به اضافه ی این بنویس زیرشم امضاءکن کاغذوخودکارم رومیزه

سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کردمنم متقابلانگاهش کردم چهره اش روتجزیه تحلیل کردم موهای خرمایی صاف که جلوش روی صورتش ریخته بودپوست گندمی هیکل ورزشکاری چشمای قهوه ای نه روشن نه تیره لبای نسبتا قلوه ای بینی خوش فرم انگار عملی بود درکل جذاب بودیهوگفتم:

_خانوادت خبردارن بازداشتی؟

یه لحظه دست ازنوشتن کشید:

_نه گفتم رفتم سفر

پوزخندصداداری زدم وازاتاق بیرون رفتم

بادیدن آراد دم اتاق گفتم:

_حالاکه اینجایی نوشته هاش روتحویل بگیر

لبخندی زدوسرش روتکون دادبه لطف ایناصبحانه هم نخوردم.

وارداتاقم شدم پشت میزم نشستم و کیکی ازکیفم دراوردم بایه لیوان چای مشغول خوردن شدم کلی کارسرم ریخته بود.

پس یه زنگ به یاس بزنم بعدشم به کارام برسم

بعدازخوردن صبحانه موبایلم رودراوردم شماره یاسمن گرفتم بعدچندبوق صداش توموبایل پیچید:

_جانم؟

_سلام یاس شناختی؟

_اره سارای جون شناختم

بالحن معمولی گفتم:

_خوبه!یاسمن برای مهمونی فردانااراحت نمیشی اگه برادرم طاهاروبیارم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نه عزیزم این چه حرفیه هرکی رودوست داری بیارخب مهمونی بزرگه دیگه

بعدخنده ی پرعشوه ای کرد،

_خیلی خب کاری نداری؟

_نه عزیزم میبینمت بوس بوس

زودترازاون قطع کردم چندش با اون طرزحرف زدنش

پرونده هاروریختم رومیزکامپیوتر روشن کردم بادقت مشغول کارکردن ودیدن عکس ها اظهارات وچیز های دیگه شدم

بعدازکلی کارکردن سرم رو بالا آوردم تکونی به گردنم که گرفته بود دادم

ساعت اداری داشت تموم میشدلازم نمیدیدم بیشتربمونم.

بنابراین از محوطه اداره خارج شدم

سوارماشین شدم سمت خونه روندم.

بارسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم داخل شدم.

کسی توخونه ندیدم بدون هیچ حرفی وارداتاقم شدم امروزازاون روزایی بودکه زیادی خسته بودم قبل ازخوابیدن

بادایی تماس گرفتم برای غروب باهاش قرارگذاشتم لباسام رو عوض کردم روتخت درازکشیدم بابستن چشمام به خواب عمیقی فرو رفتم

****روزبعد****

_سارای زودباش دیگه چقدرخودت رونگاه میکنی

سریعا پانچ مشکی رنگم روپوشیدم نگاه اخر رو به خودم تو آینه انداختم و ازاتاق امدم بیرون طاهابادیدنم گفت:

_چه عجب!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نمیومدی دیگه

در حالی که از پله ها می رفتم پایین گفتم:

_اه طاهاچقدرغرمیزنی امدم دیگه بریم

نفسش رو کلافه بیرون داد و رفت بیرون منم پشت سرش رفتم

سوارماشین طاهاشدیم راه افتادیم به سمت تالار.

بارسیدن به تالار نگاهی اجمالی بهش انداختم،

فضای بیرونش که مجلل بوددیگه داخل‌رونمیدونم. باطاهاباهم واردشدیم

صدای اهنگ فضاروپرکرده بود،

طاهابازوش بوبه سمتم گرفت که با خنده دستم رودور بازوش حلقه کردم.ودر رو باز کردیم وداخل شدیم

باچشم دنبال مارال گشتم که همون لحظه که دیدمش بادست بهم اشاره کردبرم طرفش باطاهارفتیم، دورمیزنشستیم مارال روبروی من بود

باذوق گفت:

_خوب جایی نشستیم خانواده فروزنده یاسی ایناینجان یعنی همین چند میز دور و اطرافن

خندیدم وسرم روتکون دادم پانچم رو دراوردم و شالم رو روی سرم محکم کردم .

یکی ازخدمه ی تالار برای پذیرایی امدن

نسکافه ای برداشتم و آروم آروم مشغول نوشیدنش شدم.

که چند دقیقه بعد یاسمن به طرفمون ام

ازجام بلندشدم وبهش نگاه کردم واقعاخوشگل شده بودباصدای بلندگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای سارای عزیزم خوش امدی!

بعدم به ظاهر وبوسی کردیم

به پسری که کنارش ایستاده بود

اشاره کروگفت:

_آرمان نامزدم

سری تکون دادم وبالبخندگفتم:

_مبارکه خوشبخت بشید

پسره تشکری کرد، خواستم به یاسمنم تبریک بگم که یهوپسری که سرش توگوشی بودو همونطورکه به سمتمون میومد دادزد:

_آرمان کدوم گوری توپسرمهمونای...

وقتی سرش رو بالا آورد ومن رودیدادامه حرفش روخورد، منم متعجب نگاهش میکردم تازه دیروزآزادشد فرداش مهمونی چه دلش خوشه!

نگاهش رو ازم گرفت وحرفش رو ادامه داد:

_مهمونای دیگه ایم هستن که باهاشون آشناشی لطف کن تشریف بیار

ابرویی بالاانداختم وپوزخندی زدم

طاهاازروصندلی بلندشدودرگوشم گفت:

_میگم دستشویی کجاست؟

درگوشش گفتم:

_طاهامگه من جز خدمه ام؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
از کجا بدونم؟

بروازیکی ازاونابپرس

بالبخندشیطونی گفت:

_چمیدونم شایدباشی

باحرص به بازوش کوبیدم وکشدار گفتم:

_برو

خندیدوازکنارم ردشد، وقتی جلوم رونگاه کردم جزپندارکسی جلوم نبود و بااخم نگاهم میکرد طلبکارم هست پرو!

با همون اخم به سمتم امد:

_به به خانم پلیسه!

ازاینورا امدی مراسم رو جمع کنی؟

چون ازتیکه ای که بهم انداخت حرصم گرفته بوداخمی کردم خونسردگفتم:

_بودن من اینجا تعجب آور نیست این بودن شماست که باعث تعجب میشه دیروزبودی بازداشتگاه فرداشبش مهمونی عجیب نیست؟

دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد وگفت:

_برای من که نه امابرای شمارونمیدونم

پوزخندی زدم وگفتم:

_معلوم نیست چقدر رفتی زندان که برات عجیب نیست

اخم غلیظی کرد وگفت:

_حیف که پلیسی حیف

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

با جدیت گفتم:

_اگه نبودم چی میشد مثلا؟

خواست جوابم رو بده که باصدای طاها ازم فاصله گرفت:

_سارای مشکلی پیش امده؟

به سمتش رفتم:

_نه چیزی نیست فکرکنم ازفامیلای نامزد یاسمن

پندار دستش رو به طرف طاها دراز کرد و گفت:

_برادرآرمان نامزد یاسمن هستم پندارفروزنده

طاها دستش رو توی دستش گذاشت و گفت:

_طاهاهستم خوشبختم

وچند کلمه ای باهم حرف زدن،وقت خوردن شام شد،

روی صندلی نشستیم مشغول خوردن شدیم، بعدشام خوردن سوارماشین شدیم به سمت خونه حرکت کردیم خیلی خسته بودم شب بخیری به همه گفتم وارداتاقم شدم

لباسام عوض کردم ومشغول پاک کردن ارایش کمم شدم،

خمیازه بلندی کشیدم روتخت درازکشیدم

پتوم رو روی خودم کشیدم چشمام روبستم.

****

_جدی میگیدسروان زند؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
واقعا ازتون ممنونم این لطفتون روجبران میکنم

_خوبه این لطف زمانی جبران میشه که بی گناهی اقای فروزنده برای من ثابت بشه همین

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

_حتماسروان مطمئن باشیدپندار‌بی گناهِ اینوبرای شماهم ثابت میکنم روزخوش

_روزخوش

وبعدتلفن رو قطع کردم

خودمم نمیدونم چرا انقدرمیخواستم اون بی گناه باشه!

انگار اگه نبود تمام معادلاتم بهم میخورد.

دیروزبه هزارترفند دایی روراضی کردم تاریخ دادگاه رو به تقریبا دوماه دیگه بندازه

اونم باکلی دلایلی که نمیدونم از کجا در آوردم.

الانم به این وکیل خبردادم چقدرم ذوق کرد!

یکم که گذشت دراتاقم به صدادرامد

باگفتن بفرماییدم آراد داخل شد در رو پشت سرش بست وگفت:

_سارای برای یه قتل صدامون کردن زودباش بایدبریم

خونسرد نگاهش کردم وگفتم:

_من نمیام

باتعجب نگاهم کرد وگفت:

_یعنی چی که نمیای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیام یعنی نمیام من گفتم تااین پرونده تموم نشه پرونده دیگه ای قبول نمیکنم باسرهنگم هماهنگ شده فقط برای یک مدت نمیرسم که!

باقدمای بلندبه سمتم باصدای بلند وعصبانی گفت:

_این مسخره بازی یعنی چی؟

مگه شهر هرته که چون این پرونده روداری چیز دیگه ای قبول نمیکنی؟

چی تو سرت میگذره؟

فکرنکن نفهمیدم بادایییت واسه روزدادگاه اون پسره هم حرف زدی!

این اولین بارت که از این کارا میکنی! فرق این پرونده بابقیه چیه هان؟

نکنه مضنونش فرق داره؟

دیگه داشت زیادی فوضولی میکرد ازجام بلند شدم و روبروش ایستادم اخمی کردم با جدیت گفتم:

_منظورت ازاین حرفاچیه؟

اینا به تو چه ربطی داره؟

فاصله ی بینمون رو وباچندقدم پرکردکه منم همونقدر رفتم عقب تاکه به دیوارچسبیدم.

یه دستش رو کنار سرم گذاشت:

_منظورم واضحه پندارفروزنده برات فرق میکنه نه؟چی توش دیدی؟

چون جذابه؟

وسط حرفش پریدم:

_این چرت پرتارو ازکجات درمیاری؟

تمومش کن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پوزخندی زد:

_حدسم درسته کاملا قاطی کردی تو!

اره برام فرق میکردخودمم میدونستم اما این به آراد مربوط نبودبایدجای حرص خوردن اونوحرص میدادم بنابراین با لحن

خونسردانه گفتم:

_آره برام فرق میکنه این رومیخواستی بشنوی اره؟

دلیلشم به خودم مربوطه اگه تموم شدبروبیرون

اون یکی دستشم گذاشت کنارسرم خواست چیزی بگه که درباصدای بدی بازشدوازاون طرف صدای دادکسی بلندشد:

_سروان...

وبا دیدن ما حرف تو دهنش ماسید و باابروهای بالا رفته نگاهمون کرد.

باتعجب بهش نگاه کردم که پوزخندی زد وگفت:

_بقیه روتوبیخ میکنیدخودتون رودست بقیه زدید!

آرادسریع ازم فاصله گرفت وباخشم گفت:

_با اجازه کی سرتو انداختی امدی تو؟

وخواست بره طرفش که باتحکم گفتم:

_آراد لطفا تنهامون میزاری؟

آرادباتعجب بهم نگاه کرد:

_اماسارای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_لطفا برو

نگاه عصبی به به پندار انداخت و به سمت در رفت یهو سر جاش ایستاد و خطاب به پندار گفت:

_بعدابه حساب تو یکی میرسم

ابرویی بالاانداخت و با خنده ی مسخره ای گفت:

_منتظرم!فراموش نکنینا

بعدم خندید!

این رو اعصاب منم رفته بود چه برسه به آراد!

آراد زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و از اتاق خارج شد.

همین که آراد خارج شد با جدیت رو به پندار گفتم:

_این چه طرز وارد شدنه؟

صداتم که میبری بالا واینجا رو روی سرت میگیری فکر کردی اینجا کجاست؟

پوزخندی زد:

_به اون قسمتم میرسیم ولی مثل اینکه خیلی بدموقع امدم ازدستم شاکی شدین؟

بدون اراده باصدای بلندگفتم:

_پندار حدت رو نگه دار!

همچین سرش روبرگردوندباتعجب بهم نگاه کردکه خودم تازه فهمیدم به اسم کوچیک صداش زدم.

تعجب ازصورتش رفت کنار و با لبخند کجی گفت:

_پندار؟

چه زودجورشدی پس منم ازاین به بعد به اسم کوچیک صدات کنم

بی توجه بهش روی صندلیم نشستم و با خونسردی گفتم:

_ما طبقه هامون یکی نیست یک مجرم و مامور قانون خیلی باهم فرق دارن

پس‌من این اجازه رو دارم اما تو نه

خشم کل صورتش روگرفت که و غرید:

_صدباربهت گفتم من مجرم نیستم درست صحبت کن

_منم دوستت نیستم که هرجوردلت میخوادحرف بزنی!

کلافه دستش رو توی موهاش کشید وگفت:

_خیلی خب بحث رو تموم کن

پشت‌چشمی نازک کردم:

_خودت شروع کردی درضمن باید کاری داشته باشی که اینطوری وارد اتاقم شدی!

_توی چشمام زل زد وگفت واسه چی اینکار روکردی؟

ابروهام رو بالا انداختم:

_چه کاری؟

_چراروزدادگاه عقب انداختی تاوقت بیشتری برای ثابت کردن داشته باشم؟

چی به تومیرسه؟

خوبه به وکیلش گفته بودم کسی مطلع نشه ولی انگار همه خبردارن.

با لحن جدی گفتم:

_ به خودم مربوطه

ولی انگار تو ناراحتی اینکارو کردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خب مشکلی نیست میرم دوباره به زمان اصلی برش میگردونم برای من کاری نداره!

سرش روکج کرد:

_نمیدونم توهدفت چیه وچی میخوای

ولی میفهمم

بعدم نگاه کوتاهی بهم انداخت واز اتاق خارج شد.

من خودمم نمیدونم هدفم چیه توچطوری میخوای بفهمی؟

امشب میخواستم برم محل قتل تایه چیزایی دستگیرم شه البته هیچکس هم خبرنداشت واین کارم مخفیانه بود

بعدازتموم شدن ساعت اداری راه خونه رو درپیش گرفتم.

بارسیدن به خونه در حال رو با کلید باز کردم و وارد شدم با دیدن بابا که لبخند برلب به دیوارتکیه داده بود،

باخوشحالی زیر لب اسمش رو صدا زدم و خودم رو تو آغوشش رها کردم که صدای خنده ی بابابلندشد، باخوشحالی گفتم:

_وای بابادلم خیلی برات تنگ شده بود

باباروی موهام رو بوسید:

_منم همینطورپلیس کوچولوی من چقدرم که بهم زنگ زدی!

معلومه دلت تنگ شده

ازبغلش امدم بیرون وبا دلخوری مصنوعی گفتم:

_وای بابا!

من بهت زنگ زدم شماجواب ندادیا تازشم من خودم سرم شلوغه شما نباید زنگ‌بزنی بهم؟

لبخندی زد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بله دیگه دخترم کارمنده!

حالاهم بدولباسات عوض کن میخوایم ناهاربریم بیرون من حریف تو نمیشم

و شب هم عمه ها وعموهات میان اینجا

انگار همه چیز برعکس شده بود!

اگه اونامیومدن اینجا من چطوری می رفتم اونجا؟

بافکری که به سرم زدگفتم:

_اوکی پس شب من میرم خرید

خرید چیز های الکی نه فقط کیک وشیرینی باشه؟

باباخندیدوگفت:

_باشه من چی بگم بهت

باذوق دستام رو به هم کوبیدم وخواستم ازپله هابرم بالاکه طاهاگفت:

_رودل نکنی یه وقت؟

همونطورکه میرفتم بالاگفتم:

_تونگران من نباش نمیکنم

بعدم رفتم تواتاقم درکمدم بازکردم وآروم زمزمه کردم:

_ خب الان چی بپوشم؟

باکمی فکرکردن مانتوی نیلی رنگم رودرآوردم باشلوارجین ابی رنگم پوشیدمش رژصورتیم رو هم زدم

بارژگونه ی آجری ریملی به مژه های قرمزم کشیدم اوکی خوبه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

کفش مشکی طلاییم روپو شیدم کیف ستشم برداشتم شالمم روی سرم انداختم چادرم رو توی دستم گرفتم و ازاتاق امدم بیرون و باصدای رسا گفتم:

_من آمادم

هیچ صدایی نشنیدم چندبارصدازدم ولی چیزی نشنیدم دوییدم سمت پنجره ی حال که رو به حیاط بود.

دیدم همه توحیاطن سریع در رو بستم و رفتم حیاط

طاهابادیدنم نگاهی به ساعتش انداخت وگفت:

_هوم چه زودامدی چهار ده دقیقه کشید

باچشمای گردشده گفتم:

_زمان میگیری؟

_آره دیگه کرنومترزدم بعدم خندید.

اداش رو درآوردم سوارماشین شدم طاهاهم کنارم نشست که بابا

حرکت کرد.

کل راه ازمسخره بازیای طاهاکلی خندیدیم.

یه دختره رودیدیم که هم پوستش خیلی تیره بودکلی هم ارایش داشت خیلی هن چاق بود

پشت مانتوش هم به انگلیسی نوشته شده بود من یه ملکه هم به طاهانشونش دادم که با جدیت گفت:

_راست میگه بدبخت دیگه ملکه ی دیوهاست

بااین حرفش همه زدیم زیرخنده مامان باخنده گفت:

_ازدست توطاها

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

طاهاباخنده شونه هاش روبالا انداخت وچیزی نگفت.

باایستادن ماشین به اطراف نگاهی انداختم کنار یک رستوران سنتی ایستاده بودیم.

ازماشین پیاده شدیم و همراه هم داخل رستوران شدیم.

بابا با لبخندگفت:

_حاضرین همه باهم یه دیزی بزنیم تورگ؟

طاهاسریعا گفت:

_من که هستم مامانم که شک ندارم نظرسارای هم مهم نیست خب بریم

باحرص زدم نگاهش کردن و ضربه ی محکمی به پس سرش زدم گفتم:

_ تو دخالت نکن هرچی باباجونم بگه

طاهاهمینطورکه پشت گردنش رو میمالیدگفت:

_اه اه چه دستشم سنگینه ناکس

خندیدم و چیزی نگفتم.

همه کفشامون دراوردیم و روی یکی از تخت های واونجا نشستیم بابابرای همه دیزی سفارش داد.

دهنم ناجورمزه افتاده بود این یک ربعی که برای اوردن غذاصرف شدبرای من که خیلی گشنم بودمثل یک سال شد بعداوردن دیزی هاباشتهاشروع به خوردن کردم.

طاهااز جاش بلند شد:

_من یک لحظه برم الان میام

بعدم بدون اینکه بزاره کسی چیزی بگه رفت و یک دقیقه

بعدباگشکوب برگشت باخنده و چشمای گردشده نگاهش کردم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_با اون میخوای چکارکنی؟

نگاهی به گشکوب وبعدش به من انداخت وگفت:

_میخوام باهاش دل، روده و مغزت رو

بیارم پایین خب میخوام کوبیده درست کنم دیگه

ابروهام رو دادم بالا و چیزی نگفتم

یکم بعدباباگفت:

_روشنک خانم این دوتابا این که همش درحال کلکل کردن جونشونم واسه هم میره

مامانم سرش رو تکون دادوگفت:

_اره دیگه بچه های من یدونه ان

ناسلامتی خواهر وبرادرن

طاهابااین حرف مامان گونه ی راستم رو بوسیدوگفت:

_پس چی همین یدونه خواهرکه بیشترندارم هرکی بهش چپ نگاه کنه تیکه بزرگش گوشش

منم باذوق لپش رو کشیدم و گفتم:

_داداش خودمی ایول

همه خندیدیم و به ادامه ی غذامشغول شدیم

اون روز واقعابهمون خوش گذشت وعالی بود.

وقتی امدیم خونه من سریع وارداتاقم شدم لباسام رو بایک کاپشن چرم مشکی که تاروی رانم بودباشلوارجذب مشکی مقنعه مشکی عوض کردم کتانی هامم پام کردم کلت کمریم رو هم به کمرم بستم

چادرمم روی سرم انداختم و موبایلم رو برداشتم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ازاتاقم خارج شدم و باخداحافظی ازخونه بیرون امدم ساعت چهار غروب بودوچون بعدغذاخوردن کمی توی شهردور زده بودیم این موقع رسیدیم خونه.

سوارماشینم شدم به سمت اون منطقه که کمی خارج از تهران بود حرکت کردم تامیرسیدم اونجاحدودا ساعت پنج و نیم یا شش میشد.

یک ساعتی توی راه بودم ک بارسیدن به اونجا ازماشین پیاده شدم اسلحمم آماده کردم.

آروم قدم برداشتم شش دنگ حواسم به همه جابود چشمم به چاقویی خوردکه تیزیش زیربرگ هایی که روی زمین افتاده بود خودنمایی میکرد.

این تاچندروزپیش که مابررسی کردیم اینجانبود!

شاید برای ظاهرسازی دوباره و رد گم کردن انداختنش اینجا!

دستکشم رو دستم کشیدم چاقوروبرداشتم توجیبم گذاشتم

که یه صدایی به گوشم رسید یکم ترسیده بودم ولی اهمیت ندادم چندنفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم.

اسلحم رو سفت چسبیدم اینجافقط دارودرخت بودحس کردم یه چیزی ازجلوم ردشدحالادیگه مطمئن شده بودم یکی اینجاست.

اسلحم رو بالا آوردم و باصدای بلندی گفتم:

_کی اونجاست؟

جوابی نشنیدم بنابراین دوباره دادزدم:

_اگه جرئت داری خودت رو نشون بده

خواستم به پشت سرم نگاه کنم که توسط شخصی محکم به درخت کوبیده شدم.

سریع به صورتش نگاه کردم ولی

نقاب بودنمیتونستم ببینم کیه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دستش روی بدنم قرار گرفته بود تا از فرارم جلوگیری کنه پوزخندی گوشه ی لبم نشست

و اسلحم رو آروم بالا آوردم روی وسط پیشونیش گذاشتم و باتحکم گفتم:

_بروعقب وگرنه شلیک میکنم

تکونی ازجاش نخورد.

محکم تر فشار دادم و خواستم ماشه روبکشم که دستم رو محکم پایین آورد سریع نقاب رو ازصورتش کشیدوآروم گفت:

_منم احمق منم

شوکه نگاهش کردم و زیرلب زمزمه کردم:

_تو؟تو ینجاچه غلطی میکنی؟

دستش رو روی بینیش گذاشت:

_ششش چیزی نگوغیرازمن وتو یکی دیگه ام اینجاست!

باتعجب به اطراف نگاه کردم وگفتم:

_کی؟

_نمیدونم ولی مطمئنم یکی ازاوناست همونی که برام پاپوش درست کرده

نیم نگاهی بهم کرد و نقاب سیاه رنگش رو دوباره روی سرش کشید و راه افتاد.

منم اسلحم رو حاضرکردم ودنبالش رفتم هواکم کم داشت رو به تاریکی میرفت باصدای آرومی گفتم:

_مسلحی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_اخه من اسلحه ازکجابیارم نه پلیسم نه خلافکارفقط چاقوی ضامن همراهمه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ناخوداگاه یادچاقویی افتادم که پیداکردم

باصدای آرومی گفتم:

_ببین چاقوت سرجاشه؟

_برای چی؟

_انقدرسوال نپرس ببین

دست کردتوجیب کاپشن چرم مشکیش:

_نه نیست نیست

ازجیبم چاقورودراورم وبه سمتش گرفتم وگفتم:

_این نیست؟

نگاهی بهم کرد و ازدستم برش داشت و گفت:

_آره خودشه ازکجاپیداش کردی؟

_حالابعدابهت میگم فعلاباید

اون کسی که اینجاست رو پیداکنیم وقت روهم تلف نکن

سرش رو تکون داد ازجلوم حرکت کرد و منم ازپشت سرش صدایی خش خش برگ هاروشنیدم برگشتم به پشت سرم‌نگاه کردم ولی چیزی پیدانکردم.

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد،

بالای درخت!آره خودشه!

سرم برگردوندم نامحسوس بالارونگاه کردم و زمزمه کردم:

_اینجایی مطمئنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سیاهی که بالای درخت بودتوجهم رو جلب کردآره خودشه همونجاست

ولی وانمودکردم ندیدم که فرارنکنه

به آرومی گفتم:

_پندارجلوترنروپیداش کردم

ازاینکه بازم اسمش رو صدازده بودم خودمم متعجب بودم ولی بایدعادت میکردم.

پندارمتعجب گفت:

_کجاست؟

باابروهام به بالای درخت اشاره کردم

که ابرویی بالاانداخت وچیزی نگفت

هردواروم به سمت درخت رفتیم

باصدای آرومی گفتم:

_من میرم بالا توپایین باش اگه امدبگیرش

سرش روتکون داد ومنتظر نگاهم کرد اسلحم رو آماده کردم

باسرعت زیادی ازدرخت بالارفتم،

فکرکنم فهمیدچون ازجاش تکون خورد تافرار کنه که‌دادزدم:

_ سرجات وایسا

هرلحظه افتادنم ممکن بودچون جای لقی ایستاده بودم به سمت پاش هدف گرفتم و ماشه روکشیدم صدای دادش بلندشد.

پندارداد‌زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_شلیک کردی؟

بلندگفتم:

_آره مجبورا اگه امدبگیرش

ازدرخت امدپایین که پندارمحکم گرفتش

منم سریع پایین پریدم.

ازدردپاش ناله میکرد.پندارمحکم نشوندش پایین و به درخت تکیه اش داد.

خم شدم و باخشونت نقابش رو ازسرش کشیدم

من نمیشناختمش اصلا برام آشنا نبود

روبه پندارگفتم:

_میشناسیش؟

شوکه شده بودبه پسره زل زده بودو حرفی نمیزد،

انگار اصلانشنید حتمامیشناختش که اینطور شده بود.

پسره داشت بلندمیشدکه کلت روبه سمتش گرفتم:

_کافیه تکون بخوری تااون یکی پاتم ناقص کنم

رفتم سمت پندار شونه اش رو تکون دادم و آروم گفتم:

_خوبی پندار؟

هیچ جوابی نداد.

خودمم نمیدونم چرا این سوالی رو پرسیدم اصلا به من چه؟

یهودادزد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چطورتونستی هان چطورتونستی؟

صداش خش دارشده بودکم کم داشتم نگران میشدم یعنی این پسر کی بود؟

در هر حال بایدمیرفت اداره واسه بازجویی،

گوشیم رو دراوردم شماره اراد روگرفتم

و دکمه تماس روزدم بعدازچندبوق جواب داد:

_:جانم؟

_الوآراد اداره ای؟

_نه چطور؟چیزی شده؟

_راجع به اون پرونده یکی رو پیداکردم بااسلحه زخمیش کردم میتونی کمک بفرستی ببرنش همون باغ خارج از تهران محل جنایت

_ این وقت شب آخه؟

خیلی خب باشه توزنگ بزن امبولانس چون اگه چیزیش بشه حرف زدنش سخت میشه منم نیروروميفرستم بیمارستان بقیه کاراشم بامن

_باشه ممنون

سریع زنگ زدم امبولانس منم مجبوربودم بمونم چون اگه میرفتم

فرارمیکرد و بایدپشت سر آمبولانس هم میرفتم این پندارهم بااین حالش نمیتونست رانندگی کنه ماشینم البته نیاورده بود چون اینجا ماشینی نبود

من توماشینم نشستم اونم کنارم

پشت سرامبولانس راه افتادیم.

کل راه هیچ چیزی نمیگفت ساکت به بیرون نگاه میکرد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نمیدونم دقیقاچقدرگذشت که نیروهارسیدن آرادم همراهشون بود

آراد نگاه متعجبی به من و پندار انداخت ولی گفت:

_تو دیگه برو نمیخواد تا این ساعت اینجا بمونی

سرم‌رو تکون دادم و بالبخند گفتم:

_ممنون شبت بخیر بازخبرش رو بهم بده

_باشه شب توهم بخیر

سوار ماشین شدم و قبل اینکه حرکت کنم روبهش گفتم:

_پندارخوبی تو چته؟

آدرس خونت رو بده حداقل

نگاهش رو بهم دوخت:

_میبینی که خوب نیستم بروالهیه

توی دلم پرویی نثارش کردم و به سمت الهیه رفتم.

حتماتا الان باباشون خیلی ناراحت ونگران شدن،سریعا یک جانگه داشتم و به طاها اس دادم:

_نگران نباشین مارال حالش بدشده

شایدشب نیام خونه شرمنده فرداهمه چی رو توضیح میدم به بقیه ام بگو

و بلافاصله گوشی رو توی داشبرد انداختم.

بالاخره ازش آدرس کامل رو گرفتم و کنار خونه اش رسیدیم.

اصلاتوحال خودش نبود و حواسش به دور و اطراف نبود.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ازماشین پیاده شدم و ضربه ای به شیشه زدم وگفتم:

_اگه دلت‌میخواد پیاده شو و کلیدتو بده

بدون هیچ حرفی ازماشین پیاده شد کلید روگذاشت کف دستم دروبازکردم داخل شدیم همه ی برقاخاموش بود دستم رو به دیوار کشیدم وباپیدا کردن کلید برق کلید رو زدم.

روی مبل نشست سرش رو پایین انداخت

طوری که تیکه ای موهای بلندش افتادجلوی صورتش چهره اش رو جذاب کرد

سکوت خونه روصدای ضربه زدن

پاهاش روی زمین شکونده بود.

اینطوری نمیشد باهاش تا کرد!روبروش نشستم و گفتم:

_پندارچت شدتو؟به من نگاه کن

سرش رو بالا گرفت وتوی چشمام زل زد

یک حس عجیبی بهم دست داد و با دست پاچگی نگاهم رو از نگاهش جدا کردم.

اصلاحالش خوب نبودمگه اون پسره کی بودآخه؟

ازجام پاشدم و طوری که سعی داشتم خودم رو خونسرد نشون بدم گفتم:

_بااین حالت میرفتی پیش خانوادت مواظب باش کاردست خودت ندی

من فعلا میرم

رفتم سمت درتا ازخونه خارج شم صداش امد:

_نرو

سر جام ایستادم و متعجب به سمتش برگشتم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یعنی چی؟

_واسه خاطر خودت میگم ساعت دو صبح نری بهتره یک دفعه وایساصبح برو

نه بابا دیگه چی؟

ولی بیراه هم نمیگفت و همچنین نمیشداینجاهم بمونم که شب خونه ی پسر مردم دیگه چی؟

همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد

دست کردم و ازجیبم درش آوردم بادیدن اسم طاطا لبخندی زدم ازاولش طاهاروسیوکرده بودم طاطا

دکمه پاسخ رو زدم گفتم:

_الو؟

صدای نفس های عصبیش راحت به گوش میرسید:

_سارای کجایی؟

_من که بهت اس زدم پیش مارا...

باصدای دادش حرفم رو قطع کردم:

_که پیش مارالی هان؟

من به مارال زنگ زدم گفت اصلاامروز تورونديده کدوم گوری تو؟

_صدات روبیارپایین صبح که امدم بهت توضیح میدم

_صبح نه همین الان‌میای خونه و توضیح میدی

_طاها نمیشه بعدا حرف میزنیم

بعدم نزاشتم چیزی بگه وگوشی رو قطع کردم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چرابه عقلم نرسیدبه مارال خبربدم

اووف اخه من الان به طاهاچی بگم؟

صدای پندار ازپشت سرم به گوشم رسید:

_واسه همین گفتم بهتره الان نری

سرم روتکون دادم و با لحن کلافه ای گفتم:

_مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

چیزی نگفت ورفت توآشپزخونه،منم رویکی ازمبلانشستم که از توی اشپزخونه گفت:

_گشنته؟

باید یک چیزی درست کنیم این وقت شب کسی رستوران نمیره

ازروی مبل پاشدم وگفتم:

_مثلاچی؟

_چمیدونم یک چیزی که زودتر درست شه

حالت متفکری به خودم گرفتم:

_املت گوجه ای خوبه؟

بشکنی زد:

_آره عالیه بلدی؟

_من بلدنیستم یعنی بلدما بد درمیاد من سالاددرست کنم؟

_نگاه عاقل اندرسفیحانه ای بهش کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وقتی بلدنیستی چرامیگی عالیه؟

بعدشم املت باسالاد؟چندش آوره

من املت درست میکنم تومیزروبچین پیازیاهرچی میخوری حاضرکن

_سرش روتکون داد:

_اوکی من برم گوجه ایناروحاضرکنم

چیزی نگفتم و کاپشنم رو دراوردم اززیرش یک تونیک مشکی تنم بود که خوشبختانه کوتاهم نبود.

رفتم توآشپزخونه ماهی تابه ای روبیرون آورد از دستش گرفتم و روی گاز گذاشتمش

کف ماهی تا به روغن ریختم و مشغول ریزکردن پیازتوماهی تابه شدم،

یکم بعد یهو صدای بلندش به گوشم رسید:

_گوجه هارووریزکردم تموم شد

نگاهی بهش کردم:

_برای چی دادمیزنی؟ بده به من خب

بهم نگاه کردو بدون هیچ حرفی ظرف گوجه هارو دستم داد.

گوجه هارو توی ماهی ریختم تابه که گفت:

_چطورممکنه؟

همونطورکه سرم بادرست کردن غذا گرم بودگفتم:

_چی چطورممکنه؟

_یک دخترتوی سن توسروان باشا

به سمتش برگشتم:

_وقتی سه سال جهشی بزنی ودانشکده افسری بری ودرجه افتخاری هم بگیری ممکنه

متعجب دادزد:

_سه سال جهشی؟بیکاربودی؟

باحرص گفتم:

_کلادادزدن رودوست داری نه؟چه خبرته؟بیکارنبودم عاشق درس خوندن بودم

زیرلب گفت:

یکدفعه بگوخل بودم دیگه

چپ چپ نگاهش کردم و حق به جانب گفتم:

_چی؟

_هیچی میگم چندسالت بود؟

اره جون عمت گفتی چندسالمه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بیست و پنج

دیگه چیزی نگفت و من هم زیرگاز روخاموش کردم،غذا رو آوردم سرمیز،

همه چیز اماده بوداون برای خودش کشید من هم برای خودم و مشغول خوردن شدیم.

انگارهردوفراموش کرده بودیم کی هستیم،نه اون مثلامجرم بود و نه من پلیس

مثل دوتادوست بودیم.

ولی انگاراینجوری بود،فقط انگار.

داشت لقمه ی آخر رومیگرفت که گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اون پسر کی بود؟میشناختیش؟

دست از غذا خوردن کشید وسرش رو آورد و توی چشمام زل زد ازاین نگاه خیره اش که صاف توی مردمک چشمم بود متنفر بودم،

که نفس عمیقی کشید:

_میشناختمش

_کی بود؟

_نیازی نمیبینم بگم

ابروهام رو بالا انداختم:

_اگه اینجانگی تواداره بایدبگی چون دوباره بازجویی میشی! چه بهترکه الان بگی

نفسش رو کلافه بیرون داد:

_مگه راه دیگه ایم دارم؟

غذات رو بخوراینا‌روجمع کردم حرف میزنیم

بعدم بشقاب ولیوانش رو برداشت و رفت و من هم غذاروتموم کردم کوظرف هارو رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم.

ازپله ها بالارفت که من روی مبل نشستم سرم رو به پشتش تکیه دادم واقعاخسته بودم و خوابم میومد.

یکم بعدصدای پاهاش امد که بالباس راحتی پایین امد.

تیشرت ساده مشکی باشلوار ورزشی طوسی یه تیکه ازموهای بلندشم

مثل همیشه جلوی صورتش افتاده بود

نمیدونم چراازاون تیکه خیلی خوشم میومد!

روی مبل روبه روم نشست:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_دوستم بودوبرام مثل برادر

ازبچگی باهاش بودم همه جاباهم بودیم

حتی تودانشگاه هردومعماری میخوندیم

تودانشگاه یکی دیگه هم به جمعمون ملحق شد.

آرش

من زیادباهاش جورنبودم ولی میثم خیلی باهاش جورشد.

ازیه دختری به اسم آینازخوشم امد رفتارش باهام خوب بود صمیمانه فکر می کردم حسمون متقابل بود ولی اشتباه می کردم.

وقتی بهش پیشنهاد دادم دست رد به سینه ام زد و گفت یکی دیگه رو دوست داره.

دوماه بعد خبر ازدواجش با آرش به گوشم رسید.

بیشترازآرش متنفرشده بودم هم دوستم رو ازم گرفته بود هم آیناز رو

سعی داشتم میثم ازش دورکنم تاحداقل دوستم رو پس گرفته باشم ولی میثم ازخودم دورشد.

باآرش کلالج افتادیم چندباری هم درگیرشدیم میثمم کلاطرف اون بود

دیگه دوست من نبودمنم دیگه کاری باهاش نداشتم.

بعد از تموم شدن دانشگاه دیگه ازهیچکدوم خبری نشدتایه مدت قبل که آرش بهم زنگ زدولی جواب ندادم خیلی تعجب کرده بودم که بعد این همه مدت چیکارم داره!

همون شب با خانوادم سر یک موضوعی بحثم شد ازخونه بیرون امدم بقیشم خودت میدونی.

بعداخرین روزدانشگاه امشب میثم رودیدم. اون پسر میثم بود.

پاپوش کاراون بوداون آرش روکشته انداخته گردن یعنی این یک فرضیه است چون چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

هیچ وقت فکرنمیکردم بدترین ضربه زندگیمو ازمیثم بخورم برای همین شوکه شدم.

عجب آدمایی پیدا میشن چقدر داستان زندگیش پیچیده است و چقدرم شخصیتش مرموز منم تومخم نمیرفت والله چه برسه به این.

بی گناهیش رو باورکرده بودم.

انگار یه حسی مطمئنم میکرد.

صداش من رو ازفکر خارج کرد:

_هنوزباورنکردی من بی گناهم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چرایک جورایی باورکردم ولی اگه بخوای نیرنگ بزنی چی؟

_اگه کارمن بوداونجاواینمیستادم

فرارمیکردم.

درضمن توهم باورکردی که داری کمکم میکنی

توروزدادگاه عقب انداختی ازاین بابت ممنونتم

_امیدوارم این باورم دروغ نبوده باشه

_نیست سروان نیست

حالااین همه توپرسیدی بزارمنم یک چیزبپرسم

لبخندی زدم و با کنجکاوی گفتم:

_بپرس

_دوسش داری؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باتعجب گفتم:

_کیو؟

_همون سروان رشیدِ چیه؟

باصدای تقریبا بلندی گفتم:

_چی آرادومیگی؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

_بین من واون هیچی نیست ما فقط همکاریم باخودت چی فکر کردی؟

_من فکری نکردم شاید تو اینطوری میگی امااون اینطوری فکرنمیکنه

بااخمی که ازسرندونستن بودپرسیدم:

_توازکجا به این نتیجه رسیدی؟

_اولانگاهش به تومثل یه همکارنیست دوماخودش امدبامن بحث کردکه تومال اونی فکردیگه ای به سرم نزنه

نمیدونم باخودش چی فکر کرده

بعدم پوزخندی زد.

متعجب گفتم:

_چی؟

آرادچیکارکرده؟

من به آرادهیچ امیدی ندادم که سرخود هرکاربخوادمیکنه حرفاش روجدی نگیر

بعدم ازجام پاشدم که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_جدی هم نگرفتم

من بخوام کاری کنم به حرف این واون توجهی نمیکنم

بااخم گفتم:

_منظورت چیه؟

لبخند کمرنگی زد:

_بماند

بروبالااولین دراتاق خالی اونجامیتونی بخوابی

بعدم خودش رفت بالاازحرص دستام رومشت کردم پروی بیشعور

نفس عمیقی کشیدم و به سمت همون اتاقی که گفت رفتم اتاق ساده ای بود

یک تخت یک نفره ی سفید و کمد و آینه چیز خاص دیگه ای نداشت.

طبق عادتم در روقفل کردم مقنعم رو از سرم برداشتم و موهام رو بازکردم،

روی تخت درازکشیدم واقعا باشلوارجین خوابیدن خیلی سخته بود.

به محض بستن چشمام خوابم برد.

نمیدونم چقدرگذشت که بااحساس تشنگی چشمام روبازکردم،

وای من کجام؟

یکم به اطراف نگاه کردن اصلامخم لود نمیکردیکم که فکرکردم همه چیز یادم امد.

دهنم خشک شده بودقفل در روبازکردم ازاتاق بیرون امدم.

ازپله ها پایین امدم که بادیدن پندارچون انتظارش روندانشتم هینی کشیدم که توجهش بهم جلب شد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
توی تاریکی نشسته بود تلوزیون میدید این باعث شده بود جابخورم.

باصدای ارومی گفتم:

_سرصبحی خواب دیدی داری تلوزیون نگاه میکنی؟

شونه ای بالاانداخت:

_خب خوابم نبردحوصلمم سررفت امدم تلوزیون ببینم تو واسه چی امدی پایین؟

_چون تشنه شدم

بعدم به سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم

نگاهم رو به تلوزیون دوختم و با کنجکاوی گفتم:

_حالاچه فیلمی هست؟

_میتونی بیای ببینی

جلوتب رفتم و بادیدن صحنه روبروم چندشم شد و سریعا سرم رو به طرف مخالف برگردوندم وبا یک لحنی که معلوم بود چندشم شده گفتم:

_وای پندارخیلی چندشی اینم شدفیلم؟

تک خنده ای کردوچیزی نگفت

چندتادکتر توی اتاق عمل که دل وروده ی طرف روریخته بودن بیرون من کلا از این چیز ها متنفر بودم

باخنده روبهم گفت:

_نگاه نمیکنی قشنگه ها

چشم غره ای بهش رفتم که نمیدونم تواون تاریکی دیدیانه!

برای اینکه حرصش رودربیارم روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میبینم مگه چیه؟

_من که چیزی نگفتم توگفتی چندشه

درحالی که سعی می کردم خودم رومعمولی نشون بدم گفتم:

_اون لحظه چون یهو دیدم اونطوری گفتم ولی الان میبینم

سرش روتکون دادونگاهش رو به تلوزیون دوخت

دوباره به سمتم برگشت یک لحظه بهم خیره شد کم کم لبخند کمرنگی روی لباش نشست و گفت:

_عجیب منویادیکی میندازی

باکنجکاوی پرسیدم:

_کی؟

_آنه شرلی

بعدم زد زیر خنده

وای! اصلایادم نبود چیزی سرم نیست

ای خاک برسرت کنن سارای حواست کجاست؟

سریع ازجام پاشدم خواستم ازپله هابرم بالاکه گفت:

_دیگه لطف نکن دیدم

نیشخندی زدم:

_مهم اینه که بعداین نبینی

بعدم بدون اینکه بزارم حرفی بزنه رفتم تواون اتاق بااینکه خیلی خواب داشتم بدخواب شده بودم خوابم نمیبرد،

موهام روبستم مقنعه ام روهن سرم کردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
انگارتازه به خودم امده بودم

یادم امدمن یک پلیسم اصلاواسه چی انقدرااین پسره راحتم؟

قیافه جدی به خودم گرفتم توی یک آن نظرم عوض شدمقنعه روازسرم گرفتم موهامم بازکردم درروقفل کردم و روتخت درازکشیدم.

ولی هرچقدراینور اونورشدم نتونستم بخوابم.

یهودیدم دستگیره دربالاپایین میشه

یکم بعدصداش امد:

_واسه چی دروقفل کردی؟بازش کن

مقنعم رو سریع سرم کردم و به سمت در رفتم و قفلش رو باز کردم و با جدیت گفتم:

_قفل کردم که کردم دلم خواست

به تو که اعتماد ندارم مثل الان سرت رو میندازی میای تو امد و من چیزی سرم نباشه؟اونوقت چی؟

باعصبانیت دروهل دادامدطرفم

بازوم رومحکم گرفت خواست من روبه دیواربکوبه که زانوی چپم رو تاکردم کف پام رو به دیوارزدم که ازاسیب رسیدن

به کمرم جلو گیری شه،باحرص گفت:

_تو باخودت چی فکر کردی واقعا؟

خونسردانه گفتم:

_من فکر خاصی نکردم فاصله ات رو بامن حفظ کن اصلا واسه چی امدی اینجا؟

دوقدم ازم فاصله گرفت و با پوزخند گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_آره من احمقم

رفتم یه فیلم دیگه اوردم که چون ازاون خوشت نیومدبیای ببینی ولی انگار راجع بهت اشتباه کردن

بعدم سیدی توی دستش رومحکم

پرت کردسمت دیوار و ازاتاق خارج شد و در رو محکم کوبید.

نفس عمیقی کشیدم زیرلب گفتم:

_روانی احمق

چشمم به سیدی افتاد خم شدم وبرش داشتم فیلم رمانتیکی بود آهی کشیدم واقعا از کارم پشیمون شدم ولی خودش با رفتارش باعث میشد.

نگاهی به ساعت که ساعت شش و نیم صبح رو نشون میداد انداختم،

دیگه خوابیدن معنایی نداشت هواداشت روشن میشد.

ولی کاش اونطوری باهاش

برخورد

نمیکردم بیچاره که بامن کاری نداشت!

ولی نمیشدکاری کردغرورم نمیزاشت معذرت بخوام.

لباس هام رو تنم کردم و ازاتاق بیرون و ازپله ها پایین رفتم.

خواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی اثری ازش نبود.

بنابراین پشیمون شدم و ازخونه اش بیرون امدم و سوار ماشین شدم راه خونه رو درپیش گرفتم.

بارسیدن به خونه در روبازکردم و وارد شدم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سعی کردم تقریبا بی سروصداباشم تاکسی نفهمه الان امدم.

به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم روی تخت نشستم،

خب من الان این گندی که زدم چطوری درستش کنم؟

ای مارال من بهت چی بگم!

ایول فهمیدم چی بگم خدایا من رو ببخش که مجبورم دروغ بگم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و

ازاتاق خودم بیرون امدم وارداتاق طاهاشدم.

بادیدنش که روی تخت خوای بود باتشر به خودم گفتم:

_خب احمق معلومه که خوابه انتظارنداشتی که بیدارباشه!

خواستم ازاتاق خارج شم که صداش من رو وادار کرد سرجام وایسم:

_بیدارم

به سمتش برگشتم:

_پس حرف بزنیم؟

تو جاش نشست:

_منم منتظرهمینم

کنارش نشستم ونفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دیشب که رفتم بیرون یکی ازهمکارام زنگ زدوگفت درباره ی اون پرونده یکی روگرفتن

منم بایدمیرفتم تا بیرون تهران رفتم،

پسره روکه تیرزده بودن بردیم بیمارستان تابیام خونه دیرمیشد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
شبم پیشه آراد موندم نگفتم چون

عصبانی میشدی!

_میخواستی نشم؟

_طاهاببخشیددیگه داداشی

چیزی نگفت که دوباره گفتم:

_طاهاجونم؟

چشمام رومظلوم کردم و لبام رو جمع کردم که نگاه کوتاهی بهم انداخت سعی کردخندش روجمع کنه که گفتم:

_طاهایی خندیدی پس یعنی اره؟

_نه کی گفته؟

_اونش دیگه راز

بعدم لپش روبوسیدم که خندید،

بغلش کردم وگفتم:

_داداش خودمی

بالحن جدی گفت:

_دیگه بهم دروغ نگیا

_سعیمو میکنم

بااینکه این حرفم جدی بود،

طاهابه شوخی گرفت وخندیدازخنده ی اون منم خندیدم وچیزی نگفتم.

وقت رفتنم به اداره بود ازاتاق طاها خارج شدم و داخل اتاقم شدم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

فرم اداره رو پوشیدم چادرم رو هم سرم کردم.

اشتهای صبحانه خوردن نداشتم سوار ماشین شدم و به سمت اداره روندم.

بعد از تقریبا چهل دقیقه وارد محوطه ی اداره سپس وارد خود اداره شدم که آرادبادیدنم به سمتم امد گفت:

_سارای دیشب چیشد؟

یه تای ابروم رو بالا دادم وخونسردانه گفتم:

_قراربودچیزی بشه؟

دستش روتوی موهاش فروکرد:

_نه منظورم اینه که پندارفروزنده روپیدانکردیم بایدبیادبازجویی خونه خانوادش گشتیم گفتن دیشب نیومده خونه

دستی به چادرم کشیدم گفتم:

_ چون خودش خونه ی جداگونه داره

_واقعا آدرسش کجاست؟

ولی توازکجامیدونی؟

بدون توجه به سوالش گفتم:

_الهیه.....

آرادباکنجکاوی نگاهم کرد:

_و جواب سوال دومم چی شد؟

_اراد این سوالت جزوکارنیست پس جواب نمیدم

بعدم بی توجه بهش ازکنارش ردشدم که دنبالم امد:

_نمیخوای بیای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
توهم مسئول این پرونده ای

خب راست میگفت سرم روتکون دادم وگفتم:

_باشه میام الان دیگه؟

سرش روتکون داد:

_آره الان بهتره باهم بریم

باهاش همراه شدم و سوارماشین اداره شدیم و به سمت آدرسی که دادم راه افتادیم، داخل راه یکم درباره

ی پرونده بحث شدکه باایستادن ماشین ارادروبهم گفت:

_اینجاست؟

نگاهی به بیرون انداختم:

_اره

ازماشین پیاده شدیم یکی ازبچه ها زنگ خونه روزدکه چندلحظه بعد ظاهر پندار با موهای آشفته ظاهر شد و نگاهم توی نگاهش قفل شد.

سپس نگاهی به همه مون انداخت رومن کمی مکث کرد بعدنفس عمیقی کشیدوگفت:

_بفرمایید؟

آراد بالحن جدی جواب داد:

_اقای فروزنده بایدبامابیاین اداره برای بازجویی

پندارسرش روتکون داد:

_خیلی خب صبرکنین برم لباسمو بپوشم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ارادسرش روتکون دادکه پندار بعد ازنگاه کوتاهی بهش رفت توخونه و چندلحظه بعد باظاهری مرتب بیرون امد درخونه روبست وهمراه ما سوارماشین شد.

نگاه های سنگینش توی ماشین واقعا روی مخم بود ودیشب رو یادم میانداخت

انگاراصلااون ادم دیشب من نبودم

فکرکه میکنم اصلا باورم نمیشه!

زیرلب گفتم:

_سارای تویک احمق به تمام معنایی

ارادنگاهی بهم کرد:

_چیزی گفتی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_نه باخودم بودم

ابرویی بالاانداخت وچیزی نگفت

بارسیدن به اداره ازماشین پیاده شدم

دونفرپندار رو داخل بردن ارادم پشت

سرشون رفت نفس عمیقی کشیدم و روبه ارادگفتم:

_برای بازجویی تنهایی واقعاامروزحوصله ندارم

_چرا؟چیزی شده سارای؟

_نه فقط حال ندارم سرم دردمیکنه مشکلی که نیست؟

لبخندی زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نه این چه حرفیه معلومه توبروتواتاقت خودت رو هم خسته نکن من به کارامیرسم

_ممنون

بعدم سمت اتاقم راه افتادم چادرم روازسرم کشیدم روصندلی نشستم بازوهام رو به میزتکیه دادم و

سرم روتوی دستام گرفتم،

اوف من تومخم نمیره برای چی شب اونجابودم!اونم با همچین رفتاری.

احمق احمق احمق!

شایدم چیزی نبود و من خیلی بزرگش میکردم.

هنوزچندساعت مونده تاکارم تموم شه

دلم طاقت نمیاوردااینجابمونم چادرسرم

کردم،وارداتاقی که به اتاق بازجویی متصل بودرفتم

که بتونم هم ببینم وهم بشنوم چی میگن

پنداردربرابر آرادمقاومت میکرد و بزورحرف میزدپسره ی لجباز،

ولی آرادکارش رو خوب بلدبود بااینکه طول کشید ولی بدون جزئیات خصوصی همه چیزهای لازم رو گفت.

ازاتاق خارج شدم که همزمان بامن ارادم خارج شد بادیدنم گفت:

_ازکی اینجایی؟

_حدودا پنج دقیقه بعدازموقعی که رفتم تواتاق

_حالا لازم نیست انقدردقیق بگی

واسه چی امدی وقتی سرت دردمیکرد؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باتحکم گفتم:

_آراد داری باز جویی میکنی؟

حوصله تواتاق موندن نداشتم

_خیلی خب باشه

بعدم ازکنارم گذشت معلوم بود بهش‌برخورده، اه من چقدراحمقم!

اون به فکره منه من اینطوری باهاش حرف میزنم

یکم بعدپندار ازاتاق بیرون امد ولی

بدون اینکه متوجه من بشه راهش رو

در پیش گرفت که یهویکی ازپشت صدام کرد:

_سروان زند

به عقب برگشتم:

_بفرمایید؟

_سرگردگفتن بریداتاقشون

_سرگرد علیمی؟

_بله

_خیلی خب باشه توبرومن الان میام

زیرلب چشمی گفت و بعد از ادای احترام ازم دور شد،

روم روکه برگردوندم پندارباایک نیشخندروبه روم بود،

دوتادستاش توجیب شلوارش بودبهم نگاه میکرد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

با لحن محکمی گفتم:

_چیزی شده؟

_پرونده روانتقال دادین ایشالله؟

اخمی از سر ندونستن کردم:

_چی؟ منظورت رو نمیفهمم!

_سروان رشید امدبازجویی گفتم ایشالله پرونده انتقال یافته به ایشون

یه تای ابروم رو بالادادم:

_انقدرازشون خوشت میاد؟ولی متاسفانه بایدبگم نه من وسروان رشیدباهم مسئولیم

بعدم بی توجه بهش از کنارش گذشتم،

پسره ی...

ای خدابینشا هی میخوام فحش ندم،

زیرلب اداش رودراوردم:

_پرونده روانتقال دادین ایشالله؟

به تو چه میمون بی ریخت

وای چقدرمن حواس پرت شدم رامین صدام کرده بود!

راهم رو به سمت اتاق رامین کج کردم؛

تقه ای به در زدم وبعد از فرمان ورودش واردشدم،

رامین بادیدنم لبخندی زد:

_چقدر زودامدی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای رامین ببخشید اصلایادم رفته بود!

تک خنده ای کرد:

_اشکال نداره بشین

نشستم وگفتم:

_چیزی شده رومیناخوبه؟

_حتمابایدچیزی شده باشه؟

فقط من یه دروغ کوچولوبهت گفتم

حق به جانب گفتم:

_چی چه دروغی گفتی؟

_میگم ولی عصبانی نشوخب؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_رامین بگو

نفس عمیقی کشید:

_خیلی خب خیلی خب میگم

بچه دختر نبود پسره

بادهن باز نگاهش کردم وبا حرص گفتم:

_آخه مگه مریضی رامین برای چی دروغ گفتی؟

در حالی که پشت گردنش رومی خاروندوگفت:

_چه جالب رومیناهم دقیقاهمین روگفت گفت مریضم مگه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بااینکه خندم گرفته بودنخندیدم:

_اولا رومیناخوب کرد دوماخاک توسرتو که انقدرزن زلیلی

_خب چکارکنم؟

خواستم اذیتت کنم ولی رومینانذاشت

تازشم بروخداروشکرکن بهت گفتم

دنیا می امدمیفهمیدی خوب بود؟

باحرص گفتم:

_خیلی پرورویی ارمین خیلی!

خندیدوچیزی نگفت

بالحن دلخوری گفتم:

_حالااسم میخواین چی بگیرین؟

_سالار

_توانتخاب کردی یارومی؟

_میشه گفت باهم

بالجبازی گفتم:

_ولی من مطمئنم نظر رومی چون توخوش سلیقه نیستی

_دستت دردنکنه دیگه نوکه امدبه بازارکهنه میشه دل ازار؟

خندیدمو ازجام پاشدم:

_دعواته‌تو باشی دیگه از این دروغ های بی مزت نگی خیلی خب زیادحرف زدی؛کاردارم امشبم خونتون دعوتم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باخنده گفت:

_به روی چشم منتظریم

_وظیفته باشی

سپس ازاتاق خارج شدم.

وای فکرکن چه جالب سالارعلیمیشبیه سالارعقیلی شدبه افکار خودم لبخندی زدم؛

که با دیدن سرهنگ امیری خودم رو سریع جمع کردم احترام نظامی کردم وگفتم:

_سلام قربان

لبخندی زد:

_سلام دخترم منم داشتم دنبالت میگشتم

میخواستم راجع یه موضوعی باهات حرف بزنم میشه بیای اتاقم؟

_چشم قربان

وبعدش پشت سرش راه افتادم؛

بارسیدن به اتاقش اول اون داخل شدو پشت سرش هم من؛

پشت میزش نشست که بااشارش منم نشستم

انگشتاش روتوی هم قلاب کردوجدی گفت:

_ببین سروان یه ماموریتی هست که میخوام تو وسروان رشید به عهده اش بگیرین یه باند بزرگن همین کسی که گرفتین یعنی میثم که الان فامیلیش روحضورذهن ندارم جزئی ازاین بانده وخودش اعتراف کرده شمامامموریت داریدعضوی ازاین باندشین پندارفروزنده هم قراره به عنوان دوست میثم واردباندبشه چون به ما کمک زیادی میکنه،

البته تحت کنترل ماخودش خواست تاازاین طریق بی گناهیش روثابت کنه،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
اینطور که معلومه آرش احمدی هم عضو این باندبوده

ازحرفاش ماتم برده بود یعنی اینا از عمدآرش روکشتن گردن پندار انداختن ولی اخه چرا؟

به ادامه ی حرفای سرهنگ گوش سپردم:

_سروان رشیدهنوزخبرنداره فردایک جلسه ای برگذارمیشه که درباره ی وظیفه های شما اونجاصحبت میشه

ازجام بلندشدم:

_چشم قربان فقط سروان رشیدم فرداباخبرمیشه؟

_همینطوره اگه نظری داشتی فردامیتونی بگی

باگفتن چشم محکمی ازاتاق امدم بیرون

وای چقدرموضوع پیچیده شد،

ایناپاک یه باندشدن که!

غضیه ازاونی فکرمیکردم پیچیده تره،

بعدازتموم شدن ساعت کاری ازاتاقم بیرون امدم وارد محوطه ی اداره و

سوار ماشینم شدم و گازش روگرفتم؛

میخواستم بعدناهاربرم خونه رامین شون دلم واسه رومیناتنگ شده بودالان توپنج ماه بود باید چهار ماه دیگه صبوری می کرم تا این پسر بچه ی کوچولو دنیا بیاد،

بارسیدن به خونه ازماشید

ین پیاده شدم که بادیدن طاها وفرهادتوحیاط که مشغول بازی کردن والیبال بودن لبخندبزرگی روی لبام نشست وبه سمتشون رفتم با لبخند پررنگی روبه فرهادگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سونیاونیایش بالان؟

فرهادتوپ رو گرفت تودستش وبااخم ساختگی گفت:

_علیک سلام سروان ازراه برس بعدسراغ زن وبچم رو بگیر بعدشم منم ادمما تامیادسونیاونیایش میکنه

چپ چپ نگاهش کردم:

_خیلی حرف میزنیا

عقده ی سلام کردن از من رو داری؟

دارم میبینم خوبی دیگه بعدشم...

باکشیده شدن بینیم توسط طاها حرفم نصوه موند جیغ بلندی زدم:

_پسره ی احمق داشتم حرف میزدم

ولکن وحشی

که همون لحظه بینیم رو ول کرد:

_اخیش یه روزنکشیدم پروشدی

چشم غره ای بهش رفتم وبعد از نگاه چپی بهش واردخونه شدم،

فرهادپسر عمونیما بود؛

که یه دخترناز پنج ساله به اسم نیایش داشت، و زنش هم که اسمش سونیا بود،

البته ناگفته نماندرابطه نیایش بامن عالی بود همین که ازدر رفتم ی بلندگفتم:

_نیایش خانوم کجاست؟

که دوثانیه بعدنیایش باجیغ پریدبغلم خندیدم وبوسه ای روگونش زدم.

مامان بالبخندمهربونی به سمتم امد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خوش امدی دخترم خسته نباشی

لبخندی زدم

_مرسی عزیزم سلامت باشی

و سپس سونیا ازپشتش امد:

_به به جناب سروان یه وقت بهمون سرنزنی؟

نگاهی بهش کردم موهای طلایی رنگش رو دم اسبی بسته بودبا تیشرت استین کوتاه کرم رنگ باشلوارستش بالبخندگفتم:

_گیریم من نیستم شماکجاتشریف دارین؟

باخنده گفت:

_حرف حق جواب نداره والله چی‌بگم؟ برولباسات روعوض کن منم فرهاد وطاهاروصدامیکنم ناهابخوریم

باشه ی ارومی گفتم ویک باردیگه بوسه ای به گونه ی نیایش زدم و رفتم بالا،

صدای دادسونی ازپایین می امدکه مشغول صداکردن اون دوتاتنبل بود،

شومیزخنک گلبه ای رنگی روپوشیدم

شلوارسرمه ای جذبم روهم پام کردم موهام روبستم رفتم پایین،

همزمان باامدن من طاهاوفرهادم امدن

روبه طاهاگفتم:

_باباکجاست؟

_به نظرت این وقت روزکجاست؟

شرکته دیگه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

یه ابروم رو بالا دادم:

_پس توچرانیستی؟

_من این هفته زیادکارکردم مرخصی ام

بالحن مسخره کننده ای گفتم:

_اوف توهم که کاری خسته شدی داداشم!

شکلکی برام دراوردکه براش زبونم رودراوردم مامان صداش بلندشد:

_بیاین کل کل بسه

طاهاامدبینیم روبکشه که متوجه شدم وسریع خودم رو عقب کشیدم وچشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_فکرشم نکن!

ابروهاش روبا شیطنت بالا انداخت:

_فکرچیه؟عملی میکنم

تابجنبه بیاد فرارکردم و سرمیزنشستم

اونم امدسرمیزنشست:

_بعدا برات دارم

زبونم رودوباره براش دراوردم

که فرهادگفت:

_خب بسه دیگه شکم مهم تره زنعموجان دستت طلا

بااین حرفش مامان لبخندی زد:

_بخورنوش جونت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

همه به خوردن غذامشغول شدیم

که یهوصدای زنگ گوشیم بلندشد،

شماره ناشناس بود اخمی کردم ودکمه اتصال رو زدم، باشنیدن صدای طرف مقابل به گوشام شک کردم:

_به به جناب سروان

لبخندی مصنوعی زدم:

_سلام مارال خوبی؟ چه خبر؟

_سرت به جایی خورده مارال کیه؟

آهان وضعیت خرابه؟

_صبرکن الان میرم میبینم

وازاشپزخونه خارج شدم همینکه

روی پله ها رسیدم گفتم:

_توچطوری به من زنگ زدی؟

_زیادسخت نبودشمارت رو وارد کردم بعدم دکمه ی تماس رولمس کردم

مگه توبلدنیستی؟

بیشعور من رودست میندازه!

باحرص گفتم:

_بابا نمک!مسخره بازی درنیار شمارم روازکجاپیداکردی؟

_اونم زیادسخت نبود ولی بماند

غروب ساعت پنج توکافه...منتظرتم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعدصدای بوق ازادتوگوشم پیچید،

گوشی رو پرت کردم روتخت وجیغ زدم:

_احمق پسره ی بیشعور

برای خودش میبره و میدوزه!فکرکنم ازحرص قرمزشده بودم،

گوشی رو روی من قطع میکنه؛

این شماره ی من روازکی گرفته اصلابامن چیکارداره؟شیطونه میگه نرما

ولی کنجکاوی نمیزاره که!

صدای سونیاازپایین امدکه صدام میکرد

باصدای بلندی گفتم:

_دارم میام سونیا

بعدم ازپله ها پایین رفتم و پشت میزنشستم

مامان روبهم گفت:

_مارال بود؟چیکارت داشت؟

_هیچی گفت غروب قراربزاریم

مامان سری تکون دادوچیزی نگفت

یادم باشه ایندفعه بامارال هماهنگ کنم

مثل اون دفعه گندنزنم

واقعافکرم درگیر بود که چه کاری باهام داره؟ عین ادم نمیگه که!

همینطور باغذام بازی میکردم که

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باصدای مامان ازهپروت خارج شدم:

_چرا نمیخوری دخترم؟

_سیرشدم مامان ممنون

و پشت بند این حرفم ازسرمیزبلندشدم

و وارداتاق شدم،ساعت چهار بودوای چه زودمیگذرهپس کم کم اماده شم دیگه رفتم جلوی آینه موهام رو از پشت بستم،رژصورتی کمرنگی زدم ومانتوی سرمه ای ساده وشیکم رو پوشیدم،باشلوارجین همرنگش

کفش پاشنه تخت مشکیم روهم پام کردم

همراه باشال مشکیم وچادرم رو روی سرم انداختم.

کیف مشکیم روبرداشتم قبلش به مارال اس زدم و هماهنگ کردم

باهمه خداحافظی کردم وگفتم که ازاونجامیرم خونه ی رامین شون

سوارماشینم شدم و به سمت کافه حرکت کردم.

دقیقاساعت پنج بود که رسیدم کافه باچشم دنبالش گشتم، وقتی پیداش کردم به سمت میزی که دورش نشسته بود رفتم و صندلی روبه رو

ییش رو عقب کشیدم وروش نشستم و گفتم:

_خب چیکارداشتی؟

_سلام بلدنیستی؟

_بستگی به طرف مقابل داره

_راست میگی لیاقت سلام به من نداری

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بالحن کلافه ای گفتم:

_من رونیاوردی اینجاکه چرت وپرت بگی! منتظرم

جدی شد:

_میرم سراصل مطلب میدونم که برادرت تخصص طراحی داخلی داره

تحقیق کردم طراح عالی هم هست برای طراحی یک خونه به صورت خصوصی کارش دارم،پولش هرچقدرمیخوادباشه شمارش روبهم بده

با لحن خشکی گفتم:

_بخاطرداداشم من روتااینجاکشوندی؟

شونه ای بالا انداخت و خونسردانه گفت:

_آره

سرم رو تکون دادم:

_اوکی من میدم هماهنگیش باخودت

سرش روتکون دادشماره طاهارودادم که سیوکرد

یهویک چیزی یادم افتاد و گفتم:

_راستی شماره من روازکجااوردی؟

لبخندکجی گوشه ی لبش نشست:

_بماندبعدامیفهمی

ازجام پاشدم و درحالی که صندلی رو سرجاش میزاشتم گفتم:

_درضمن به طاهانگوشمارش رو ازمن گرفتی نمیخوام بدونه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دلیل؟

آی الان دعواش بود بگم بتوچه!

ولی لبخندمسخره ای زدم وبه تقلید ازخودش گفتم:

_بماند

_خب بهتره نمونه چون اونطوری به داداشت میگم ازخواهرش گرفتم.

این دیگه داشت شورش رودرمیاوردچقدر تو غیر قابل تحملی آخه!

بایدیک جواب دندون شکن بهش بدم برای همین گفتم:

_دلم نمیخوادبدونه بایه مجرم درارتباطم

یهومحکم ازجاش بلندشدباصورت عصبانی اخمای توهم بازوم رو توی دستش گرفت گفت:

_ببین صدباربهت گفتم من مجرم نیستم توگوشت نمیره اگه یه باردیگه بشنوم نگاه نمیکنم پلیسی یامهندس یاهرکوفت دیگه...

وسط حرفش پریدم:

_مثلامیخوای چکارکنی؟

باپوزخند فشاری به دستم آورد و بعد ول کردوگفت:

_زیادی شجاعی خب بایک مبارزه چطوری؟

_چه مبارزه ای؟

_مثلاکیک بکسینگ

چشمام برق زد:

_عالیه کی وکجا؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_بهت پیامش رومیدم سروان

والبته سروان رو بالحن تیکه داری گفت

پوزخندی زدم:

_منتظرشکست باش

نیشخندی زد:

_شکست؟اونم ازایه دختر؟محاله

_خواهیم دید

_میبینیم

دستش روبه علامت خداحافظی تکون دادوبه سمت موتورپرشی که کنارپارک بودرفت.

لامصب چه موتورمیزونی همیشه عاشق موتوربودم ولی توایران دخترانمیتونن

کلاه کاسکتش برداشت گذاشت سرش سوارموتورشدوباهمچنان گازی

ازکنارم گذشت که دودش امدتوصورتم

زیرلب گفتم:

_احمق بیشعور

مسخره گاوعین اسب موتورمیبره وقتی بلد نیستی سوار نشو.

سوارماشینم شدم به سمت خونه ی رامین روندم.

بارسیدن به اونجا دکمه ی آیفونشون رو فشاردادم.

صدای ظریف رومیناتوی آیفون پیچید:

_کیه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
میخواستم یکم اذیتش کنم بنابراین صدام روتغییردادم وگفتم:

_منزل رامین علیمی؟

_بله بفرمایید؟

_ازاداره پلیس امدم بگین بیادپایین

رومینا بود که کنترلش رو ازدست داد و گفت:

_چی میگی بابامن شوهرم خودش پلیسه

بعدم ایفون روقطع کرد

وا!حاملگی هم براش اعصاب نزاشته ها!

دوباره ایفون رو فشاردادم. که ایندفعه ارمین گرفت.

_چی میگی بابا؟کی هستی؟

_ارمین‌بابامنم بازکن دروسارای ام

صدای خنده آرمین توی آیفون پیچید و لابه لای خنده گفت:

_خب مگه مریضی

بعدم دروبازکرد.زن و شوهر هردو دیوانه ان.

ازپله هارفتم بالا دستگیره روبالاوپایین کردم.

همین که از در واردشدم رومیناباجیغ گفت:

_سارای عزیزم خوش امدی

بعدم امدسمتم خواست بغلم کنه که گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_از همون پشت آیفون که ازم استقبال کردی فهمیدم چقدر شاد شدی و در ضمن حواست به سالارنیستاهمینجور میپری بیای بغلم کنی!

بادست زدروی پیشونیش:

_وای اره خوبه گفتی بیاتوعزیزم

در ضمن پشت آیفون هم تقصیر خودت بود.

خندیدم و چیزی نگفتم.

به سمت مبل تک نفره ای رفتم و روش نشستم رومینا شکمش کم کم داشت بزرگ میشد. باصداش نگاهم روبهش دوختم:

_من برم برات یه چیزی بیارم بخوری

قبل اینکه بگم نیازی نیست ارمین گفت:

_نه توبشین عزیزم من میارم

لبم رو آویزون کردم:

_بی ادبا این چه کاریه! نمیگین منم دلم میخواد؟

تافهمیدم چی گفتم دستم روگذاشتم رودهنم که هردوبلندخندیدن

باشرمندگی گفتم:

_ببخشیدبخداازدهنم پریدخب نرین این حرکتارودیگه

آرمین خندیدوگفت:

_اشکال نداره باباچیزخاصی نگفتی که

یهورومیناجیغ زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای لگدزد

من سریع به سمتش رفتم:

_کو؟ببینم

خندیدوگفت:

_دیدنی نیست دستت روبزار روی شکمم

باذوق گذاشتم که لگدزد جیغ زدم:

_وایی اره حسش کردم

خیلی باحاله حس قشنگی بود.

یه موجودکوچولواون توبودباورم نمیشد!

رامینم امدنشست کنارش ونگاه عاشقانه ای بهش کردن هردومحوبودن که تک سرفه ای کردم وگفتم:

_بابامنم هستمااگه مزاحمم برم

رامین باخنده پاشدوگفت:

_میرم قهوه بیارم

رومیناسلقمه ای بهم زد:

_میدونستی خیلی پارازیتی؟

لبخند دندون نمایی زدم و با شیطنت گفتم:

_ازمَزیت هامه

_چشم غره ای بهم رفت که خندیدم و همون لحظه صدای پیام گوشیم امد.

موبایلم رو درآوردم و پیام رو باز کردم یک ادرس نوشته بودوآخرش گفت:

_فردابیااینجا قرارمون که یادت نرفته برنده بایدهرکاری طرف مقابل گفت بکنه

تنهابه نوشتن باشه اکتفاکردم ودوباره گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

همچین بزنمت که نفهمی ازکجاخوردی!

رامین باسینی قهوه امد پیشمون و بهمون تعارف کردتشکری کردم و فنجون رو برداشتم.

رامین درحالی که روی مبل می نشست بالبخندگفت:

_خب چه خبرا؟چکارامیکنی؟

_هیچی هستم شماچی؟

البته معلومه لازم به گفتن نیست

رامین خنده ای کردوگفت:

_روز به روزشیطون ترمیشیا

در حالی که خندیدم گفتم:

_خدامن رواسه همین افریده خب

_پرو که بهت میگن

لبخند گشادی بهش زدم ونگاش کردم که زیرلب گفت:

_استغفرالله ببندنیشتو

باپرویی گفتم:

_نمیخوام

رومیناپریدوسط بحثمون:

_ای زهرمارپاشیدببینم برین ازهمین الان شام درست کنین فقط جلوچشم نباشید

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بادست پشت سرم روخاروندم وگفتم:

_اِ بی تربیت حاملگی برات اعصاب نذاشته!

رومینا جیغ زد:

_گم میشی یاگمت کنم؟

اب دهنم روقورت دادم:

_ترجیح میدم گم شم

بااین حرفم همشون خندیدن که منم خندیدم و همراه را مین رفتیم توآشپزخونه روبهش گفتم:

_خب چی درست کنیم؟

_چمیدونم یه چیزی که دردسرش کمترباشه

دوباره صدای جیغ رومینا بلند شد:

_نبینم آشپزخونه روبه گندبکشینا من هوس لازانیاکردم

رامین با لبخند گفت:

_ای به چشم

یکی زدم توسرش:

_بدبخت زن زلیل

_ا خب چیکارکنم؟

چشم غره ای بهش رفتم ومواد لازانیارودراوردم مشغول درست کردن شدیم رومیناهم هرازگاهی بهمون سرمیزدوکمک کوچولویی میکرد.

وقتی کارمون تموم شدگذاشتیمش توماکروفر روبه رامین گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_مثلامهمونما سفره باتو

_مهمونی هرروزاینجاپلاسی

_ادبت درهمین حده دیگه

خندیدوچیزی نگفت،

اوف فردابایدبرم اداره جلسه بعدبااین میمون مسابقه بزارم چه پرکارشدم من!

شام باخنده وشوخی خوردیم باهاشون خداحافظی کردم وراه خونه رودرپیش گرفتم.

فکرکنم همه خواب باشن البته که خودمم خیلی خستم بایدصبح زود بلند میشدم. دروبازکردم وبی سروصدا داخل شدم وبه سمت طبقه ی بالا و بعد اتاقم رفتم بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت پخش شدم ساعت گوشیم روزنگ گذاشتم و چشمام روبستم.

بازنگ ساعت چشمام روبازکردم قطعش کردم.

بعدازکارای همیشگی لباسای اداره روپوشیدم ترجیح دادم صبحانه روهمونجابخورم بنابراین چادرم روسرم کردم رفتم پایین سوارماشینم شدم وراهی شدم.

بارسیدن به محیط اداره نفس عمیقی کشیدم،

ازماشین پیاده شدم داخل شدم که یکی ازسربازاامدطرفم وگفت:

_سروان!سرهنگ وبقیه تواتاق کنفرانس منتظرتون هستن

سرم روتکون دادم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق کنفرانس و جلسات رفتم.

انقدر زودشروع کردن؟

تقه ای به درزدم باگفتن بفرماییدسرهنگ داخل شدم احترام نظامی گذاشتم وگفتم:

_دیرکردم سرهنگ؟

_نه دخترم بیاداخل مازودشروع کردیم منتظرت بودیم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سری تکون دادم و صندلی کنار آراد رو عقب کشیدم و کنارش نشستم که سرهنگ گفت:

_حالاکه همه حضوردارید جلسه روشروع میکنیم،

همونطورکه برای همه توضیح دادم این یه ماموریتی که بایداین باندروازبین ببریم

همونطورکه میثم آذرایی گفتن این باندهم باندخلافه وهم قاچاق اعضای بدن ولی بحث قتل اقای ارش صالحی جداست که پندارفروزنده اظهاربه بی گناهی میکنه ومیگه دستی تواین کارنداره وهمه پاپوشه میثم اذرایی هم اعتراف کرده یه بانددارہ ولی نگفته پندارفروزنده بی گناهه

همون لحظه پندارنگاه خصمانه ای به میثم انداخت

سرهنگ یکم توضیح دیگه دادوگفت:

_اقای اذرایی واقای فروزنده قراره باماهمکاری کنن تاازجرمشون کم شه

ولی اگه دست ازپاخطاکنن گروه مامتوجه میشه وهمچنین شنودی توی دندوناتون به کارمیره گویای همه چیز هست البته اگه لازم باشه سروان رشیدوسروان زندهم دراین ماموریت هستند.

که یهوارادباعصبانیت بلندشد:

_یعنی چی سرهنگ شماچطور به ایناعتمادمیکنین؟

مابایدبادوتامجرم که یکیشون قاتله اون یکی هم قاچاقچی بریم ماموریت؟

ازکجامعلوم باهم همدست نباشن وقصدشون یه چیز دیگه باشه؟

همین کافی بود که پندارم با عصبانیت از جاش بلندشه:

_قاتل ومجرمی که میگی من نیستم اینم به توثابت میشه اگه سخته میتونی نباشی انقدرشکاکی هم خوب نیست سروان

_ببین منو...

سرهنگ بین حرفشون پرید:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_هردوتاتون بس کنین بشینین سرجاتون

ما کار مهم تر ازاینا داریم تو این جمع حرمت هارو نشکنین

نگاه خصمانه ای به هم کردن ونشستن.

دوباره سرهنگ ادامه داد:

_اینجانیومدیم بحث کنیم هرکی ناراضی ازهمین الان بگه وبره بیرون

انقدر سرهنگ این حرف رو جدی زد که جیک کسی درنیومد.

سرهنگ بعد از نگاه جدی به همه با جدیت کامل دوباره ادامه داد:

_گفتم که هردوشنود دارن که اگه دست از پا خطا کردن نیروها متوجه شن وهمه چیز هم شنود نمیشه فقط در مواقع ضروری اقای اذرایی که تواین باندهست اقای فروزنده وسروان رشیدوسروان زندهم به عنوان دوستاش معرفی میکنن که هیچ نسبتی باهم ندارن و به همین صورت اونجا حاضر میشید

و روبه میثم وپندار ادامه داد:

_وشمادوتاکافیه خطایی ازتون سربزنه

تاجرمتون سنگین ترشه پس مواظب رفتاراتون باشید شیرفهم شد؟

هردوزیرلب باشه ای گفتن سرهنگ گفت:

_نشنیدم؟

ایندفعه بلندجواب دادن پوزخندی زدم

باکیاداری میریم معموریت واقعا!

این دیگه چه وضعش بود؟

ولی حق اعتراض هم نداشتیم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سرهنگ با جدیت به میثم زل زد:

_و قراره میثم اذرایی امروزبهشون بگه وبایدحتماکاری کنه تاشماواردگروه شین مگه نه آقامیثم؟

_بله قربان

_خوبه ختم جلسه رواعلام میکنم

تااین حرف رو زد سریع بلند شدم و باگذاشتن احترام نظامی ازاتاق خارج شدم.

آرادباقدم های بلندخودش روبهم رسوندبا اعتراض گفت:

_من واقعادلیل این کارسرهنگ نمیفهمم بایدپاشیم بادوتامجرم بریم ماموریت؟

اگه دورمون بزنن چی؟همه چی به بادمیره سارای

_منم نمیدونم توضیح خاصی به من نداده

_هی میخوام بگم نمیام وجابزنم ولی نمیشه دیگه

لبخندی ازغرغراش روی لبم نشست اخه لحنش باحال بود!

شونه ای بالاانداختم:

_من که چیزی نخوردم میرم اتاقم بگم یه چیزی بیارن

سرش روتکون داد:

_اوکی میبینمت

بعدم رفت سمت اتاق خودش

منم رفتم سمت اتاق خودم یه کیک وقهوه برام آوردن مشغول خوردن شدم.

سرم روکردم توپرونده های روی میزوتااخرساعتم بالانیاوردم،به جزچندبار آخه ارتوروزمیگیرم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ساعت ناهارم که چیزی نخوردم ولشکن خونه یه چیزی میخورم میزم رومرتب کردم و ازاداره بیرون امدم سوارماشین شدم وراه خونه رودرپیش گرفتم.

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم پیاده شدم واردخونه شدم سلام بلندی کردم که جوابم روهم شنیدم.

رفتم توی اتاقم لباسام روعوض کردم رفتم پایین مامان میزروکامل چیده بود.

ای جان فسنجون بالبخند پشت میزنشستم که طاهاگفت:

_بازفسنجون دیدی نیشت تابناگوش بازشد؟

لبخندپرحرصی زدم:

_به توچه

_بی تربیت

_خودتی

با امدن مامان وبابا سرمیزنشستن به بحثمون خاتمه دادیم و همه غذا روشروع کردیم وقتی همه خوردن میزوجمع کردم ظرف هاروشستم.

تشکری کردم رفتم بالاکیسه بکسم ازتوکمدکشیدم بیرون بایدتمرین کنم تاجلوش سوتی ندم تاپ وشلوارکم روپوشیدم دستکشای مخصوصش رو برداشتم و رفتم توحیاط تواتاقک کوچیکی گوشه ی حیاط بوداویزونش کردم شروع کردم به ضربه زدن

انقدرکارکردم تاعرق ازسروصورتم میچکید گذاشتم همونجابمونه رفتم تواتاقم وواردحموم شدم یه دوش سرسری گرفتم امدم بیرون موهام روخشک کردم،

آستین کوتاه سرمه ای خنکم اززیرپوشیدم یه مانتوی فیروزه ای تنم کردم که روش طرح های طلایی داشت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

شلوار ورزشیم روتوی کیفم گذاشتم شلوارجین رنگ روشنم رو پوشیدم،

موهام روبستم وگیسش کردم شال آبیم رو هم روش گذاشتم و بعد از پوشیدن کفش کوله ی سرمه ایمم انداختم پشتم بازدن یه رژ امدم بیرون چون از ماشین پیاده نمیشدم جای خاصی برم دیگه چادر نزاشتم روبه مامان گفتم:

_من دارم بیرون کاردارم زودبرمیگردم

مامان باشه ای گفت طاهاکه رفته بودبیرون.

سوارماشینم شدم به سمت ادرسی که گفته بودروندم.

بارسیدن به مکانی که آدرس داده بود باتعجب به اطراف نگاه کردم اینجاکه یه باشگاه رسمی چطوری میخوادبایه دخترمبارزه کنه اونم بین این همه آدم؟

تا اونجایی هم که میدونستم الان سانس مردها بود!این دیوونه بود؟

ریموت ماشین رو و همینطور که به ماشین تکیه زده بودم موبایلم رو دراوردم و بهش اس زدم:

_من امدم جایی که گفتی،

میشه بیای بیرون ببینم فازت چیه؟

مسخره کردی منو؟

با نوشتن این پیام و سند کردنش رفتم جلوتر و جلوی درش ایستادم که همون لحظه دربارشدقامت پندارنمایان شد.

نگاهی به تیپش کردم یه استین کوتاه جذب سرمه ای تنش بودباشلواروزشی سرمه ای کتانی های سفید نگاهی بهم کردوگفت:

_بیاداخل

وازجلوی در کناررفت

آخه روانی من بیام بین‌اون همه مرد چکار؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نکنه میخواد بزنه من رو نفله کنه بکشتم خودشم فرار کنه؟

از افکار خودم خندم گرفت و چهره جدی به خودم گرفتم و واردشدم خدا به خیر کنه!

به داخل نگاه کردم وباتعجب گفتم:

_اینجاچراخالیه؟

درحالی که دستکش هاش و میبست گفت:

_انتظارنداشتی که بین مرداباهات مبارزه کنم؟

_خب نه اما چراخالیه؟

_یه امروزبرای چندساعت اجارش کردم

_خوبه فکرهمه جاهم کردی!

_من بی فکرهیچ حرفی نمیزنم

الانم برولباست روعوض کن نمیخوای بامانتومبارزه کنی؟

آخ که من چقدر از تو بدم میاد!

چیزی نگفتم رفتم یه گوشه ومانتوم رودرآوردم دستکشام رودستم کردم شالم ازسرم گرفتم شلوارورزشی طوسیم روپام کردم.

ببین بخاطر این غرور کارم به کجا رسید باید با این وضع برم با این پسره مبارزه کنم!

نفس عمیقی کشیدم رفتم قسمت مبارزه

روبروم ایستادوگفت:

_آماده ای؟

باپوزخندگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ازهمیشه آماده ترم

زیرلب خوبه ای گفت

رفتم جلو ضربه ای باپام به شکمش زدم که رفت عقب.

پشت سراون ضربه میزدم که همه رودفع میکرد ولی ضربه ای نمیزد.

ولی خیلی حرفه ای دفع میکرد!

قراربراین بودکه هرکی تونست اون یکیوبرای چندثانیه روزمین نگه داره برندست.

مشتم بردم جلوکه بزنم که مشتم رو توی مشت قویش گرفت اون دستمم گرفت هردورو بردپشتم خودش پشتم ایستاد درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

_خطاکردی حساب نیست

زیرگوشم گفت:

_من باقانون مبارزه نمیکنم خانوم پلیسه

واینم بدون هرچقدرم مبارزت خوب باشه

وپلیس باشی حریف یک پسرنمیشی پلیس کوچولو !

قلبم محکم به سینم میکوبید تنم مورمورشده بود.

انقدرقلبم محکم میکوبیدکه فکرمیکردم اونم میشنوه من چم شده بود؟

حتما از تحرک زیاد بود!

ازبی حواسیش استفاده کردم باپام ضربه به زانوش زدم که دستاش شل شدو یک قدم رفت عقب

ضربه ی دیگه ای به زیرگردنش زدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پام روبلندکردم که بازم بزنم خودشوعقب کشید واین باعث شدسرخوردم روزمین افتادم ازفرصت استفاده کرد قبل اینکه بلندشم کنارم نشست دستام روگرفت و گذاشت پشتم و نزاشت بلندشم لعنتی وقتم تموم شدو باختم.

بالبخندخبیثی بلندشد ودستام رو ول کرد وگفت:

_بهت گفتم حریف یه مردنمیشی درسته نزدمت ولی به جاش توزدی خودتم باختی

_توجام نشستم وگفتم:

وقتی نمیزدی چراگفتی مبارزه کنیم؟

همونطوردست کشاش رو بازمیکردگفت:

_تومرامم نیست دست روزن بلندکنم

مبارزه هم خواستم تابهت یه درسی داده باشم حرف زدنت رو یاد بگیری

وقبل اینکه بزاره جوابشوبدم ازکنارم ردشد

با حرص اداش رودرآوردم:

_بهت یه درسی داده باشم بروبه عمت درس بده بیشعور

ازجام پاشدم لباسای بیرونم روپوشیدم ضایع شدم رفت!

یکم آب خوردم پسره ی میمون پلیس کوچولوباباته

هردوهمزمان خارج شدیم سوار فراری مشکیش شدوگفت:

_میبینمت سروان

اخ بزنمشا بعدم گازدادو رفت

ازحرص پام رو رو ی زمین کوبیدم خوب میدونه چجوری رومخم راه بره.

سوارماشینم شدم به سمت خونه رفتم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دونه های عرق هنوز روصورتم بود در روزدوباربایدبرم حموم اوف!

وارد خونه شدم مامان بادیدنم گفت:

_کجابودی که هنوزعرق ازسروصورتت میچکه؟

_بایکی ازبچه هامبارزه کردیم بخاطره اونه

بعدم سریع رفتم تواتاقم وسریع واردحموم شدم.

اصلافکرپندارازسرم بیرون نمیرفت

بعداینکه قشنگ خودم روسابیدم امدم بیرون لباسام روعوض کردم باهمون موهای خیس از شدت خستگی روی تخت ولوشدم.

چشمام روبازکردم تمام تنم کوفته شده بود ای لعنتی عجب غلطی کردم بدون نرمش کردن مبارزه کردم دردبگیری الهی ازروی تخت بلندشدم پتوروکنارزدم.

بعدازکارای همیشگی جلوی اینه ایستادم موهام چون باسشوار خشک نکردم فرشده بود و اصلا هم بهم نمیومد بنابراین سشوار رو دراوردم موهام ر وحالتشون دادم وخشک کردم بعدم باکش بستمشون.

ساعت نه شب بوداین چه وقته بیدارشدنه!

شونه ای بالاانداختم رفتم پایین طاهارومبل نشسته بودمشغول فیلم دیدن بودمامانم کنارش طاهابادیدنم گفت:

_به به خوش خواب درچه حالی؟

درحالی که میرفتم سمتش گفتم:

_خوب میگذره دیگه یکم بکش اونورترمنم بشینم

یکم به راست رفت که کنارش نشستم.

بازاین فیلمایی که توش دل و روده ی مردوم رومیریزن بیرون گذاشته آی بدم میادا میبینم نمیتونم غذابخورم.

بااعتراض گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خب اخه چندش توکه میدونی بدم میادعوض کن دیگه

_ببخشیداشما تاالان تشریف نداشتین مامان جانم مشکلی بااین فیلم نداره چشه مگه انقدرآموزندس

باحرص گفتم:

_طاهاعوضش کن

_نچ نگاه نگن

_نچ دیگه؟

_اوهوم

_خیلی خب

بعدم رفتم سمت اتاقم دعواشه قهرکنم بیشعورالدنگ

صدای مامان امدکه گفت:

_انقدراذیتش نکن دخترم رو بروبیارش ببین

_چشم خانوم علیمی گردن ماازموباریک تره

_بروانقدرمسخره بازی درنیار

سریع دوییدم تواتاقم بزاربیادمنت کشی میمون همون لحظه صدای دراتاقم امد

پشتشم صدای طاها:

_ سروان بیام تو؟

میخواستم بگم نه خیرنیاتو ولی حرفی نزدم که خوش دروبازکردوامدتو.

بالبخندروتخت نشست وگفت:

_حالاقهرنکن برات فیلمی که دوست داری میزارم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ناخوداگاه ذهنم پرکشید سمت شبی که خونه پندار مونده بودم.

اونم اول یه همچین فیلمی داشت میدید بعدش رفت برام فیلم بیاره ولی چیشد؟

لبخندی رولبام نشست که طاهاگفت:

_این یعنی آشتی دیگه؟ لبخندزدی

سریع لبخندم روجمع کردم وگفتم:

_من بخاطرتونخندیدم یادیک چیزی افتادم

_حالابخاطرهرچی که خندیدی مهم اینه که تووجودمن خندیدی پس این یعنی آشتی؟

باحرص گفتم:

_خیلی پرویی!

خندید:

_نظرلطفته حالاهم پاشوببینم ادم که باداداشش قهرنمیکنه

لبخندی زدم وبلندشدم باهم رفتیم پایین

یه فیلم عاشقانه امریکایی گذاشت وگفت:

_بیااینم فیلم شمابشین نگاه کن

ممنونی گفتم نشستم مامانم کنارم نشست

طاهاگفت:

_مامیخوایم یه سر بابچه هابریم پارک یه قرار کاریه ولی میخوایم توکافه پارک قراربزاریم یه تفریحی هم کرده باشیم

سریع گفتم:

_منم میام

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نگاهی بهم کرد:

_توبشین فیلمتونگاه کن

باحرص گفتم:

_بیشعورجدی ام منم میخوام بیام

دستش رو زدبه کمرش و بااخم گفت:

_بیای چکار؟همه پسریم

بالبخندشیطونی گفتم:

_همه به جزنگار مگه نه؟

باحرص دستش رو روی پیشونیش کوبید و گفت:

_ای لعنت به من که بهت گفتم توگروهمون دخترهست بروآماده شوتانزدمت

ابرویی بالاانداختم رفتم تواتاقم مانتوی گلبه ای رنگم رو پوشیدم شلوارمشکی

روسری ساتن مشکیم رو به صورت لبنانی بستم یک با رژصورتی ملایم کفش گلبه ای رنگمم پوشیدم بابرداشتن کیف دوشی مشکیم و چادرم ازپله هاامدم پایین که طاهاگفت:

_حالاانقدرزودآماده نمیشدی فرارکه نمیکردم

شونه ای بالاانداختم:

_بریم

روبه مامان گفتم:

_بابای عشقم

طاهاهم باهاش خداحافظی کرد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
رفتیم پایین سوارdena طاهاشدیم

وراه افتادیم.

داخل راه کلی حرف زدیم وخندیدیم.

به دوروبرنگاه کردم دیدم که نزدیک پارکیم یکم جلوترپارک کردوباهم پیاده شدیم.

چقدرشلوغه اینجا!

طاها زنگ زدبه همکاریاهمون دوستاش که گفتن کنارکافه ایستادن

باهم رفتیم طرف کافه ازدوریکیشون واسش دست تکون دادکه یعنی اینجاییم.

بارسیدن بهشون باتعجب نگاه کردم! پندار؟!

پس قرارکاری بااون بود.

باهمه سلام کردم به پندارم سلام کردم

که نگاهی بهم کردوسلام ارومی داد

امیرهمکارطاهاگفت:

_خب دیگه بچه هابریم داخل صحبت کنیم

روبه طاهاگفتم:

_میگم من نمیام تواین بحثابدردمن نمیخوره تموم شدین بیایکم اینواردوربزنیم

_اینجاتنهات بزارم که چی؟بیاپیش من بشین باهم میریم

مظلوم گفتم:

_زشت نیست؟

شونه هام روکشیدسمت خودش وباخنده گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بیاحرف نزن

خندیدیم وباهم رفتیم داخل دوریک میزنشستیم.

بعدازسفارش دادن غذا طاهاروبه پندارگفت:

_برام خیلی آشنایی ولی نمیدونم کجادیدمت

پندارابانیمچه لبخندی گفت:

_درسته!

مراسم نامزدی برادرم بودآرمان

طاهایکم فکرکرد وروبه من گفت:

_نامزدی یاسمنو میگه دیگه؟

سرم روبه معنی تاییدتکون دادم که

امیر روبه پندارگفت:

_خب طراحی فقط داخلی یا کلن طراحی فضای بیرون خونه هم باماست؟

_نه فقط دکوراسیون فقط یه چیزی خونه توی چالوسه اینورانیست باید برای دیدن خونه بیاید اونجا

به بقیه حرف

فاشون گوش نکردم چون حوصلم رو سرمیبرد به جاش گوشیم رودرآوردم و رفتم اینستا.

والله مردم ازبیکاری!

نمیدونم چقدر محو گوشی بودم که یهودیدم هر پنج تاازجاشون پاشدن به هم دست دادن منم بلندشدم که

رضاگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خب به تفاهم رسیدیم برای بستن قرارداد بایدبیاین شرکت

پندار سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

_حتما

طاهاروبه بچه هاگفت:

_به پیشنهاد سارای حالاکه تااینجاامدیم

یه تفریحی هم بکنیم

همه تاییدکردن که نگارگفت:

_پس واسه همین امدی تااینجا غیراین که سایتم نمیبینیم که!

خندیدم وچیزی نگفتم.

پندارگفت:

_خب دیگه ممنون خوش بگذره

خواست بره که طاهاگفت:

_کجامیری؟مامیخوایم بریم یک ذره اینوراتفریح اونوقت توبری؟نمیشه که!

ای طاهاسردهنت میزنما من نمیخوام بمونه اه!

_نیازی نیست جمع خودمونی خداحافظ

افرین!بازم به فهم این!

ایندفعه امیر به حرف امد:

_نمیخورمیت بابا توهم ازخودمونی حالابمون

پنداردودل نگاهی به همه کرد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خیلی خب

طاهاخندید:

_ایول پسرخودی باش

اخ طاهایه ایولی نشونت بدم حض کنی بیشعور همه چی دست به دست هم داده بود این بمونه!

نگارامدکنارم وگفت:

_ولی خدایی عجب تیکه ای ها!

بی تفاوت گفتم:

_مبارک صاحابش چیکارکنیم؟

_وا ینجوربی بخارنباش

_خب اخه چی بگم؟

توهم حواست رو جمع کن امیر اینجاستا

یهوطاهادادزد:

_بچه هابریم ترن؟

سریع گفتم:

_فکرشم نکن

خبیث گفت:

_چراخوبه که یه ذره کیف میکنیم

_توکه میدونی من حالم بدمیشه

ازاونور پندارگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بایه بارچیزی نمیشه

آخه بتوچه فوضول؟باهمه چیزکارداره

پشت بندشم طاهاگفت:

_اها آره راست میگه

بااخم گفتم:

_هرچی میخوادبشه باهمون یه بارمیشه

طاهادستم روکشید:

_تاحالاسوارنشده میگه حالم بدمیشه

میرم بلیط میخرم اگه حالت بدشد هرکاربگی میکنم

با لحن خبیثی گفتم:

_باشه قبول

_خیلی خب البته من که میدونم چیزیت نمیشه

شونه ای بالاانداختم وگفتم:

_خوددانی چیزیم شدگردن خودت

طاهابیخیال گفت:

_بیخیال باونمیشه

بعدم بارضارفتن به باجه بلیط امیرونگارم که باهم ازدواج کردن رفتن رویه نیمکت نشستن.

منم رفتم روی نیمکتی که خالی بودنشستم و کیفم روبغل کردم منتظرشدم تاطاهابیاد.

سنگینی نگاه پندارحس میکردم تانگاهش کردم سریع اونورو نگاه کرد موزی فکرکرده من خرم!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

یهویکی ازپشت گفت:

_چراتنها؟

_هینی کشیدم دستم گذاشتم روقلبم برگشتم عقب ونگاه کردم که طرف گفت:

_اوخی ترسیدی؟

اخمام رو در هم کشیدم:

_بروردکارت

باخنده گفت:

_چه خشن

یهویه صدایی گفت:

_خشن ترمیخوای من هستم

برگشتم به طرف صدا وایی! پندار تاحالا انقدرازدیدنش خوشحال نشده بودم.

پسره گفت:

_توچی میگی من نامزدشم الان قهرکرده

قبل اینکه من چیزی بگم پندارپوزخندی زدوگفت:

_اگه تونامزدشی منم باباشم بروپی کارت تانزدم ناکارت کنم.

یه نفرامدروبه پسره گفت:

_بیاباباقحطی دخترنیومده که!

پسره نگاهی به ماانداختاخت ورفت،

بارفتنش روبه پندارگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_تاحالاانقدرازدیدنت خوشحال نشده بودم

باپوزخندگفت:

_ازبرق چشمات معلوم بود

بعدم دستش روکردتوجیبش و رفت به سرجای قبلیش یعنی به درخت تکیه داد.

وا! پسره ی روانپریش.

ازاونورسروکله ی طاهاورضا باشش تابلیط پیداشد.

بالبخندگفت:

_بزنین بریم

باناچاری دنبالشون رفتم.

طاهابلیطارودستمون داد که روش یه شماره بود.

به ترن نگاه کردم روهرکدوم ازکابین هاش یک شماره بود طاهاروبهم گفت:

_کابین چندی؟

نگاهی به بلیط انداختم:

_هیفده

بااین حرفم بلافاصله پندارنگاهم کرد.

طاهاهمون لحظه گفت:

_مال من رسیدبای

وسوارشد ورفت میمون من روتنهاگذاشت.

پس مال من چرانمیاد نگار،امیرورضاهم رفتن فقط من موندم و این.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باحرص روبه پندارگفتم:

_مال توچنده؟

نگاهی بهم کردوپوکرفیس گفت:

_هیفده

باقیافه ی زارگفتم:

_شوخی میکنی مگه نه؟

بالحن جدی گفت:

_نه واقعامیگم خواستم به طاهابگم بیادجابه جاکنیم که سریع سوارشدرفت

نگاهی به ترن کرد:

_بیا هیفده رسید

پام رو روی زمین کوبیدم:

_من سوارنمیشم

لبخندی زد:

_بیابابامثلا پلیسیا نزن زیرقول وقرارت

_دودل نگاهی بهش کردم نمیدونم تونگاهش چی دیدم که ناخوداگاه رفتم و سوارشدم در همون صورتی که ازش بدم میومد ازش خوشمم میومد نمیدونم این چه حس دوگانه ای بود من داشتم!

کمربندم روبستم اونم کنارم نشست وکمربندش روبست.

من هم میترسم هم حالم بدمیشه

اولش که حرکت کرددیدم نه خوبه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعدیهوسرعتش زیادشد درحدی که دراثرباد کل موهام بهم ریخت نزدیک بودروسریم ازسرم بیوفته!

نمیخواستم جیغ بزنم آتو دست این بدم.

ولی یهوبا سرعت به سمت پایین رفت که چشمام رو بستم جیغ بلندی زدم بی اختیاربازوی پنداروچسبیدم گفتم:

_الان میوفتیم تروخدایکاری کن من میترسم

مات بهم نگاه میکرد اروم گفت:

_نترس چیزی نیست یکم دیگه تموم میشه ومیریم پایین

نزدیک بودبالا:

_پنداریه کاری کن الان بالامیارم هردومون به گندکشیده میشیم

کلافه گفت:

_خب چکارکنم یه ذره تحمل کن دیگه

وقتی دیددهنم بسته نمیشه یهو محکم من روتوی بغلش کشید که مات بهش نگاهش کردم که خندید:

_دیدی ترست یادت رفت؟

اره واقعا ترسم رو فراموش کرده بودم ولی محکم خودم رو ازبغلش بیرون کشیدم:

_این چه کاری بود دیوونه؟

شونه ای بالا انداخت:

_به من میخواستی از من نخوای!

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره با تکونی شدیدی که ترن خورد خودم رو به پندار چسبوندم ولی نه من حرفی زدم نه اون وقتی حرکت ترن آروم شد خودم رو ازش جدا کردم ولی رو نداشتم توی چشم هاش نگاه کنم این چه کاری بود من کردم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باصداش نگاهم رو بهش دوختم:

_اگه پسردیگه ای جای من بودهم اینطوری میپریدی بغلش؟

این چه سوالی بود دیگه؟

خونسردانه نگاهش کردم:

_اگه دختردیگه ای بود چی تو بغلش میکردی؟

_سوالو باسوال جواب نمیدن

_ولی من میدم

همون لحظه هم ترن ایستادازش پیاده شدم وبه سمت طاهارفتم بامشت روی سینه اش کوبیدم:

_خیلی بیشعوری داشتم سکته میکردم

نگران شد:

_جداازشوخی خوبی؟

_نیستم احمق بهت میگم حالم بدمیشه باورنمیکنی؟

بغلم کرد:

_باشه عزیزم من شکرخوردم بیابریم برات ابمیوه ای چیزی بخرم

_من نای راه رفتن ندارم خودت بروبخر

سرش روتکون دادوروبه نگارگفت:

_بی زحمت حواست بهش باشه سریع میام

نگاربه سمتم مد:

_بیایکم بشین وقتی میدونستی اینطوری میشی نمیومدی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
سپس من وبه سمت نیمکت هدایت کرد

خودش نشست منم کنارش نشستم

بی حال گفتم:

_احمق دیگه بهش میگم بازیک پیشنهادی میده وسوسه شم سوارشم

خندید:

_پس کرم ازخودت بود

لبخندی روی لبم نشست:

_صبرکنه این دارم براش

همون لحظه طاها بایک پلاستیک کیک وابمیوه رسید بین بچه هاپخش کرد بعدامدسمت مااول به نگارداد‌بعدم به من

کنارم نشست وروبه نگارگفت:

_ممنون

نگارم ازپیشم بلندشد:

_خواهش

یه جرعه از آب میوه خوردم بعدم مشغول کیک خوردن شدم دستش رواندا‌خت دورشونم:

_بهتری؟

همونطورکه میخوردم گفتم:

_اوهوم به لطف تو

_بابابیخیال دیگه یکم هیجانم خوبه

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یکم که فکرمیکنم میبینم هیجان خیلی هم خوب نیست

بااین حرفش نتونستم خودم روکنترل کنم وخندیدم که گفت:

_آفرین همیشه بخند خوردی پاشوبریم

بالاخره اون شبم گذشت روزاپشت سرهم رفتن.

وقت انجام دادن ماموریت مارسید بایدقبل دادگاه پنداراین ماموریت تموم میشد افرادسرهنگ داشتن تجهیزات لازم برامون میزاشتن تاهروقت تودردسرافتادیم بتونیم کمک بگیریم.

بعدازتموم شدن کارهاحرکت کردیم

سمت خونه صفاری برای معرفی ما سه نفر البته مثلا! آرادرانندگی میکردمنم پشت بودم تاحواسم بهشون باشه ولی اصلا ازاین میثم خوشم نمی امد. میمون بی ریخت!

به یه مکانی رسیدیم که آرادروبه میثم بالحن محکمی گفت:

_اینجاست؟

_بله قربان همین جاست

یعنی آرادجوری این روبهش گفت

که گفتم الان میره میزنتش!

همه ازماشین پیاده شدیم رفتیم میثم رفت جلو به نگهبانایک چیزایی گفت که روبه آرادگفتم:

_ازکجابفهمیم داره چی میگه یه وقت چیزی لونده

ارادلبخندی زد:

_شنودش به من متصله هرچی بگه میشنوم

لبخندی زدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خوبه حداقل میفهمیم چی میگن فروزنده چی اونم بهت متصله؟

باحرص گفت:

_نیست سرهنگ نزاشت وگرنه من میدونستم این فروزنده

شونه ای بالاانداختم وچیزی نگفتم معلوم نیست چه پدر کشتگی با پندار داشت!

میثم به سمتمون امد:

_بیاین رییس منتظرمونه

آراد با تحکم گفت:

_اون رییس مانیست رییس تو

میثم جوابی بهش ندادشالم رو روی سرم مرتب کردم همه باهم داخل شدیم.

عجب خونه ای هم داره مرتیکه قصرومیمونه منم بشینم هرروز قاچاق کنم انقدر در میارم.

دروزدیم که یه زن بالباس فرم خدمتکاری دروبازکردوگفت:

_خوش امدین بفرمایین آقامنتظرتون بودند

پندارزیرلب خیلی اروم گفت:

_آقاخیلی غلط کردن منتظرماان

چون من کنارش بودم شنیدم لبخندی رولبام نشست وآروم گفتم:

_احمق بشنوه چی؟

نگاهی بهم کرد:

_ احمق صفاریه توگوشت همه جاهست مرده که مثل تونیست!

بالحن مسخره ای گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_بابا بانمک

لبخندحرص دراری بهم زدشیطون میگه اون دندوناش روخوردکنم

داخل پذیرایی که شدیم صفاری یعنی احمدصفاری که چهل و هفت سالشه همراه یه زن یک پسر روی مبل نشسته بود.

یه جرعه ازمشروبش نوشید:

_مشتاق دیدارتون بودم میثم زیادتعریفتون رومیداد

نگاهی به پندارکرد:

_به! پندارفروزنده مثل اینکه انداختن قتل گردنت تاثیرش به نفع مابود که به گروه ماملحق شدی

پندارخونسردسرش روتکون داد:

_آدم بایدازهمه چی به نفع خودش استفاده کنه

_نه خوشم امد فهمیده ای

این بود تیر خلاص ثابت شدن بی گناهی پندار پس اعتمادم بهش الکی نبوده دفعه های دیگه حتما باید ضبط کنیم چون بدردمون میخورد.روبه من وآراد ادامه داد:

_خب منتظرم خودتون رو معرفی کنید

اول آرادگفت:

_سهند خرسند بیست و هشت سالمه خودتون ازبقیش آگاهی دارین

سرش وتکون دادونگاهی به من کرد که گفتم:

_سارامدیری هستم خوشبختم

صفاری بالبخندچندشی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_منم همچنین خانم زیبا

زشت پیر بتوچه من خوشگلم یانه! قراربراین بودتومامووریت بااسمای جعلی باشیم من که فقط حروف(ی)اخراسمم برداشته شد.

صفاری گفت:

_پسرم علیرضا وهمسرم مینا

اونجورکه میدونم زن دومشه زن قبلیش مرد زنه سی و شش سالشه چه جوونه

پسرش بالبخندبراندازم کرد:

_ازآشنایی باشماخیلی خوشبختم

ودستش روبه سمتم درازکرد یهودیدم پنداردستش روگذاشت تودستش:

_همچنین

وا! این چراهمچین کرد؟

این به من دست دادا!

نه که من میخواستم بهش دست بدم خنگ ولی بهتر بالاخره یک جا بدرد خورد.

بازنشم آشناشدم گفت بالابهمون اتاق میدن وشبم وقتی همه امدن درباره کاراحرف میزنیم چون ماگفتیم ازشیرازامدیم بهمون اتاق دادن،

البته دروغ گفتیما خدمتکاراتاقم رو نشونم داد اتاق بغلیم پندار بود دو تااتاق بعدمن آراد.

ممکنه تواتاق هادوربین کارگذاشته باشن.

لباس هامون هم باید توی حمام عوض کنیم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

تودستشویی رفتم شنودم که انگشترم بودروشن کردم یه چیزی توی گوشم بود ولی اصلا معلوم نبودو برای دریافت صدابود:

_آراد تواتاق هادوربین هست؟

صداش یکم بعدامد:

_آره هست حواست روجمع کن الان کجایی؟

_دستشویی

_منم همونجام عقلمون یه طورکارکرد بروبیرون تاشک نکردن به پندارم وصل بودم آرادم به میثم گوشوارم رولمس کردم که یکم بعدیه خش خشی کرد که وصل شدولی حرفی نزد.

نه باهوشه !

به بودن دوربین شک کرده آروم گفتم:

_تواتاقادوربین هست حواست باشه

بعدم ارتباط قطع کردم وروتخت دراز کشیدم آخیش چه نرمه دکوراسیون اتاقم خوبه.

باصدای زنگ گوشیم بلندشدم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

_سارای بیاحیاط پشتی خونه میثم غلط اضافی کرده

سریع نشستم:

_چیشده چیزی رولوداده؟

_نه لونداده اون پندارم صداکن بیایدحیاط

باشه ای گفتم گوشی رو قطع کردم.

چون مثلا ما زیر دستای اصلی این میمون میشدیم باید میموندیم تو خونه اش تا حواسش بهمون باشه مردیکه نکبت.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
الان برم اونم صداکنم اوف!

شالم رو روی سرم مرتب کردم فقط مانتوم رو عوض کردم رفتم بیرون.

بدون درزدن دراتاقش روبازکردم:

_بیابیرون کارت...

بادیدنش حرف تودهنم ماسید.

حوله تودستش بودوداشت موهاش روخشک میکرد.

فقط یه شلوارجین مشکی پاش بودو بالاتنش برهنه بود.

همچین چپ چپ نگاهم میکردکه گفتم الان میزنه لت و پارم میکنه!

سریع چشم هام روبستم ولی خودمونیما عجب هیکلی داره این!

که بعدچندثانیه گفت:

_چشمات روبازکن پوشیدم این درس بشه برای تو که جایی میری اول دربزنی

چشمامو بازکردم وگفتم:

_تونمیخوادبه من درس بدی بیابیرون کارت دارم

_چیکار؟

باحرص گفتم:

_توبیا

سرش روتکون دادو بیرون امد سرم رو بردم دم گوشش وگفتم:

_میثم خان سوتی داده آرادگفت بریم حیاط کارمون داره

یهوبااخم گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_حالالازم نبود زیرگوشم بگی آرومم میگفتی میشد

باتعجب گفتم:

_الان مگه چیشد؟

چیزی نگفت بادوازپله ها رفت پایین

ازپشت براندازش کردم چقدراین درازه!

یادم باشه ایندفعه ازش بپرسم قدش چنده!

شونه ای بالاانداختم پشت سرش پایین رفتم.

جزخدمتکاراکسی پایین نبودبهتر پس برای همین اراد الان رو گفت بریم پایین رفتم داخل حیاط هر سه تاشون ایستاده بودند.

رفتم کنارشون و بااشاره به میثم گفتم:

_چیشده؟این چکارکرده؟

ارادنگاه بدی به میثم انداخت و گفت:

_صفاری بهش گفته این دوتای دیگه رو چطوری پیداکردی باورنکرده دوستیم این احمقم

هول کرده گفته من دوستشم و...

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد:

_تونامزدپنداری و نمیخواستین کسی بدونه برای همین نگفتین

باصدای بلندگفتم:

_چی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

توخیلی غلط کردی احمق مگه بهت نگفتیم بایدچی بگی؟

پندارگفت:

_صدات روبیارپایین میشنون

میثم دستپاچه گفت:

_هول کردم باورنمیکرد هممون توهچل میوفتادیم

آرادباعصبانیت نگاهش کرد:

_احمق خب میگفتی نامزدمنه چراگفتی پندار؟

جای میثم پندارجواب داد:

_چرابایدتورومیگفت حالاکه من روگفت

مشکلی هست؟

آرادباعصبانیت گفت:

_توخیلی زبونت درازه همچین میزنمت....

پندارببین حرفش پرید:

_بیابزن

بینشون پریدم:

_بسه!

هردوساکت شدن که ادامه دادم:

_فعلا بحثای مهم تری هست که راجع بهش حرف بزنید

روبه پندارادامه دادم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_من وتوبایدصمیمی تربرخوردکنیم راهی نیست

_من مشکلی ندارم

چقدر که این بشر روش زیاده!

یکم راجع به این موضوع حرف زدیم کارامون هماهنگ کردیم رفتیم داخل توحال نشستیم نیم ساعت بعدصفاری امد به خدمتکارگفت:

_شام رو زودترحاضرکن چون بعدشام جلسه داریم

همچین جلسه جلسه میکنه انگار جلسه کاریه!

مردتیکه قاچاقچی به بحث راجع به گندکاریاش میگه جلسه.

اخ توکی دستگیرشی!

همه دورمیزنشستیم ومشغول شام خوردن شدیم مثلا بایدفیلم بازی میکردیم ماخبرنداریم این میدونه مامثلانامزدیم.

اووف اصلا چیشد؟خودم قاطی کردم

بالبخندروبه پندارگفتم:

_پندارجان اون نمکو میدی به من؟

پندار نمکو گرفت بالبخندپرحرصی گفت:

_بیاعزیزم

ونمک رو کف دستم کوبید چون کنارم بود زیرلب بهش گفتم:

_روانپریش براچی میکوبی؟

پندارم آروم گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دلم خواست

شیطونه میگه بگم دلت خیلی غلط کرد ولی زشته من مثل این بی ادب نیستم.

یهوصفاری گفت:

_راحت باشین ماازهمه چی خبرداریم

خودم رومتعجب نشون دادم:

_ببخشید متوجه نشدم ازچی خبردارین؟

صفاری بالبخندمرموزی گفت:

_انقدرباهوش هستم که بفهمم همتون دوست نیستین وبه این شک کردم ازمیثم پرسیدم که گفت باهم نامزدین نخواستین کسی بدونه پس نیاز به پنهان کاری نیست

پندارجواب داد:

_دست میثم دردنکنه ماهم اینطوری راحت تریم

چپ چپ نگاهش کردم که باخنده شونه ای بالاانداخت.

پرو بی تربیت غلط کردی راحت تری!

بعدازخوردن شام صبرکردم تاباپندار باهم بریم من بااین کاردارم.

هردوتشکری کردیم وبلند شدیم وقتی ازآشپزخونه بیرون امدیم

باحرص گفتم:

_توخیلی پرویی ها یعنی چی راحت تری مگه میخوای چکارکنیم؟

شیطون گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیدونم بنظرت چکارکنیم؟

چشمام رو ریز کردم وگفتم:

_بی تربیت که بهت میگن توباید بازیگرمیشدی خیلی خوب فیلم بازی میکنی!

ابروهاش رو بالاداد:

_ماایینیم دیگه

وای این ابروهاش رو بالاداد چقدر خوشگل شد چال گونه هم که داره خداچی افریده!وای! من چقدرهیزشدم

باتعجب گفت:

_چیه چرااینطوری نگام میکنی؟

_چیزی نیست بریم بالاآماده شیم واسه مثلا جلسه

چیزی نگفت باهم رفتیم بالاداخل اتاقامون.

چمدونم رو بیرون آوردم لباسام توکمد ردیف کردم به مامان اینا گفته بودم ماموریتم وباهاشون حرف زده بودم

کلی هم برام نگرانی کردن وگفتن

مواظب خودم باشم.

یه صندل راحتی پام کردم رفتم تودستشوی شنودرو زیر لباسم مخفی کردم وروشنش کردم این به سرهنگ متصل بود تاحرفاشون رو بشنون.

دراتاقم به صدادرامدباگفتن بیاتوخدمتکاروارد شد:

_آقاگفتن بیاید همه امدن میخوان جلسه روشروع کنن

بالحن جدی گفتم:

_باشه توبرو من خودم میام

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چشمی گفت دروبست.

موهام رو دادم داخل شالم و ازاتاقم امدم بیرون همزمان بامن پندارم خارج شد.

یه شلوارجین پاش بود باتیشرت استین کوتاه مشکی، هردونگاه کوتاهی بهم کردیم و رفتیم پایین.

خدمتکاربادیدنمون به یه در اشاره کردوگفت:

_بفرمایین همه اونجامنتظرتونن

باهم دیگه داخل شدیم یک پنج نفری بودن روی مبل کنارهم نشستیم.

که آرادچپ چپ نگاهم کرد وپندارزیرگوشم گفت:

_اخی الهی داره حرص میخوره توپیش من نشستی

_میخوای برم پیش اون بشینم؟

گناه داره

بلندشدم که محکم مچ دستم رو کشید من رو روی مبل نشوند،متعجب نگاهش کردم که اصلا به روی خودشم نیاورد.

لامصب چه زوری داره!

که ازچشم آراد دورنموند نتونست تحمل کنه امد طرف ما باعصبانیت ولی آروم روبه پندارگفت:

_به چه حقی بهش دست میزنی نکنه این بازی دوروزه رو روجدی گرفتی؟

حدت رو بدون وگرنه من میدونم و تو

پندارم ازجاش بلندشدچشمکی زدوسوالی گفت:

_توچه کارشی؟ بتوچه؟

سرهنگ بهت گفت اگه من به سارای دست زدم تودخالت کنی؟

آرادباحرص گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای؟چه زود صمیمی شدی؟

اینوتوگوشت فروکن این فقط یه نمایشه همین وبس

پندارامدیه چیزی بگه که گفتم:

_آرادپندار‌بس کنین شک میکنن یه دقیقه باهم بسازین

آرادروبه من گفت:

_بس کنم؟به چه حقی بهش اجازه میدی بهت دست بزنه؟

_آراد لطفابعداحرف میزنیم

نگاه بدی به هردومون کردورفت سرجاش صفاری ازدرامدتوواین بهمون اجازه حرف زدن نداد.

اگه اینارو ول کنی تافردادعوامیکنن،

این پندارم مرض داره ها کلا دلش میخواد رومخ آراد راه بره البته از حق نگذریم آرادم پرو شده به اون چه مربوط اخه؟

صفاری روی مبل تک نفره نشست:

_خب حالاکه همه ی رُئسای اصلی امدن میخوام بحث روشروع کنم

سه تانیروی جدید ازطرف میثم به مااضافه شدن که یکیشون رو خوب میشناسید

وبالبخندمرموزی به پندارنگاه کرد

حرص خوردن پندار ازدست مشت شدش میفهمیدم صفاری ادامه داد:

_پندارفروزنده همون کسی که این وسط بیگناه واقع شده

بااین حرفش همه به قهقه افتادن پندارکم کم داشت روبه قرمزی میرفت میترسیدم قاطی کنه اشتباهی ازش سربزنه !برای همین آروم گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پندارخون سردیت روحفظ کن اوناقصدشون همینه اذیت کردن تو

نگاهی بهم کرد:

_اگه بس نکنه یکاری دست خودم وخودش میدم

باالتماس گفتم:

_پندارلطفا همه چیزو خراب نکن

دیگه چیزی نگفت ونگاهش روبه جلودوخت.

بعدازاینکه سروصدای جمع خوابید صفاری گفت:

_میثم و پیمان زحمت قتل روکشیدن گناهش رو انداختن گردن پندار

دینگ تموم شد بی گناهی پندار همین الان ثابت شد سرهنگ همه چیز رو به لط شنود من شنید این مدرک رومیدم دست وکیلش مطمئنم تودادگاه برندست.

نمیدونم چراولی اصلا دلم نمیخواست پاش به زندان بازشه وخیلی هم دوست داشتم کمکش کنم.

گوشم روبه صفاری سپردم:

_اونم به ماملحق شده البته تنها نه بانامزدش که خانوم سارامدیری

وبه من اشاره کرد:

_وبعلاوه اقای سهندخرسند

وبه آرادهم اشاره کرد.

ویکی یکی اون پنج تاروبه مامعرفی کرد که دوتاش زن بودن البته جَوون وبهشون بیست و شیش یابیست و هفت میخورد اسماشونم سهیلاومنا بود قیافه هاشونم بدنبود صفاری ازماخواست که بریم موادهاروازیه نفربگیریم بیاریم،

یعنی جا به جاکنیم تابهمون اعتماد کنه ماهم ناچاراقبول کردیم.

قرارشدفرداشب بریم بگیریم بدبخت خبرنداره خودمون پلیسیم ولی نمیتونیم ریسک کنیم توهمون شب دوم عملیات شروع کنیم باید موقعی باشه که خودشم باشه چون اصل کاری خودشه

هنوزازقاچاق اعضای بدن حرفی زده نشده بود.

باتموم شدن جلسه امدیم بیرون روبهش گفتم:

_میشه یه لحظه بیای حیاط باید حرف بزنیم

سرش رو تکون دادوهمراهم امد روچمن های زده شده نشستم که دیدم اونم کنارم نشست.

روبهش گفتم:

_واسه چی هنوزاینجایی؟

باگیجی گفت:

_یعنی چی چرااینجام؟

_منظورم اینه که وقتی صفاری به زبون گفت کارخودشون بوده بی گناهیت ثابت شد سرهنگم اینوشنید این یه مدرک واسه بی گناهی تو تموم

_خب که چی؟

یعنی الان بزنم زیرش چون ثابت شد کاری نکردم بقیه چی؟میتونن دوباره کسی رو که میخوان بکشن بندازن گردن یکی دیگه همه که مثل من خوش شانس نیستن

باتعجب گفتم:

_خوش شانس توکجات خوش شانسه؟

بالبخندمرموزی گفت:

_بماند

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعدم ازجاش پاشد:

_پاشو بریم تو

بدون حرف ازجام پاشدم انقدر بدم میادمیگه بماند کلا توذهن مجهول درست میکنه بعدمیگه بماند!

_من نخوام بمونه باید کی روببینم؟

همین که خواستم درحال بازکنم دربازشد قامت آراد نمایان شد.

دروبست باعصبانیت روبه پندارگفت:

_مگه من به تونگفتم بهش نزدیک نشو و فکردیگه ای به سرت نزنه هان؟

و بی هوا یک مشت توی صورت پندارکوبید.

دستام رو روی دهنم گذاشتم وهینی کشیدم،

پندارردستش رو گذاشت رولبش و خون روکه دید یه مشت توی صورت آراد

کوبیدوای چکارکنم دعواشون داشت سرمیگرفت!

سریع شونه های پنداروگرفتم کشیدمش عقب ولی مگه زورمن به این میرسید؟

دادزد:

_دیگه شورش رو درآوردی احساساتت روبا کارت قاطی کردی احمق قبل اینکه برای خودت ببری بدوزی ببین طرف اصلادوست داره بعد بیاروش غیرتی شو

بهش تشرزدم:

_پندار

برگشت بهم نگاه کرد که دیدم گوشه ی لبش داره بدجورخون میاد بانگرانی گفتم:

_لبت؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چیزی نیست

به اطراف نگاه کردم که اثری ازآراد نبود ازسروصدای ما صفاری وپسرش بیرون امدن.

صفاری باتعجب گفت:

_چه خبرشده سهندبرای چی دماغش زخمی؟

پندار باغیض گفت:

_چیزی نیست

ورفت تو سریع موضوع رو جمعش کردم وگفتم:

_هیچی بابا سریه مسئله کوچیک دعواکردن کلاباهم نمیسازن

وقدم هام رو تند کردم ودنبال پندارفتم بالا دراتاقش بازکرد رفت توخواست دروببنده که دروهل دادم و داخل شدم.

ودروپشت سرم بستم روتخت نشست و سرش رو پایین گرفت تودستمال از روی پاتختیش گرفتم کنارش نشستم.

وآروم گفتم:

_سرت روبیاربالا ببینم

حرکتی نکردکه دوباره گفتم:

_پندارسرتوبگیربالابه من نگاه کن

چندثانیه بعدآروم سرش رو بالاگرفت گوشه ی لبش خونریزی داشت احمق میگه چیزی نیست؟

وقتی ساکت میشد قیافش خیلی مظلوم میشد.

سریع دستمال گذاشتم روی زخمش فشاردادم صورتش روجمع کرد:

_باباآروم تردردم گرفت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باحرص اداش رودراوردم وگفتم:

_چیزی نیست آره جون عمت چیزی نیست که دردمیکنه

ازجام پاشدم دستمال تازه ای گرفتم یکم خیسش کردم خون گوشه ی لبش پاک کردم دستمال گذاشتم کنارلبش وگفتم:

_این رونگهش دار

بیخیال گفت:

_حوصله ندارم خودت نگه دار

اخ ببین چه پرو!

همونطور که دستمال نگه داشته بودم گفتم:

_همیشه انقدر پرویی؟

_بستگی به طرف مقابلم داره

دستمال روبرداشتم:

_بندامد

پاشدم انداختمش توسطل آشغال دستام رو شستم و امدم کنارش نشستم و آروم گفتم:

_واسه چی باهاش دهن به دهن میزاری؟

_کرم ازخودش بود من کاریش نداشتم

_اون حرفاچی بودبهش گفتی؟ چرایهوقاطی میزنی؟

روتخت درازکشید:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_حقیقت روگفتم الانم میخوام استراحت کنم بابت همه چی ممنون

خیلی شیک گفت گمشو از اتاق بیرون.

پوفی کشیدم و ازاتاق بیرون امدم وارداتاق خودم شدم باهمون لباس ها روی تخت دراز کشیدم که صدای پیام گوشیم امد برش داشتم ازطرف پندار بود واینم خله ها من همین الان پیشش بودم.

پیام رو بازکردم نوشته بود:

_حقیقت رو بهش گفتم بزاربه خودش بیاد

جواب دادم:

_مریضی؟ من اون رو دوست ندارم

بعدچندلحظه گفت:

_اینوبه خودش بگو اون نمیخوادبفهمه شب خوش

شب بخیری براش فرستادم گوشی انداختم کنار هر چی میگذشت این پسرمن رو بیشتر به خودش جذب میکرد.

ولی خب خیلی رومخ هم بود البته

باید تواولین فرصت بااراد بحث میکردم دیگه داشت شورش رو درمیاورد،

توکارایی که بهش مربوط نیست دخالت میکنه!

والله پرووکه بهش میگن گوشیم رو دراوردم رفتم تلگرام همونجورمخاطبارونگاه میکردم.

که دیدم پندارم انلاین بیشعوربه من میگه میخوام بخوابم اون وقت تونت میگرده بی تربیت حقت بود هرچی اراد زدت کاشت میزاشتم انقدر خون بیاد که بمیری!

به افکارخودم خندیدم خوبه حالا فقط یه زخم کوچیک بود یعنی الان داره باکی چت میکنه داره چه غلطی میکنه؟

رفتم روی پروفایلش و عکسش رونگاه کردم نه بابا چه عکسی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبه های کتش رو گرفته بودو روی یک صندلی نشسته بود عجب تحفه ایه!

همین یکی بود.

پروفایل من که عکس خودم و طاهاورامین و رومینا بودمال دوران اوایل حاملگی رومی بود توی چالوس بودیم چه حالیم دادا.

رفتم تو پی ویش اس دادم:

_مثلاتومیخواستی بخوابی؟

سریع دوتاتیک خورد ماشالله اماده بود بالا زده بود ایز تایپینگ جوابش امد:

_ خوابم نبرد

نوشتم:

اره جون عمت وشکلک پوزخندم واسش گذاشتم

چندثانیه بعد جوابش امد:

_تو چقدرگیر دادی به عمه ی من

چه پدر کشتگی باهاش داری؟

اخمی کردم و نوشتم:

_هه هه هه نمک

تاامد یه چیزبگه نت رو خاموش کردم و ازش بیرون امدم.

ازجام پاشدم ازاتاقم خارج شدم و به سمت اتاق آراد رفتم،تقه ای به در زدم وباگفتن بیاتوش واردشدم

قیافه ی اعصبانی به خودم گرفتم و گفتم:

_آراد این مسخره بازیا چیه راه میندازی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باتعجب ازجاش پاشد:

_چی؟ کدوم مسخره بازی؟

_خودت رو به اون راه نزن واسه چی هردقیقه باپندار دهن به دهن میزاری زدوخورد میکنی دلیلت چیه؟

اخه کارمن به توچه ربطی داره؟

من اگه خودم مشکلی داشته باشم میگم تونمیخواد پشت من دربیای

_اماسارای؟

_اما چی؟

باحرص گفت:

_لعنتی من دوست دارم عاشقتم خیلی وقته تاالان این رو نفهمیدی؟

خونسردگفتم:

_من بهت امیدی ندادم که بخوای عاشقم شی بهتره تااین حس اوج نگرفته بیخیال شی

مبهوت گفت:

انقدر راحت میگی بیخیال شم اینطوری برخوردمیکنی تاحالاعاشق شدی که حالمو درک کنی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_متاسفم واقعا متاسفم

صداش خش دار شده بود:

_حرف آخرته؟

_آره

شانس اوردیم دوربینا صداظبط نمیکنن وگرنه هیچی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ازدراتاقش بیرون که پندار رو دیدم بی توجه بهش ازکنارش ردشدم.

که با کشیده شدن مچ دستم به سمتش برگشتم که با اخم گفت:

_چته؟

بی تفاوت گفتم:

_یعنی چی چته؟

_میگم چرااینطوری رفتارمیکنی؟

_ببخشید چطوری رفتارمیکنم؟

یهوقاطی کرد:

_بااعصاب من بازی نکن درست جواب بده

مچ دستم روبیرون کشیدم:

_بروباباحالت خوش نیست

و توی اتاقم رفتم و دروکوبیدم دیوونه شدم بخدا آراد میگه دوسم داره اخه مگه میشه؟من که بهش امیدی ندادم.

دستم رو روسرم گذاشتم ارام بخش

ازتوکیفم دراوردم خوردم پشت سرشم اب خوردم.

وروی تخت نشستم سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

یعنی ته این ماموریت چی میشه؟

من بااین دوتاچکارکنم؟

ارام بخش کم کم اثرکرد چشمام روبستم به خواب فرورفتم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

******پندار*******

این دختره هم یه جور دیگه دیوانست!

موهویجی ادم یادانشرلی میوفته

لبخندی گوشه ی لبم نشست و

وارداتاقم شدم اینجاچقدر به هم ریختست به وقتش به این خدمتکاربگم تمیزکنه

من حوصله این کاراروندارم

همون لحظه تقه ای به در خورد چه حلال زاده هم هست

جدی گفتم:

_بیا

وارداتاق شد:

_اقای فروزنده شام تاچنددقیقه دیگه حاضره

_خیلی خب برو

_چشم

بارفتنش تیشرت سرمه ای تنم کردم وموهام رو شونه کردم.

وازاتاق امدم بیرون که دیدم خدمتکاره که فکرکنم اسمش طوبی بود داره دراتاق سارای رو میزنه روبهش گفتم:

_چیشده؟

_جواب نمیده هرچقدر درمیزنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_باشه توبروخودم صداش میکنم

ازجلوی دررفت کنار وازپله ها پایین رفت

چندباربه درزدم که جواب نداد ناچار دروبازکردم که دیدم روتخت دراز کشیده

بابااین که اصلاهوش نیست!

ازهمونجایی که ایستاده بودم چندبارصداش زدم ولی عکس العملی نشون نداد.

این چیزی زده؟ازپلیس مملکت بعیده ها!

نگاهم به پاتختی افتاد قرص برداشتم اها ارامبخش زده بابا این که خیلی قویه همینه هوش نیست یکمم به عوارضش فکرنمیکنه!

موهای قرمزش دورش پخش شده بود وبامانتو خواب رفته بود.

چندبارصداش زدم نه بابا نمیشنوه بادیدن پارچ آب لبخند خبیثی روی لبام نشست،

یکمش رو تولیوان ریختم البته کم ریختم روصورتش که هینی گفت و پرید.

زیرزیرکی میخندیدم.

بادیدن من جیغ زد:

_احمق این چه کاری بود؟

شونه ای بالاانداختم:

_نزدیک ده بارصدات زدم انگارنه انگار راه دیگه ای برام نذاشتی

بااستین صورتش و پاک کرد:

_خب بگوببینم کارت چیه؟

_شام امادست بیاپایین

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دوباره روتخت درازکشید:

بابامن گشنم نیست بزارین بخوابم

دوباره گفتم:

_پاشو ببینم ناهارم که چیزی نخوردی

وپتوروازسرش کشیدم دوباره پتوروکشید سرش:

_بابابخداگشنم نیست بزار بخوابم

نشستم روتخت ودوباره پتو روکشیدم وگفتم:

_باباپاشو بیا خونه خودت که نیست که

_آقا توبامن چیکارداری؟

برو بشین غذات رو بخور دیگه

بدجوربهم برخوردمنوبگو نازاین رومیکشم سریع پاشدم وگفتم:

_به درک نیا من روبگو به فکرتوام

ورفتم بیرون در روکوبیدم دستم روتوی موهام کردم رفتم پایین همه دورمیز بودن.

سلام ارومی دادم و نشستم،که علیرضاگفت:

_ساراخانوم نمیان؟

میخواستم بگم بتوچه مردیکه؟

ولی گفتم:

_گفت سرش دردمیکنه اگه بهترشد میاد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

همه شروع کردیم چون حدس میزدم بخواد لج کنه پاشه بیاد تامن و ضایع کنه ولی کورخونده،من پندارم ازاین حرفازرنگ ترم؟

چیزی نگذشت که سروکلش پیداشد پوزخندی زدم تواین مدت کم خوب شناختمت سارای خانوم!

امدکنارمن نشست باسلام آرومی گفت:

_ببخشید دیرشد یکم سرم دردمیکرد

میناگفت:

_نامزدت گفت عزیزم

سارای نگاهی بهم کردکه نگاهی بهش نکردم.

اونم شروع به خوردن غذاکرد.

******سارای******

میمون عوضی خیلی ازش خوشم‌میاد!

برای من قیافه میگیره نه که براش میمیرم،

قراربود فرداشب قاچاق کنیم فقط فرق ما این بود که هم پلیسا خبرداشتن هم ماپلیس بودیم.

بعدازخوردن غذاتشکری کردم و پاشدم عوضی نگاه رومن‌اب میریزه اخه مگه من ازخواب پامیشم اعصاب دارم؟

یکم توسالن ایستادم تابیاد بالا یه معذرت خواهی حقش بود نبود؟

امد بالاکه گفتم:

_پیس پیس پندار

باتعجب به عقب برگشت و نگاهم‌کرد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پشت سرم رو خاروندم:

_بابت اونموقع معذرت میخوام اخه من ادم بعد خواب نیستم

با لحن مسخره ای گفت:

_نه که بقیه موقع ها خیلی خوبی؟

بالجبازی گفتم:

_حالادیگه آشتی؟

پندارخندید:

_مگه قهربودیم؟

ایول چه بچه ی خوبیه این!

بالبخندگفتم:

_شب خوش

ورفتم تواتاقم به درتکیه دادم ای بابا من چم شده؟خودت روکنترل کن دختر.

قلبم داشت تندتندمیکوبید.

اوف یکم اب خوردم دستم رو گذاشتم روی قلبم تاارروم شم.

شالم رو ازسرم‌گرفتم لباسای راحتیم رو پوشیدم.

روی تخت درازکشیدم مگه خوابم میبرد؟

ولی کف دستام عرق کرده بود خدایامن چم شده؟ این چه وضعیه؟

سعی کردم به چیزی فکرنکنم و بخوابم.

بااینکه زیادموفق نبودم ولی حداقل خوابم برد.

****فرداشب****

کلت کمری رو به کمرم بسته بودم چون این یه دزدی بود، موادمخدر باید میدزدیدیم ازشون سه تا ادم دربرابر این همه نگهبان اخه؟

بیشترازهمه نگران پندار بودم که جزیک چاقو چیزی همراهش نبود چون کارباسلحه بلدنبود نگرفت میتونست ازنزدیک بزنه ولی نگرفت البته خب حقم داره گفت نمیخوام بزنم یکی رو بکشم قاتل واقعی شم!

بااشاره آراد به من منم به پندار اشاره زدم آروم آروم نزدیک انبارشدیم. سرتاسرانبارو نگهبان گرفته بود خفه کن اسلحه روزدم به یکی ازنگهبان ها نشونه گرفتم که صاف خورد سینش.

تا کناریش به خودش بیاد یک تیرم به اون زدم دیگه هردوتاشون روی زمین افتاده بودن و اون یکی که تیر به پاش خورده

بود دادوبیداد میکرد و بقیه رو خبر میکرد.

آرادم ازاونورچندتاروزد روبه پندارگفتم:

_ازاینجا بروالان تیراندازی میکنن توچیزی تودستت نیست

_من تورونمیزارم اینجاوبرم

_برو ازاینجا منو آراد هستیم

به مسخره گفت:

_تو وچه کسی هم هستین

_خیلی خب الان وقت لجبازی نیست بروپشت درخت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

منوآرادم پشت درخت رفتیم تیراندازی شروع شده بود.

ازپشت درخت شلیک میکردیم.

یک لحظه حس کردم صدای داد پنداروشنیدم بهش‌نگاه کردم که دیدم

دستش تیرخورده بهش گفته بودم بره!

نگاهم به اون بود که دادزد:

_ سارای پشت سرت

سریع اسلحه رواوردم بالاشلیک کردم خودمم ازاین عکس العمل سریم شوکه شدم!

دیگه صدایی نیومد نصفشون فرار کرده بودن اسلحه رو پرت کردم روی زمین سریع دوییدم سمت پندار

کنارش زانو زدم و با نگرانی گفتم:

_خوبی؟

لبش رو گازمیگرفت تاصداش در نیاد،

دادزدم:

_ آراد برومحموله هاروبگیر پندار تیرخور

آراد چیزی‌نگفت ورفت روبه پندار گفتم:

_توروخداتحمل کن پاشو به من تکیه کن

آروم بلندش کردم بااون دستش به من تکیه کرد.

بردمش توی ماشین ماشین رو روشن کردم به سمت خونه اش بردم.

آراد بایک ماشین دیگه محموله هارو میبره این ماشینیه که اداره بهمون داده

روبهش گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_کلید کلید خونت همراهته؟

بادردگفت:

_توجیبمه فقط زود باش دیگه نمیتونم

دست کردم توجیبش و کلیدرو گرفتم ازماشین پیاده شدم دروبازکردم بد خونریزی داشت ماشینو بردم توپارکینگ

بعدازچندلحظه وارد خونه شدیم بردمش توحموم اروم پیرهنش رو دراوردم که ازسردرد دادزد ازنگرانی زیاد دست پاچه شده بودم نمی دونستم باید چکارکنم؟

سریع جعبه کمک های اولیه روبرداشتم پارچه ای بهش دادم و گفتم:

هرچقدر درد کشیدی اینوگازبزن

پارچه رودادم تودهنش گلوله توی شونه ی چپش فرو رفته بود،

جعبه روباز کردم و ازتوش پنس رو درآوردم، باپنس گلوله روباهزار بدبختی کشیدم بیرون که نتونست تحمل کنه داد بلندی زد خیس عرق بود باپارچه خیس دور زخمش رو تمیز کردم با باند بستمش.

کم کم به نفس نفس افتاد اروم بلندش کردم و گفتم بره بخوابه و تا اتاقش کمکش کردم بره

روتخت درازکشید چشماش رو بست ازاتاق امدم بیرون دستام رو تودستشویی شستم.

دوش حموم دو بازگذاشتم ودروبستم تاتمیزشه اون لباسشم پرتش کردم بیرون

رومبل نشستم حالا خوبه شونه اش بود.

وگرنه هیچی!

خودم خیلی ازدرد کشیدنش ناراحت بودم.

اماخودمم نمیدونستم چرااینجوری دلم آروم نداشت باید بهش سرمیزدم.

اروم ازپله ها رفتم بالا دراتاقش رو بازکردم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ازنفسای منظمی که میکشید فهمیدم خوابه.

کنارش روتخت نشستم موهاش جلوی صورتش ریخته بودن توچی داری که انقدر منوبه خودت جذب میکنی اخه؟

ناخوداگاه دستم لای موهاش فروبردم چقدر نرمن اگه بیداربشه چی؟

ولی نمیشه بیخیال شد اروم موهاش رو نوازش میکردم

تکون ارومی خورد که سریع دستم روکشیدم

اروم چشماش رو بازکردوباگیجی به من نگاه میکرد.

اروم گفتم:

_ببخشید بیدارت کردم

خوبی؟هنوزدرددداری؟

با یک دست چشماش رو مالید:

_تواینجاچکارمیکنی؟

باتعجب گفتم:

_ببخشید یه نگاه به شونه ات بنداز

نگاهی کرد:

_اوه ببخشید واقعا حواسم نبود

_خیلی خب درددداری؟

_تکونش ندم دردنمیکنه زیاد

_خیلی خب پس فعلاتکونش نده

_بابت همه چی ممنون فقط ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم:

_سه صبح

_ببخشید توهم تودردسرانداختم واقعانیازی نبود نمیدونم چطوری ازت تشکرکنم!

لبخندی زدم:

_خیلی خب نیازی به تشکر نیست حمومم تمیزکردم گفتم بدونی

باتعجب گفت:

_چی؟واسه چی؟

خودم تمیزمیکردم تومهمونی بعدخودت تمیزمیکنی؟واقعاکه چی بگم‌بهت؟

خندیدم:

_برم آب روببندم زیادی هدر رفت

سرش رو تکون داد که رفتم و آب و بستم

دوباره برگشتم بالا رو بهش گفتم:

_خب پس بهتری دیگه؟

_اوهوم به لطف تو

_باشه باباکاری نکردم که

یکم‌مکث کرد:

_سارای؟

وای چقدر توخوش صدایی پسر،

برگشتم سمتش و باقیافه ی سوالی نگاش کردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
که دست سالمش رو اوردجلووگفت:

_دوستیم؟

به دستش نگاه کردم و دستمو گذاشتم تودستش و گفتم:

_دوستیم

فشاری به دستم اوردوگفت:

_خوبه بهتره بخوابیم دیروقته

چقدر دستش گرم بود!

_اوهوم حق باتو من‌میرم روکاناپه

باتعجب گفت:

_چرانمیری تواتاق دیگه ای ؟

_دیوونه شدی توروبااین وضع تنها بزارم؟

امکان نداره روکاناپه میخوابم کاری داشتی صدام کن

_من خوبم باباچیزیم نمیشه فقط یه زخم سطحیه توراحت باش

باتخسی گفتم:

_نچ‌نمیشه من همین جا میخوابم

وروی کاناپه دراز کشیدم

پوکرفیس گفت:

_راضی کردنت ممکن نیست نه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ابروهامو بالاانداختم که گفت:

_پس حداقل من برم روکاناپه توبیا رو تخت

به مسخره گفتم:

_هرهر خیلی شوخی خوبی بود شب بخیر

_پوف تخت دونفرس بیااینجا

نه بابا چه خوش اشتها!

بااینکه ازپیشنهادش تعجب کرده بودم گفتم:

_من توخواب جفتک میندازم دستت قشنگ نابود میشه بگیر بخواب انقدرم حرف نزن

_باشه بابابهت چی بگم حیف که یه دستم ناقصه وگرنه

بلند میکردمت میاوردمت اینجا

چشمام رو ریز کردم:

_خیلی غلط میکردی

خندید:

_بخواب پلیس کوچولو بخواب

روم رو اونوری کردم لبخندی روی لبام نشست.

این چه حسیه من دارم خودمم درکش نمیکنم.

دردسر شیرین من!

اه عمیقی کشیدم وچشمام رو بستم واقعا به استراحت نیاز دارم یهو یک چیزی به ذهنم رسید و پرسیدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چرا وقتی که بهت گفتم برو موندی؟

در صورتی که میدونستی ممکنه بلایی سرت بیاد؟

_نمیتونستم اونجا تنهات بزارم

_چرا؟

_به همون دلیلی که تو الان تنهام نمیزاری

سعی کردم بحث رو عوض کنم و

همونطور که صورتم جهت مختلفش بودپرسیدم:

_خوانوادت فکرمیکنن کجایی؟

_من؟امریکا

_ماشالله اون وقت اینجاروبلدنیستن؟

_چرااتفاقا کلیدهم دارن

با بهت برگشتم سمتش:

_چی؟ واقعا ای کیویی اگه بیان اینجا چی؟

_نمیان بابااینجاچیکاردارن؟خیالت راحت

_چمیدونم والله امیدوارم

چشمام رو بستم تا سه نشمرده خوابم برد.

صبح باصدای زنگ گوشیم بلند شدم باچشمای نیمه بازگرفتمش نوشته بود صفاری چی میگه سرصبحی!

گوشیو برداشتم وگفتم:

_الو؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_شماهاکجایین؟ازدیشب تاحالانیستین

_محموله هاروکه گرفتی باماچیکارداری؟ نامزدم تیر خورد حالش زیاد خوب نیست همین وبس

_خیلی خب زودتر بیاید

به مسخره گفتم:

_چشم

گوشی رو پرت کردم کنارم مردتیکه احمق سرصبحی خواب دیده!

نگاهی به اطراف کردم این پسره کجاست؟

ازجام پاشدم درروبازکردم رفتم پایین

چندبارصداش زدم تاجواب داد بااخم گفتم:

_کجایی تو؟واسه چی ازجات پاشدی؟

_بابا تیر توقلبم نرفته که تودستمه

_به هرحال یه ذره مراعات کن :

رفت سمت پنجره واونجا ایستاد منم خواستم برم سمت دستشویی که بالحنی که معلوم بود هل کرده گفت:

_سارای بجنب باید قایم شیم

باتعجب گفتم:

_چراچرت وپرت میگی یعنی چی قایم شیم؟

به طرفم امد:

_مامانم مامانم اینجاست بجنب بروبالا

سریع رفتم سمت اتاق مهمون که دنبالم امد به کمد اشاره زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اونجابریم اون تو

_احمق توبااین هیکلت اینجا جامیشی؟

هلم دادتوکمدوگفت:

_حرف نزن بجنب گوشه ی کمد دیواری زیرلباسا خزیدم اونم کنارم امد ازبس فضا کم بود به هم چسبیده بودیم

باحرص گفتم:

_یکم دیگه به بازوها وشونه هات میرسیدی این جاجانمیشدیم

_الان وقته غرزدنه؟

_غر عمت میزنه بی تربیت

خندیدو گفت:

_باز تو گیر دادی به عمه ی من؟

صدای پای مادرش میومد ببین توچه وضعیتی گیرافتادیما

روبهش گفتم:

_یکم‌برو اونورتر انقدرنچسب بهم

_کجابرم اخه مگه جاهست؟

باصدای آرومی گفتم:

_عمم بودمیگفت مامانم حالاحالاها اینجانمیاد؟

_مگه من کف دست بوکرده بودم ازکجا میدونستم اخه؟

_وقتی نمیدونی حرف نزن

باحرص گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ای بابا دودقیقه اون فک روببند هی وروروز

ساکت دیگه زیاد نمیمونه یه سرمیزنه میره

بیشعور به من میگه پرحرف!

چشمم که به بازوی پر و عضله ایش خورد چشمام برق زد دارم برات پندار خان اون دستت زخمیه زحمت این رو هم من میکشم.

البته ممکنه داد بزنه مامانش بشنوه ولی خب منم یه جوردیگه کله شقم!

حواسش به من نبود بازوش رو گرفتم تودستمو دندونام رو فشار دادم روش و گاز گرفتم اول صداش درامد بعد لبش و گاز گرفت که صداش درنیاد.

ولش کردم که باعصبانیت گفت:

_واسه چی گاز میگیری؟اون دندونه یاتبر؟ مامانم صدامون رو میشنید چی؟

شونه ای بالاانداختم:

_حقت بود پرحرف خودتی اگه مامانت میشنید نورالانور میشد

چندثانیه بعد صدای درامد که گفت:

_فکرکنم رفت

_نه بابا تنهایی فکرکردی؟

بروکناربرم بیرون خفه شدم این تو!

درکمد باز کردم امدم بیرون نفس عمیقی کشیدم اخیش خفه شدم،

پسره ی گنده بک خودش رو توکمد جامیکنه.بزنم خفش کنما روبهش گفتم:

_چقدر به دادگاهت مونده؟

_تقریبایک ماه

_خوبه بااون اعترافی که صفاری ازبیگناه بودن توکردو صداضبط شد بی گناهیت ثابت شد.

_خوبه فقط امید وارم زودتر ازاین ماموریت خلاص شیم

_منم همینطور

ادامه دادم:

_خیلی خب الان چکارکنیم بمونیم اینجا یابریم؟اونم بااین وضع تو

_همچین میگه وضع تو که بابامن خوبم خسته شدم ازبس گفتم چیزیم نیست بریم زودتر ازدست این ماموریتتون خلاص شیم

به مسخره گفتم:

_همچین میگه ماموریتتون انگار من گفتم بیاد باعثش تو اون دوست سابقتین

روی مبل دراز کشید:

_به هرحال

دستم رو به کمرم زدم:

_پاشوصبحانه ای چیزی درست کن گشنمه

ابروهاشو بالاانداخت:

_من مگه نمیبینی وضع دستمو

این دیگه چقدرموزی بود؟باچشمای گرد شده گفتم:

_خودت الان گفتی چیزیت نیست تازشم دیشب گفتی تومهمونی نمیخواد هیچ‌کاری‌کنی!

_اون مال دیشب بود الان که فکرمیکنم میبینم دستم خیلی دردمیکنه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

انقدر حرصم گرفته بود که کوسن روی مبل برداشتم پرت کردم طرفش و جیغ

زدم:

_پسره ی تنبل پاشو ببینم برای من دستش دردمیگیره

یهو صدای اخش درامد بانگرانی گفتم:

_چیشد پندار خوبی؟

باناله گفت:

_کوسن خورد روشونم درد گرفت

سریع رفتم سمتش و با نگرانی گفتم:

_وای ببخشید قصد بدی نداشتم از قصد نزدم ببینم

وروی شونه اش خم شدم تاببینم چی شد که دیدم صدای خندش میاد باتعجب نگاهش‌کردم که لابه لای خنده گفت:

_شوخی کردم بابا قیافشو ببین

یه لحظه مات نگاهش کردم من رو دست انداخته؟ داشتم‌ازنگرانی میمردم

سریع دستم و کشیدم و گفتم:

_خیلی بی مزه ای!

وبادو ازپله هارفتم بالا که سریع صدام زد:

_سارای وایسا دخترسارای

دنبالم امدو دم دراتاقش که رسیدم بازوم رو گرفت منوبرگردوند سمت خودش

صورتامون دقیق روبه روی هم بود درحالی که نفساش به صورتم میخورد گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خیلی خب من معذرت میخوام فقط خواستم یکم شوخی کنم ولی انگاربی جابودببخشید خب؟

باتردید نگاهش کردم:

_دیگه ازاین شوخیانکن خیلی ترسیدم

دستش رو نوازش گونه روی روگونه ام کشیدوبالحنی که تاحالا ازش نشنیده بودم گفت:

_چراترسیدی؟

تنم مور مور شد وسریع خودم رو عقب کشیدم وگفتم:

_باید بریم مشکوک میشن

بازوم رووول نکردوگفت:

_چراازمن فرارمیکنی؟

این چه سوالایی بود که این می پرسید؟

باگستاخی جلوش ایستادم:

_اگه ازت فرارمیکردم الان اینجانبودم بودم؟

با ابرو به بازوم اشاره کردم:

_میشه ول کنی؟

نگاهی بهم انداخت وبازوم و ول کرد.

سریع وارداتاقش شدم شالم رو برداشتم باید یه سر می رفتم خونه لباس هام رو هم عوض‌کنم وهم یه سری هم به مامان اینا بزنم.

بعدازبرداشتن کیفم امدم پایین بادیدنم گفت:

_جایی میخوای بری؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اره یه سر برم خونه خودمون البته زود برمیگردم باهم میریم اوکی؟

سرش رو تکون داد ورومبل نشست دلم نمیومد گشنه بزارمش بنابراین رفتم توآشپزخونه چایی ساز روشن کردم رفتم سمت یخچالش مرباو پنیر اینارو‌آوردم گذاشتم رومیز بانونم کنارش وقتی دید

دارم چکارمیکنم گفت:

_ببین لازم نیست چیزی درست کنی من گشنم نیست

_به هرحال من دلم نمیاد خودم برم یه دل سیر غذابخورم توهم بااین وضع این جا باشی فقط چای باخودت من دیرم میشه

_باشه بابا برو ممنون

لبخندی زدم باگفتن خداحافظ ازخونه خارج شدم سوار ماشین شدم راه خونه رو درپیش گرفتم.

بارسیدن به خونه ماشین دم در گذاشتم دکمه ایفون فشردم طاها برداشت وبادیدنم توایفون گفت:

_بیابالاگوجه

خواستم بگم خودتی که آیفون رو گذاشت

دروهل دادم واردشدم طاها امد بیرون و دستاشو بازکرد رفتم سمتش و بغلش کردم:

_دروغ نگم دلم برات تنگ شده بود تونیستی خونه صفانداره

_منم دلم واست تنگ شده بود طاطا

مامان اینداخلن؟

ازبغل هم امدیم‌بیرون که گفت:

_مامان اره ولی بابانه

باقیافه ی وارفته گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چه بد یکدفعه امدم اونم میدیدم کجاست؟

_واسه کاررفتن کیش بیا داخل مامان ببینتت خوشحال میشه

سرم رو تکون دادم رفتم داخل صدازدم:

_مامان مامان کجایی؟ من امدم

مامان سریع ازپله هاامدپایین گفت:

_سارای عزیزم خوش امدی چرا خبرندادی برات یه چیزایی درست کنم؟

امد بغلم کردوبوسید منم بوسیدمش وگفتم:

_حالا چه نیازی به این کاراست کم مونده به اخرش

_یعنی هنوزمونده؟

_اره مامان به این زودیا تموم میشه؟تابتونیم حین ارتکاب جرم دستگیرشون کنیم.

_مواظب خودت باش دخترم خیلی خطرناکه

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

_مامان هیچی نیست بخورم؟ خیلی گرسنمه

_چرا الان یه چیزی درست میکنم

_ممنون میشم

وازپله هارفتم بالا مانتو وشلوارم و عوض کردم شال کرمم گرفتم دستم و امدم پایین که طاهاگفت:

_بیابشین یه چیزی بخور بد موقع هایی نیستی شب وازدست میدی!

مامان بهش تشر زد:

_طاها

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ولی طاها بیخیال شونه ای بالاانداخت که سریع گفتم:

_میشه بگین شب چه خبره؟

مامان با لبخند ودر حالی که به طاها چشم غره میرفت گفت:

_شب چیزی نیست پسره داره مسخره بازی درمیاره

طاها با پرویی ادامه داد:

_چه مسخره بازی شب تیام ازسربازی میاد همین

دستام رو گذاشتم رودهنم وبابهت گفتم:

_جدی میگی؟

_شوخی دارم باتو؟

بعدم رفت پشت میزنشست مامان باناراحتی گفت:

_گفتم جلوی اون دهنت روبگیر طاها بچه دلش اینجامیمونه

تیام پسردراییم بود که خیلی بهش وابسته بودم فقط دو سال ازم بزرگتربود وقتی هم رفت کلی گریه کردم جای برادرم بود فقط زیاد بهش عادت کرده بودم واون امشب برمیگرده من باید باشم! ولی نه حقشه من رو نبینه!

چیزی نگفتم وپشت میزنشستم مشغول خوردن شدم که مامان گفت:

_دخترم دل به کارت بده فکرت اینجانباشه به موقع میای میبینیش

_اون دروغگو باید ادب شه هنوزم یادم رفته گفته بود یک ماه بعدمیره تهران نگو توهمون هفته بود مشهد بود

مامان با ناراحتی گفت:

_دخترم اینطوری نگو تیام به خاطر خودت گفت

_لازم نیست بخاطر من کاری کنه حالاهم لطفا این بحث روتمومش کنین

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
طاهاپرید وسط:

_اوهو خانوم طاقچه بالامیزاره تیام ازاونور سارای سارای میکنه

جوابش رو ندادم بعدازخوردن غذا باهاشون خداحافظی کردم رفتم سمت خونه پندار.

زنگ دروفشردم که چندلحظه بعد باصدای تیکی بازشد وارد خونه شدم بادیدنش که رومبل نشسته بودگفتم:

_بهتری؟میتونیم بریم؟

_اره بریم دیگه

_خیلی خب توبروحاضرشو من منتظرتم

سرش روتکون داد

تکون دادورفت بالا منم رو مبل منتظرش نشستم.

نگاهم به میزافتاد چه به خودش میرسه!

میوه و تخمه و....

ازرومیز جمعشون کردم سرجاشون گذاشتم،

بعدازچندثانیه امد پایین که طلبکارانه گفتم:

_ راحتی ها همینجورمیریزی کی میخواد جمع کنه؟

_جمع کردی دیگه

ازحرص‌دندونام رو بهم فشردم:

_بیابریم انقدر حرف نزن

دستش رو بالا اوردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نزن باباامدم

هردو ازدر رفتیم بیرون دروقفل کرد سوارماشین شدیم.

به سمت خونه صفاری راه افتادیم

بارسیدن به خونه صفاری پیاده شدیم وقرار گذاشتیم‌که بگیم هتل بودیم

نگهبان بادیدن ما دروبازکردوداخل شدیم

درخونه رو زدیم که خدمتکار دروبازکرد وگفت:

_خوش امدین بفرمایید

هردوباهم داخل شدیم

صفاری امد طرفمون گفت:

_مشتاق دیدار کم پیدایین

جدی گفتم:

_میدونید که پندارتیرخورده بود بیمارستانم که نمیشد رفت بااون وضعیتش بهتر بود اینجا نباشیم

_پس کجاموندین تواین مدت؟

پندار جای من جواب داد:

_ تهران نبودیم‌حالاهم این بحث تموم شد

چشمام گردشدولی قرارمون این نبود!

پندار راهش رو کشیدورفت بالا ببخشیدی گفتم و دنبالش رفتم خوشبختانه توی سالن ها دوربین نبود.

بازوش رو ازپشت کشیدم وباصدای آرومی گفتم:

_چی میگی تو؟ قرارمون این نبود!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دست به سینه نگاهم کرد:

_اخه باهوش گیریم بگیم هتل اون نمیگه کدوم هتل ماهم اسم یه هتل بگیم خرکه نیست کلی ادم داره میپرسن

بالحن طلبکاری گفتم:

_پس چرااون موقع که هماهنگ کردیم نگفتی؟اگه سوتی میدادم چی؟

_هنوز مطمئن نبودم بعدشم حالاکه سوتی ندادی

بعدم وارداتاقش شدو درو بست ازحرص پام و رو روی زمین کوبیدم احمق که بهش میگن.

بی تربیت دراز بی قواره قول اه دوست دارم باهمین دستام خفت کنم.

منم وارداتاقم‌شدم ودروبستم وروتخت نشستم دارم برات پندارخان منومسخره کرده رسما به من گفت خنگ!

اداشو دراوردم:

_ اخه باهوش گیریم...

اخه باهوش و کفت یعنی میخوای بگی توی دراز عقلت بیشترازمن کارمیکنه؟

ولی من چرا اون موقع به عقلم نرسید ممکنه بگردن!

حالا اون یه باراینطوری شد دلیل نمیشه همیشه حق بااونه.

فعلااینطوری خودم رو قانع کنم تاببینم بعداچی میشه،به افکار خودم خندیدم و روی تخت درازکشیدم کم کم‌چشمام گرم افتاد به خواب فرورفتم.

نمیدونم چقدر گذشت که باصدای در ازجام پریدم وباصدای گرفته گفتم:

_بله؟

_خانوم آقا گفتن بیاین پایین میخواد باهمه صحبت کنه

باحرص پتو روزدم کنار و زیرلب گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_ای مرده شور اون آقاتون رو ببرن که نمیزاره خودمون بیدار شیم

وارد دستشویی شدم بعدازانجام عملیات

طبق معمول رفتم توی حموم لباسم رو عوض کردم شومیز بلند بنفشم رو پوشیدم شال مشکیم رو سرم کردم باشلوار جین وامدم بیرون و صندل رو پام کردم.

و رفتم پایین همشون رومبل نشسته بودن به سمت مبل تک نفره رفتم روش نشستم.

صفاری شروع به حرف زدن کرد:

_خب حالاکه همه هستین میخوام بگم این محموله ای که شماآوردین یکی ازمهم ترین محموله ها بود وما میخوایم‌به مناسبتش فرداشب توخونه جشن بگیریم وشمارو عضو رسمی باند اعلام کنم

پس ازهمین الان به فکر فرداباشید اگه چیزی هم لازم داشته باشین فردامیتونین برید بخرید خب حرفی هست؟

همه گفتیم نه صفاری ادامه داد:

_من به شماافتخارمیکنم خیلی سریع تونستین مسئله روحل کنین روبه پندار ادامه داد:

_توچطوری پسر درددارى؟

_ندارم اگه حرفت تموم شد من برم؟

_برو

پندار ببخشیدی گفت ازکنارمون ردشد.

منم دیگه لازم نمیدیدم بمونم برای همین منم رفتم توسالن بالا بودم که موبایلم زنگ خورد اسم تیام خودنمایی میکرد،

نفس کلافه ام روبیرون دادم نزار یادت بیوفتم نزار!

جواب دادم و گذاشتم دم گوشم ولی چیزی نگفتم:

_الو سارای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بله؟

_کجایی تو دختر؟ من امدم تهران

بالحن سردی گفتم:

_خبردارم

باتعجب گفت:

_سارای توهنوز ازدستم ناراحتی عزیزم؟ به خاطر خودت بود

_به من نگو عزیزم صدبارگفتم نمیخوام واسه من کاری کنی تیام

بعدم گوشی رو قطع کردم برگشتم که به پندار خوردم هین بلندی کشیدم یه قدم رفتم عقب وگفتم:

_یه صدایی ازخودت دربیار سکته کردم

_نترس سکته نمیکنی

بعدم ازکنارم ردشد شیطون میگه این رو من کاملا بکشم

فقط بلده تیکه بندازه پسره ی بی مصرف!

****

باحرص گفتم:

_اه پندار زودباش دیگه پونزده دقیقست داری حاضرمیشی؟

_خب صبر کن بابا دارم میام دیگه

چیزی نگذشت که امد چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_داری چکارمیکنی یک ساعت؟ ازصدتادختر بدتری!

باابرو به اتاق آراد اشاره کرد:

_این چرانمیاد؟

شونه ای بالاانداختم:

_میگه چیزی احتیاج نداره

تازه چشمم به گوشه ی ابروی راستش خورد که خط افتاده بود خالی بود باتعجب گفتم:

_گوشه ی ابروت چی شده؟

_ چیز مهمی نیست

و با لبخند تلخی ادامه داد:

_قدیمیه

دیگه چیزی نپرسیدم باهم رفتیم پایین سوارماشین شدیم خواستم من رانندگی کنم که گفت:

_لازم نیست دیگه میتونم

_مطمئنی خب من رانندگی میکنم

باتحکم گفت:

_بروبشین

دیگه چیزی نگفتمونشستم به طرف یک پاساژ شیک رفت.

بارسیدن به پاساژ ازماشین پیاده شدیم

قرار بود اول من لباس بخرم بعداون،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

توطبقه اول که چیزی پیدا نکردیم رفتیم طبقه ی دوم یه لباس دیدم که خوشم امد چون یه چیزپوشیده می خواستم نقره ای بود وبراق وپایین تنش مشکی براق بود وکاملا بلندبود واستیناشم سه ربع وبودن روبهش گفتم:

_ببین به نظرت خوبه؟

وبه لباس اشاره کردم

سرش رو تکون داد:

_آره هم‌قشنگه هم پوشیدست

باهم رفتیم داخل به زنه گفتم سایزم اورد رفتم پرو کردم قشنگ کیپ تنم بود

لباس دراوردم ورفتم بیرون وروبه زنه گفتم:

_ممنون همین رو میخوام

خواستم ازکیفم پول دربیارم که جدی گفت:

_خجالت بکش!

بایه مرد میای بیرون تونباید حساب کنی

وخودش پول رو دادوحساب کرد این چه مهربون شده!

کیف وکفش نقره ایم خریدم وروبهش گفتم:

_حالابریم سروقت تو

_من که گفتم نمی خوام توگیردادی!

اخم مصنوعی کردم:

_یعنی چی تااینجا امدیم نخریم؟بروببینم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خندیدوراه افتادیم بهم گفته بود اسپورت دوست داره فکرکت و شلواررو ازذهنم بیرون‌کنم همونطور که مغازه هارونگاه میکردم چشمم به یه پیرهن سرمه ای رنگ استین بلند خورد توذهنم پندار جای اون مانکن تصورکردم باذوق گفتم:

_پندار ببین این عالیه توروخدابیابریم بپوش!

به لباس اشاره کردوگفت:

_اینو؟

با لحن مظلومی گفتم:

_خوشت نیومد خب ببخشید فقط نظر دادم

خندیدوگفت:

_چه بهش برمی خوره نه قشنگه خودمم می خواستم این و بهت نشون بدم

لبخندی زدم باهم وارد مغازه شدیم.

لباس پوشید وصدام زد دروباز کردم‌نگاش کردم یقش رو درست کردوگفت:

_چطوره؟

چه خوشتیپ شد خدایی باذوق گفتم:

_عالیه پندار اگه نخری ضرر کردی

خندیدوگفت:

_باشه توبرو من دربیارم بگیرمش

باشه ای گفتم و درروبستم

ومنتظرشدم‌بیادبیرون یکم همین مغازه رو دورزدم داشتم بیرون رو نگاه میکردم که چشمم به تیام ودوستش خوردکه داشتن به طرف همین مغازه میومد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وای! چکارکنم اگه منوببینه نمیگه چه مامورتیه که امدی باپسرمردم بیرون؟

رسما اگه من رو بااین ببینه خونمون رو میریزه تیام از اولشم شدیدا روی من غیرت داشت و خیلی اتفاق افتاده بود بخاطرم کتک کاری کنه.

همونجورداشت نزدیک میشد سریع دوییدم به طرف اتاق پرو دروبستم سرم رو بالاآوردم که دیدم پندارم اینجاست با چشم های گرد شده نگاهش کردم ونگاهم به دستام که روی سینه ی برهنه اش که دکمه های پیرهنش باز بود کشیده شد و آب دهنم رو باصدا قورت دادم.

من فکرکردم رفتم تو اتاقی که خالیه! چقدر اینجاکوچیکه!

سریع دستم رو از روی سینه ی داغش برداشتم که باتعجب گفت:

_تو واسه چی امدی این تو؟

درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

_پسردارییم...پسردارییم اینجاست نباید من روببینه

یه تای ابروش روبالاداد:

_حالاواسه چی پریدی اینجا؟اینطورم که به من میچسبی!

_منحرف من فکرکردم امدم توخالیه

_گیریم رفتی توخالیه بازم مغز کوچولوت قدنداد ممکنه یکی بخوادبره اون تو اون وقت چی میشد؟

باپرویی گفتم:

_دروقفل میکردم نمیزاشتم بیاد

_تااخرکه نمیتونستی بمونی دیریازود باید میومدی بیرون

باحرص گفتم:

_تواین وضعیت بامزه بازیت گل کرده؟ میگی چیکارکنم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_من میرم بیرون توبمون

خواست بره که بازوش رو چسبیدم وگفتم:

_لطفایه کاری کن

_خیلی خب من میرم یه سروگوشی اب بدم اگه کسی اطراف نبود بیابیرون تاببینم چیکارمی تونم بکنم

_باشه فقط زودتر

در حالی که دکمه هاش رو میبست اول رفت بیرون و دم در ایستاد یهودستم وکشید اوروبیرون باچشمای گرد شده نگاش کردم و آروم گفتم:

_میگفتی خودم میومدم چرا میکشی؟

نگاه عاقل اندر صفیحانه ای بهم کردوگفت:

_صدات کنم ضایع بازی دربیاری؟

چپ چپ نگاش کردم:

_حیف که کارم بهت گیره

به سمت مخالف برگشتیم و وانمود کردیم داریم لباسارو نگاه میکنیم

پندار همونطورکه لباسارودست میزدگفت:

_کدومه؟

هممونی‌که پیرهنش مشکی و شلوارجین زغالی داره

برگشت به عقب نگاه کردوباتعجب گفت:

_این تیام علیمی نیست؟

باتعجب گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_توپسردایی من رو ازکجامیشناسی؟

_پسردابیته؟

_ دوستمه اصلا وایسا ببینم تو سارای تیام اها یافتم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_چی چرت و پرت میگی اونجا؟

تاحالا توروبه من معرفی نکرده من همه ی دوستای تیام میشناسم

خنده ی کجی کرد:

_معرفی کرده تویادت نمیاد ولی من توروخوب یادمه من از پونزده سالگی باتیام دوست بودم یه بارامده بودی خونه تیام شون منم بودم البته سیزده سالت بود.

_حالابعدا حرف میزنیم اونقدراهم حافظم قوی نیست یادم بیادتورو پس توبرو تیام رو سرگرم کن من برم خب؟

_باشه بهت اشاره زدم برو

سرم رو تکون دادم موهام دو ریختم جلوی صورتم وزیرچشمی پندار میپاییدم رفت سمت تیام به هم دست دادن یکم حرف زدن چندلحظه بعد پندار بادست بهم اشاره کردکه برم.

ایول داری پندار قدم هام رو تند کردم سریع ازمغازه بیرون امدم.

نفسی ازسرآسودگی کشیدم بهتر بود همین دوروبر بگردم تاپندار بیاد همونطورکه توپاساژرو میگشتم به یه مغازه ساعت فروشی رسیدم چشمم‌به یک ساعت مچی طلایی رنگ‌خورد چقدر خوشگل وظریفه!

ولی لامصب ست مردونه زنونه است ببینم تنهامیده رفتم داخل وگفتم:

_سلام ببخشید اون ساعت طلایی که پشت ویترین هستش

وبهش اشاره کردم وادامه دادم:

_تنهاهم میفروشیدش؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_شرمنده خانوم اونا ستن نمیشه باید باهم بخرینشون

اوف من میخوام مردونه روچکارش کنم اخه؟

یه فکری به سرم زد خب پول هرچی که خریدم پندار حساب کرد منم به عنوان تشکر اینو می دم بهش عالیه!

سریع کارتم رو دادم و گفتم:

_خب ستش رو میخوام لطفا حساب کنین

وکارتم رو دستش دادم فروشنده هم چشمی گفت و کارت رو کشید بعد اینکه رمزش رو گفتم ساعتاروکه تویک جعبه شیک مخملی بود و گرفتم و از مغازه امدم بیرون همون لحظه موبایلم زنگ خورد بادیدن اسم پندار جواب دادم وگفتم:

_الو کجایی تو؟

_من کنارهمون مغازم توکجایی؟

_همین دوروبرام وایسا الان میام

_باشه بیا

بعدم گوشی رو قطع کردم به طرف مغازه رفتم بادیدنش‌گفتم:

_چیشد تیام کو؟

_هنوز داخله بزن بریم تاندیدتت

هردوباهم رفتیم سمت ماشین سوییچ دادم بهش سوارشدیم.

همیشه برای دادن هدیه هول بودم ولی ایندفعه باید صبرمیکردم تویه فرصت مناسب بهش‌میدادم.

به طرف عمارت که حرکت کردیم روبهم گفت:

_چرانخواستی تیام توروببینه توکه خیلی بهش وابسته بودی دلت تنگ نشد؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باتعجب گفتم:

_توازکجامیدونی من به تیام وابسته بودم؟

_همون موقع هم همینطوری بودی یه دقیقه بدون تیام نمی تونستی

_اون مال اون موقع بود الان همه چی عوض شده وقتی تیام رفت سربازی همه چی عوض شد دوسال ندیدمش وکلا بیخیال شدم ازقدیم گفتن ازدل برود هرانکه ازدیده رود

سرش رو تکون داد:

_خوبه

یهوگفتم:

_راستی من اصلا توروبادم نیست

_یادت نیست؟

عین اسب موهام رو کشیدی وگفتی چرا تیام منو بغل میکنی!

و پوزخند عمیقی روی لباش نقش بست.

باتعجب گفتم:

_من خیلی غلط کردم اینطوری کردم درضمن توچطوری فهمیدی من همونم؟

_امروز یکم فکر کردم ازموهای قرمزت واسمت فهمیدم

_اوهو انقدر نابغه نباش اسبم خودتی

تک خنده ای کرد ودیگه چیزی نگفت وبه راهش ادامه داد.

بالاخره رسیدیم به عمارت هردو ازماشین پیاده شدیم وداخل خونه شدیم نگاه کن چقدر دیررفتیم بازار تادوساعت دیگه مهمونی شروع میشه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

قرار بود امشب دختر صفاری هم بیاد ازآمریکا وهمون آرایشگری که اون دوتارودرست میکنه منم درست کنه.

کنجکاوبودم دخترش و ازنزدیک ببینم!

صفاری بالاسرکارگرا ایستاده بودو دستورمیدادکه چکارکنن ولی پسرش و زنش به چشمم نخوردن.

شونه ای بالا انداختم رفتم بالا تواتاقم.

لباسم ازکاورش درآوردم گذاشتم روتخت خیلی این لباس رو دوست داشتم کفشای پاشنه بلند نقره ای براقمم گذاشتم کنارش.

دراتاقم زده شد وباگفتن بیااز من سمانه واردشد وگفت:

_خانوم دوتاآرایشگر امدن تاسحرخانوم بیان یکیشون میاد شمارودرست میکنه

باشه ای گفتم که بعد چنددقیقه بعد من بودم زیردست این آرایشگر انقدرگفتم موهام ساده باشه مرده کچل شد.

موهام تموم شده بود الان روی آرایش صورتم بود نیم ساعت بعدگفت:

_پاشو خوشگلم کارت تموم شد

ازجام پاشدم خودم رو توآینه نگاه کردم

ایول چه خوشگل شدم افرین کارش درسته!

سایه ی نقره ای ومشکی به چشمم زده بود بارژقرمز رژگونه اجری پررنگ خط چشم‌کشیده.

موهامم یه طور خیلی ساده بود یه تل پارچه ای تزئینی هم روش گذاشته بودروبهش گفتم:

_دستتون دردنکنه خیلی خوب شد۹

_خواهش میکنم

وازاتاق رفت بیرون لباسم رو تنم کردم گردنبند ظریفی که دیروز خریدم انداختم گردنم وشالم روهم روی سرم انداختم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چشمم به جعبه ی ساعت ها خورد وای فراموش کردم بهش بدم ساعت خودم انداختم دستم کفشم رو پوشیدم جعبه ساعت برداشتم رفتم سمت اتاق پندار تقه ای به درزدم که گفت:

_بیا

آروم دروبازکردم داخل شدم بادیدنم سرجاش ایستادوگفت:

_ا تویی ؟

من فکرکردم سمانست

رفتم سمتش و جعبه ساعت اوردم بالاوگفتم:

_خب امروز همه چی من رو توحساب کردی نزاشتی من بگیرم این یک هدیه اس واسه تشکر خوشحال میشم قبولش کنی

به صورتم خیره شد:

_هرکس دیگه ایم بودهمینکارومیکردم نیازی به خریدن هدیه نبود

شونه ای بالاانداختم وچیزی نگفتم

جعبه روازدستم گرفت و بازش کرد:

_ممنون خوش سلیقه ای

لبخندی روی لبام نشست که سریع جمعش کردم.

ساعت رو گذاشت دستش و همونطورکه بهم نگاه میکردگفت:

_آرایشت زیادی غلیظ نیست واسه همچین مهمونی؟عروسی داداشت که نیست!

یکی نیست بیادبگه اخه بتوچه!

شونه ای بالاانداختم و گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_توچکار به آرایش من داری به کارخودت برس

پوزخندی زد:

_اخطار دادم

باتعجب گفتم:

_چه اخطاری؟

_بماند

ای بماند و مرض بماند و کوفت!

دیگه حالم ازاین کلمه بهم خورد!

وبعدم ازاتاق رفت بیرون منظورش چی بود؟

دیوانه!

ازاتاق خارج شدم که سمانه بادیدنم گفت:

_برید پایین سحرخانوم‌امدن همه پایین هستن

بدون اینکه جوابش رو بدم ازپله هاپایین رفتم بادیدن دختری که روی مبل نشسته بود دوزاریم افتاد که سحرخانوم‌این بود! این دختروواقعا ازعکساش لوند وخوشگل تره!

چشمای سبزش که توی چشم بودن و همچنین موهای لخت و طلاییش که آزادانه دورش ریخته بودن و هیکلشم کاملا لاغر وزیبا.

موهاش رو بادست ازجلوی صورتش کنار زد و به طرفم امد.

که توجهم به لباس بازتوی تنش کشیده شد.

یه دکلته ی کوتاه سرمه ای بود که یه قسمتش تور بود تاروی رانش بود جلوم ایستادوروبهم گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارا تویی؟

یه تای ابروم رو بالادادم:

_اینطور میگن

پوزخندی زدوگفت:

_هنوز کوچیکی واسه این خلافا

مثل خودش پوزخند زدم وگفتم:

_مثلاتوخیلی بزرگی؟

باتمسخرگفت:

_وقتی نمیدونی حرف نزن من تواین کارانیستم موقرمزی

بعدم باعشوه رفت رودسته ی مبل کناردادااشش نشست،

هردوچشماشون روشن بود حتما مادرشون چشم روشن بوده چقدر دختره بی ادبی بود اصلا ازش خوشم نیومد.

رفتم رومبل کنارپندار نشستم بایه لبخند مسخره به پندارنگاه میکرد واین حرکتش برام عجیب بود معلوم بود دختر ازاد وراحتی خب معلومه!

رفته اونور غرب زده شده

صفاری گفت:

_بادخترم که آشناشدید یکم دیگه مهمونامیرسن بریم توسالن

همه ازجاشون پاشدن روبه پندارگفتم:

_بازوت رو بیارجلو

باتعجب گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_هان؟

_توبیار حرف نزن

بازوش رو به سمتم گرفت که دستم رو دورش حلقه کردم وگفتم:

_ناسلمتی نامزدیم عزیزم

باچشمای گرد شده گفت:

_چیزی زدی؟خوبی؟

بالبخند گفتم:

_عالیم

باتعجب نگاهم کرد:

_من که فکرنمی کن

باهم دورمیز کوچیکی و دایره شکل وپایه بلندی که وسط سالن بود ایستادیم. هرمیز با کمی فاصله توی سالن قرار گرفته بود.

فضا کم کم داشت شلوغ میشد گارسون با یک سینی شربت امد طرفمون اول به پندارتعارف کرد که گفت نمی خواد

وبه سمت من امد، خواستم بردارم که صدای پندار متوقفم کرد:

_خانم نمی خوره بفرما

بارفتن گارسون روبهش حرص گفتم:

_یعنی چی نمی خوره؟

من می خواستم بخورم!

به طرفم خم شدو باابروهای بالا رفته گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اِ شما مشروبم می خورین؟

دیگه چه کارایی می کنین؟

ازشماپلیسا بعیده!

باچشمای گرد شده گفتم:

_مشروب؟

من فکرکردم شربته!

_انتظار نداشتی که اینجابهت شربت بدن!

در ضمن میخوای باورکنم فرق بین مشروب و شربت رو نمیدونی؟

شونه ای بالاانداختم:

_هرطور میخوای فکرکن

دیگه هم حرفی نزدم بحث کردن بااین فایده نداشت!

قراربود اخرمجلس مارو به بقیه هم معرفی کنه!

همینطور که به مردم نگاه می کردم نگاهم به آرادخورد که ازدور به طرفم میوما دستاش‌رو توی جیب شلوارش کرد وگفت:

_باید حرف بزنیم

سری تکون دادم:

_خب میشنوم

به پنداراشاره کرد:

_خصوصی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نفسم رو کلافه بیرون دادم باهاش همراه شدم یه جا ایستادیم دست به سینه گفتم:

_خب الان بگو

_سرهنگ گفت بایداولین فرصت یعنی محموله ی بعدی عملیات رو تموم کنیم دستیگیرشون کنیم چون هرچی بیشترطول میکشه ادمای بیشتری درخطر میفتن

الان این کجاش خصوصی بود؟

نفس عمیقی کشیدم:

_خب این اوکی ولی کجاش خصوصی بود.

پوزخندی زدوبدون هیچ حرفی ازم دورشد.

شونه ای بالاانداختم و خواستم به طرف میزبرم که دیدم سحر دستاش رو دوره گردن پندار حلقه کرده و دارن باهم حرف میزنن برای اولین بار خیلی صمیمی نیستن؟یعنی چی این حرکت؟

سحربوسه ای روی گونه ی پندار زد که بااعصبانیت رفتم جلو کیفم رو ازروی میز برداشتم و گفتم:

_خوش بگذره

وازاونا دورشدم،

ولی دیدم پندار همون لحظه دستای سحر وازدور گردنش باز کردودنبالم امد.

همونطور که میرفتم و با کشیده شدن بازوم به طرفش برگشتم که باهاش چشم‌تو چشم‌شدم دستش رو توی موهاش فروکرد:

_اونجورکه توفکرمیکنی نیست

خواستم بازوم رو ازدستش بیرون بکشم ولی مگه زورم‌به این میرسید!

خنده ی مسخره ای‌کردم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی اونجورکه من فکرمیکنم نیست؟

دختره رسماازت اویزون شده!

توهم بدت نیومده درضمن لازم نیست برام چیزی رو توضیح بدی!

منوکشید به طرف خودش دستاش رودورکمرم حلقه کردوگفت:

_اون آیناز زن آرش

تنم گر گرفته بود ولی خودم رو نباختم و باپوزخندگفتم:

_نخورده مستی؟

اون آینازنیست سحره سحر!

_اسم واقعیش آینازصفاری چون کسی نشناستش اسم مستعار گذاشته

حاضرم قسم بخورم آیناز!

خودشم گفت وقتی آرش‌مرد رفت امریکا

توچشماش زل زدم وگفتم:

_ولم کن زیادی بهم چسبیدی

_اگه نکنم؟

باحرص گفتم:

_غلط کردی

میگم ول کن!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
خندیدودستاش رو ازدورکمرم بازکرد

دست به سینه شدم و گفتم:

_انقدرم بهش نچسب!

مثلامن‌نامزدتم میری به اون میچسبی؟

باابروهای بالارفته و متعجب نگاهم کرد:

_جان؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم سریع گفتم:

_منظورم اینه که درسته واقعی نیست ولی خب انقدرم ضایع نباش همه بفهمن همه زحمتامون به بادبره!

لبخند شیطونی روی لباش نشست سرش روجلو آوردو گفت:

_چراانقدر خودت رو اذیت میکنی؟

راحت بگو حسودیت میشه!

چشمام گردشدو باحرص مشت کوبیدم به سینش وگفتم:

_بروبابا من واسه چی باید حسودیم بشه اخه؟

_اینوتوبایدبگی

چشم غره ای بهش رفتم:

_بروحرف نزن

خندیدوبه دیوارتکیه زد به جمع خیره شد،

ولی من واقعاداشتم حسودی میکردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دلیلشم نمیدونستم اخه برای چی؟

کم‌کم آهنگ گذاشتن همه ریختن وسط چقدر خسته کنندست اینجا،

چیزی هم نیست بخوریم!

هی باید توحلقم شیرینی بدم،

بایدبرم یکم آب بپاشم روی خودم گرمم شده واقعا.

وارد دستشویی شدم دستم روشستم اگه به صورتم اب میزدم این آرایش گندمیشد،

بعدازتموم شدن کارم ازدستشویی امدم بیرون برگشتم سرجای قبلیم ولی پندار نبود این کجارفت؟

نگاهم به جمع افتاد این عوضی داره بااون دختره معلوم نیست سحر یاآیناز میرقصه ای لجم درامده بودا!

داره کیف میکنه براخودش بعدمیگه اونجورکه توفکرمیکنی نیست!

پس چطوریه بیشعور؟

باشنیدن صدای آراد نگاهم رو بهش دوختم:

_تنهایی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_فعلاکه اینطوریه

دستش روبه سمتم درازکردوگفت:

_این یه باروقبول کن برقصیم بخاطرهمکاریمون

باتردیدبه دستش نگاه کردم ولی دل روزدم به دریا دستش رو گرفتم باهاش رفتم وسط جمع زیاد راحت نبودم ومیخواستم وسطاش دربرم دستام رو گذاشتم روشونه هاش اونم دستاش دورکمرم حلقه شد زیرچشمی دنبال پندار‌بودم که کدوم گوری درحال خوش گذرونیه ولی ندیدمش!

بیخیال شدم وباآراد همراه شدم آراد توچشمامزل زده بود دستم رو ازدستش کشیدم وگفتم:

_آراد دیگه کافیه من خسته شدم

_به این زودی؟تازه امدیم!

ازپشت پندارودیدم که به آراد نزدیک میشد دستش رو روی شونه ی آرادگذاشت وگفت:

_صفاری کارت داره

_بامن؟

پندارسرش رو تکون دادکه آراد ببخشیدی گفت و رفت.

خواستم برم بشینم که پندار کمرم و گرفت منو کشید سمت خودش بااخم گفتم:

_چکار میکنی؟ولم کن!

_مگه تونگفتی زیادمصنوعی نباشیم؟

منم دارم کمکت میکنم دستام رو گرفت گذاشت دورگردن خودش باتعجب به کاراش نگاه میکردم که گفت:

_چیه باآراد خوب بود من امدم فرارمیکنی؟

این خل شده؟

چرا چرت میگه چه فراری؟

بااخم گفتم:

_دیوونه بازی درنیار ولم کن میخوام برم بشینم، تاالان کجا بودی برو همونجا دیگه!

ابروهاش رو بالا انداخت:

_نچ تااخر اهنگ بایدبمونی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پوفی کشیدم دیگه چیزی نگفتم وباهاش همراه شدم تواین بین قلبم محکم‌به سینم میکوبید وسرعت تپششم‌بالابود ودلم میخواست زودتر از اینجا و این حس عجیب فرارکنم.

بالاخره اهنگ تموم شد سرش رو نزدیک گوشم وگفت:

_دیوانم نکن دختر بزار آروم باشم

خواستم بگم من اصلاباتوکاردارم که ولم‌کرد ورفت وسط جمع اینم خل شد رفت!

بیخیال شونه ای بالاانداختم رفتم پیش میزایستادم

دیگه اخرای مهمونی بودکه صفاری میکروفون رو گرفت وگفت:

_خب همگی گوش کنین سه نفربه به باندمااضافه شدن وبعدازاینکه وظیفشون و انجام دادن عضو رسمی باندااعلام شدن سارامدیری، پندار فروزنده و سهند خرسند

وبه مااشاره کرد،وبقیه دست زدن که خداروشکر

بعدازنیم‌ساعت این مراسم مزخرف تموم شد،

باخستگی وارد اتاقم شدم ارایشم رو پاک کردم وبعدازعوض کردن لباسم روتخت دراز کشیدم فکرم درگیرکارای امروزپندار بود این پسرخیلی عجیب بود! من واقعا دلیل کاراش رو نمیفهمم چراوقتی من‌باآراد میرقصیدم یهوقاطی کرد؟چرا انقدر مرموزی آخه؟

دیگه سعی کردم به چیزی فکرنکنم وچشمام رو بستم وبه خواب فرورفتم.

******یک‌هفته بعد*****

ای بابا این صفاری هم‌همش می خواد باما حرف بزنه!

ولمون کن بابا اه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دروبازکردم ورفتم پایین بعدازچنددقیقه صفاری گفت:

_ببینید بچه ها یه محموله داره میاد که خیلی خیلی مهمه درنتیجه خودمم توش حضوردارم شماها هم باید باشید محموله فرداشب میاد میدونین که اینم مثل قبلی بی اجازه صاحابشه گفتم که اماده باشین

بعدم‌شرش رو کم‌کرد دستت طلا فرداشب به کل شر تو وادمات به دست پلیس ازاینجاکنده میشه پوزخندی زدم ازجام پاشدم به آراد اشاره زدم‌بیاد حیاط راستش ازاون موقع باپندار سرسنگین بودم زیاد باهاش حرف نمیزدم اراد پندارو باخودش اورد روبهشون گفتم:

_این بهترین فرصته برای انجام عملیات اصلی ولی بنظرم بهتره میثم چیزی نفهمه چون واقعا بهش اعتماد ندارم

آراد به تایید حرفم سرش رو تکون داد:

_بنظر منم همینطوره من باسرهنگ صحبت میکنم ومیگم فرداشب بیان وعملیات انجام بشه.

_خوبه امروز بایدبریم اسلحه های خودمون رو یه جوری بیاریم

بالاخره صدای پندار هم درامد:

_من هیچ وقت به اسلحه دست نمیزنم

باپوزخندگفتم:

_میخوای دوباره مثل قبل تیر

بخوری؟ تضمین نمیکنم ایندفعه هم تودستت بخوره

ارادهم روبهش ادامه داد:

_فقط بگیردستت حداقل برای محافظت ازخودت یه چیز دستت باشه

پندار سرش روتکون دادوچیزی نگفت نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_خیلی خب دیگه بریم داخل

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

آراد زودترازهمه رفت داخل منم خواستم پشت سرش برم که پندار بازوم رو گرفت من رو به سمت خودش کشیدوبااخم گفت:

_توچته؟یه هفته واسه من افاده میای!

ابروهام رو بالاانداختم وگفتم:

_من یک هفته واسه توافاده میام؟

_نه من‌میام!

بزور یک‌کلمه باهام‌حرف می زنی میشه بگی چی‌شده؟

با لحن سردی گفتم:

_چیزی‌نشده بازوم رو ول میکنی؟

_تانگی چته ول نمیکنم

پوفی کشیدم وگفتم:

_چراانقدر کنجکاوی بدونی؟

_چون‌این رفتارت‌بامنه نه بقیه یالا منتظرم!

_شب مهمونی‌اون حرکت اخرت چی‌بود زدی؟

باتعجب گفت:

_چی؟کدوم و می گی؟

ابروهام بالا دادم:

_یعنی انقدر زیاده که نمی دونی کدوم ومیگم؟

_مسخره بازی درنیار....

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
یکم‌مکث کرد بهم نگاه کرد بعدبشکنی توهوازدوگفت:

_اهاموقعی که باهام رقصیدی؟

چپ چپ‌نگاش کردم:

_من نه تو

بیخیال گفت:

_خب الان بخاطراون یه‌هفته قهری؟مگه چیشد اینطوریه باآرادم رقصیدی واسه اون چرااقیافه نگرفتی؟

متعجب نگاهش کردم!

این واقعا داره حسودی میکنه یا من اینطوری برداشت میکنم؟

اصلا واسه چی باید حسودی کنه چراچرت وپرت میگی سارای!

حق‌به جانب گفتم:

_من‌به خواست خودم باآراد رقصیدم ولی توبدون رضایتم اینکاروکردی

اخم شدیدی کرد:

_توخیلی...

حرفش رو قطع کرد بازوم و ول کرد وبی توجه رفت تو وا من خیلی چی؟

حرفت رو کامل کن خب دیگه!

معلوم نیست چی می خواست بگه!

اوف بلندی گفتم رفتم داخل عمارت. ساعت یازده شب رو نشون میداد،

من واقعا امروز خیلی خواب داشتم دیشبم تادیر وقت مشغول وررفتن باگوشیم بودم درست درمون نخوابیدم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بعدازعوض کردن لباسام وقفل کردن در روی تخت خوابم درازکشیدم ساعت رو برای ده زنگ گذاشتم بابستن چشمام به دنیای دیگه ای واردشدم.

باصدای ساعت گوشیم بلندشدم،

گوشیم رو از کنارتختم برداشتم ساعتش روخاموش کردم.

روی تخت نشستم و خمیازه ی بلندی کشیدم موهای جلوی صورتم حواله ی پشت گوشم کردم وازروی تخت پایین امدم.

بعدانجام کارای همیشگی جلوی آینه ایستادم،

موهام روکه بهم ریخته بودشونه کردم و ازبالابستمش، شلوارجینم روپام‌کردم بامانتوی ساده مشکی همه ی لباسام ریختم توساک وساک گذاشتم‌زیر تخت الکی به صفاری گفته بودیم خونه پیداکردیم ومی خوایم امروز لباسامون ببریم و برای همین داریم لباس هامون رو جمع میکنیم.

شال کرم رنگم رو روی سرم گذاشتم وازاتاقم بیرون امدن ورفتم پایین همه دورمیز صبحانه نشسته بودند بالبخندگفتم:

_سلام صبح بخیر

صفاری نگاهم کرد:

_سلام بیاکه این اخرین صبحونه ای که تواین خونه میخوری!

لبخندی که بیشترشبیه پوزخندبود رولبم نشست وگفتم:

_درست میگید

میخواستم یک همچنین هم بهش اضافه کنم ولی نمیشدکه!

این اخرین صبحونه ای که باخیال راحت میخوره خبرنداره!

این آینازرو خودم شخصا می ندازمش زندان تادلم خنک شه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندمسخره ای بهش زدم زیرلب گفتم:

_کله غناری!

وروی صندلی کنارپندارنشستم،

ازامروز دیگه هرروز نمی دیدمش! مشغول غذاخوردنم شدم و بعدازخوردن غذابلندشدم وگفتم:

_من دیگه برم وسایل ببرم توخونه

واز جام پاشدم به سمت پله هارفتم

داشتم میرفتم بالا که بادیدن آینازوپندار روی سالن سرجام ایستادم!

پندارپشتش به سمت من بود داشت با آیناز حرف میزد اخ دارم برات آیناز آرش جونت به دیارباقی شتافت امدی پیش پندار؟

لبخندی روی لبام نشوندم رفتم بالا دستم و روی شونه ی پندار گذاشتم وبالحن مهربونی گفتم:

_عزیزم مادیگه بریم وسایل ببریم دیرمیشه ها

پندار همچین باتعجب نگام میکرد که خودمم خندم گرفته بود شونش رو فشار دادم وگفتم:

_نمیای؟

سریع به خودش امد:

_چرابریم بریم

وزیرنگاه خیره آیناز وارداتاق شدیم

پندار

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پندار من مطمئنم یه کاسه ای زیرنیم کاسته تویی که سرت توکار خودت بود چطور وارداین کاراشدی؟

دستام رو توی جیبم کردم وباپوزخندگفتم:

_آیناز بیشتر ازحدخودت داری کنجکاوی می کنی!

بعدازوقتی که قتل شوهرجنابعالی روپدرت باادماش انداختن گردن من اونم چرا؟

چون یه مدت ازدخترشون خوشم میومد وباآرش خان خصومت داشتم خب کی بهترازمن؟

ازاون موقع شدکه منم تصمیم گرفتم ازاین موقعیت به نفع خودم استفاده کنم شاید یه روزی به دردم‌خورد لازم نیست بدونی ولی چون روی اعصابمی دارم میگم!

دستش رو گذاشت روی گونه ام و باناراحتی گفت:

_توهمچین ادمی نیستی همه چی دروغه اون دختره هم دوسش نداری توهنوزعاشق منی!

دستش روباشدت پس زدم:

_تو فعلااینطوری خودتو قانع کن

من اگه کسی رو نخوام واردزندگیم نمیکنمش

بادستی که روی شونم قرارگرفت به عقب برگشتم که سارای بالحن مهربونی گفت:

_عزیزم مادیگه بریم وسایل ببریم دیرمیشه ها

عین علامت سوال نگاهش میکردم این به من گفت عزیزم؟

بازچش شده؟

وقتی دیدجوابی نمیدم گفت:

_نمیای؟

خداییش یک چیزیش هست!

سری تکون دادم:

_چرا بریم بریم!

و باهاش همراه شدم هردو وارداتاقش شدیم،

دستش روزد به کمرش وگفت:

_بروتواتاق خودت وسایلت وجمع کن

چشمام رو ریزکردم وگفتم:

_توخیلی بازیگرخوبی هستیا!

اون حرکتات همه ازروی حسودیت بود؟

همونطور که چمدونش رو از زیرتخت بیرون میکشید گفت:

_صدباربهت گفتم من حسودی نمیکنم چرا نمیخوای بفهمی؟

ای این چه رویی داره!

باقدمای بلندجلوش ایستادم وگفتم:

_جدا؟پس دلیل کارت چی بود؟

چمدون رو گذاشت روی تخت وحق به جانب گفت:

_چون اگه اونطوری نمی گفتم هنوز داشتی با آیناز جونت حرف می زدی

باانگشت به خودم اشاره کردم وگفتم:

_من فقط باهاش‌کارداشتم همین!

پوزخندی زدوگفت:

_همه اولش کاردارن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
دختره ی زبون دراز من حوصله کلکل باهاش رو ندارم!

دیگه چیزی نگفتم ازاتاقش امدم بیرون و وسایل خودم روجمع کردم،

دسته ی چمدونم رو گرفتم ازاتاق بیرون امدم.

بعدازنیم ساعت هرسه تامون توماشین بودیم آراد اول سارای رسوند خونه بعدش من رو خودشم رفت طرف ادارشون وکلی هم دقت کردیم که تحت تعقیب نباشیم.

زنگ خونه روفشاردادم که درباصدای تیکی بازشد،

چمدونم رو پشت خودم کشیدم و واردحیاط خونه شدم مامان بادیدنم امد توحیاط وبالبخندگفت:

_بالاخره امدی پسرم

ومحکم بغلم کردخندیدم و سفت بغلش کردم وگفتم:

_امدم مامان جان امدم

بوسه ای روی پیشونیم زدوازبغلم امدبیرون روبهش گفتم:

_آیما(خواهرکوچیکم)کجاست؟

_دوست یاسمن اینجاست باهم داخلن اصلانفهمیدتوامدی آرمان هم که سرکار

سرم روتکون دادم و وارد خونه شدم.

بعدازگذاشتن چمدونم تواتاقم وعوض کردن لباسم رفتم سمت اتاق آیما وتقه ای به در زدم که کسی جواب نداد، در روبازکردم که دیدم اتاق مرتبه واینجانیستن!

حتما تواتاق یاسمن هستن،

یاسمن وآرمان چهار ماه دیگه عروسیشون بود چون عمو وزنعمو مسافرتن فعلا چندروزی پیش ما تقه ای به دراتاق یاسمن زدم که صداش امد

_بله؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یاسمن به آیمابگو بیادبیرون

صدای جیغ آیماامد:

_وای پندارتویی؟

وطولی نکشید که درباشدت بازشد وآیما خودش روتوی بغلم پرت کرد وگفت:

_دلم برات تنگ شده بود پندار کی امدی؟

_تازه همین الان امدم

ازبغلم بیرون امد وگفت:

_خب هی میری مسافرت یه دل سیرندیدمت که!

_خب آرمان بوددیگه

اخم کوچیکیی کردوگفت:

_ولشکن بابااون گنداخلاق

یاسمن ازاونورگفت:

_پشت سرنامزدمن چی میگین؟

امدطرفم وادامه داد:

_خوش امدی

_ممنون

یهو یه دختر دیگه ای که فکرکنم دوست یاسمن بود بیرون امد وزیرلب سلامی داد،به چهره اش دقیق شدم موهای فر قرمزرنگ که ازشالش زده بود بیرون رنگ موهاش ناخوداگاه من رو یادسارای میانداخت پوستشم خیلی سفید بود!

روبه یاسمن گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بچه هابیاین دیگه منوتنها ول کردید

_الان میایم مارال جون

و روبهم ادامه داد:

_ببخشید من برم پیش دوستم

سری تکون دادم و چیزی نگفتم؛

بارفتن یاسمن آیماگفت:

_بزاردوستش بره میام سراغت

لپش رو کشیدم:

_بروفسقلی

خندیدو دوباره داخل شد.

منم رفتم سمت اتاق خودم دلم‌واسه اتاقم تنگ شده بود،

روی تخت نرمم درازکشیدم ودستام رو زیرسرم گذاشتم مدتی نگذشت که صدای دراتاقم‌امد همونطورکه‌چشمام‌بسته بود گفتم:

_بله؟

_پندار بیاپایین مامان میخوایم ناهاربخوریم

ای بابا من که تازه دوساعت پیش صبحانه خوردم!

خونه ی ما طوری بود که بایدهشت صبح باید صبحانه خورد دوازده ظهرم ناهار شامم نه شب.

باشه ی بلندی گفتم وازروی تخت بلندشدم وازاتاقم بیرون امدم،

همزمان بامن اون سه تاهم بیرون امدن آیما بادیدنم به طرفم امد و دستش رو دوربازوم حلقه کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چطوری بازوگنده دلم واسه این بازوهات تنگ شده بود

بعد به بازوم خیره شد وبا یهوباجیغ ادامه داد:

_پندارتودوست دختردارى من نمیدونم؟

بادستم جلوی دهنش رو گرفتم:

_صدات روبیارپایین دوست دخترم کجابود؟

دستش روزد با کمرش و طلبکار گفت:

_منم خرم نه؟

این ردگازی که کبود شده روبازوتو لابدعمم کرده!

باتعجب به بازوم‌نگاه کردم یهو یادم افتاد اون روز توکمد سارای اخ سارای!

دختره ی وحشی! روبه آیماگفتم:

_نه بابادوست دخترم نیست که!

کار یه دختر وحشی همین

بالحن شیطونی گفت:

_حالااون دختروحشی کی هست؟

درحالی که سعی میکردم لبخندم بخورم گفتم:

_بروبچه برو فوضولی زیادم خوب نیست!

خندیدوگفت:

_بعدا حتما زن داداشم رو معرفی کن

چشمام گرد شد و باحرص گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_آیما میری پایین یابزورببرمت؟

دستاش روبالاآورد:

_خودم میرم

بادو ازپله هارفت پایین،

نگاهش کن چه چرت و پرتایی میگه!

فکرکن سارای بشه دوست دخترمن حتما!

ولی یک چیزی اینجا عجیب بودخودمم نمیدونم حسم نسبت به سارای چیه!

ازاونورمیگم حسی بهش ندارم بازم میگم چراوقتی بایه پسردیگه ای باشه قاطی میکنم میبینمش حالم عوض میشه!خودمم نمی فهمم!

سرم روبه طرفین تکون دادم تافکرسارای ازسرم بپره کلافه شدم والله!

همگی دورمیز نشستیم

نازی(خدمتکار) همراه طیبه میزوچیده بودن وداشتن توظرفها غذامیریختن،

نگاهی به میز کردم غذامون ماکارانی وفسنجون بود بعدازکشیدن غذا فقط صدای قاشق وچنگال هابودکه سکوت سالن رو میشکوند یهو صدای گوشی یه نفرمون بلندشد همه ی سرهاامد بالاکه دوست یاسمن خجالت زده گفت:

_ببخشید مال منه

وروبه یاسمن گفت:

_سارای من برم حرف بزنم میام

گفت سارای؟

خب پندار مگه هرسارایی اون سارای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ابسه دیگه هی سارای سارای!

بنابراین دوباره به غذاخوردن مشغول شدم دویاسه دقیقه دیگه باگفتن ببخشیدی برگشت نزدیک یاسمن که کنارمن نشسته بود وگفت:

_ببخشید عزیزم من باید برم سارای فعلا ازماموریتش تموم شده داره میاددنبالم برم خونشون

یاسمن بالبخندگفت:

_باشه عزیزم‌حالاتابرسه بشین غذات وبخور

_نه دیگه ممنون برم آماده شم سارای که میشناسی دیرکنم کلم رو میکنه

یاسمن خندید:

_باشه مارال جون هرجور راحتی

مارال لبخندی زد و روبه همه گفت:

_ببخشید زحمت دادم دستتون دردنکنه

مامانم بالبخندگفت:

_این چه حرفیه عزیزم بازم بیا

_ممنون ببخشید

وسریع ازپله هارفت بالاکم‌کم داشت باورم میشد این سارای همون سارای وهمینطورم که تومراسم تولد ونامزدی یاسمنم بود به احتمال زیادخودشه

اصلاهست که هست بمنچه؟

بعدازخوردن غذاتشکری کردم رفتم توی حیاط یکم هواخوری برام خوب بود به نظرم

درحال قدم‌زدن توحیاط بودم که یهو باکسی که دیدم ازتعجب دهنم بازموند!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
این اینجا چکارمیکرد؟

مثل اینکه واقعا خودش بود!

روبروش ایستادم و باصدای بلندی گفتم:

_تواینجاچکارمیکنی؟

هین‌بلندی کشید و دوقدم رفت عقب تاازشوک درامد گفت:

_ای خدا بگم چکارت نکنه چراهرجامیرم هستی؟ فقط بلدی سکته بدی!

اصلا اینجا چکارداری؟

یه تای ابروم رو بالادادم:

_بهتر نیست من بگم تو اینجا چکارداری؟

باتعجب گفت:

_یعنی چی؟

_خب توامدی توخونه ی من بعدبه من‌میگی اینجاچکاردارم؟

بابهت نگام کردوگفت:

_چی خونه ی تو؟اینجا خونه ی تو؟

دستام روزدم‌به سینه ام وگفتم:

_بااجازتون بله

باکمال پرویی گفت:

_اوکی مبارکه

بعد باصدای بلند دادزد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_مارال بیادیگه علاف توهم اینجا

چندلحظه بعد مارال امد پایین گفت:

_توتازه به من‌زنگ زدی کی رسیدی اینجا؟

_توخیابون بودم یالا بیابریم دیگه

یهو یاسمن ازراه رسیدوگفت:

_سارای یه وقت سراغی نگیری عزیزم؟

سارای رفت طرفش دیگه نگاهی بهشون نکردم ازکناریاسمن‌ردشدم ورفتم بالا

******سارای******

به طرف یاسمن رفتم وگفتم:

_ببخشید دیگه خودت که میدونی سرم خیلی شلوغه

_آره عزیزم خبردارم درسته قبلا یه کدورت هایی بینمون بود ولی الان دیگه باید کنارگذاشته بشه به هرحال منوتوهم دوست حساب میشیم

بیراه هم نمیگفت بهتربود بیخیال می شدیم بااینکه میدونستم من دلم باهاش صاف نمیشه لبخندی زدم وگفتم:

_من خیلی وقته بیخیال همه چی شدم بهتره کش پیدانکنه

بغلم کردوگفت:

_یدونه ای سارای

بالبخندگفتم:

_من دیگه برم زیاد وقت ندارم‌می بینمت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_می بینمت عزیزم

من و مارال باهم حرکت کردیم که مارال گفت:

_دیدی برادرشوهرش چه جیگره ولی حیف دوست دختردارہ

پوزخندی زدم:

_توازکجا میدونی دوست دختردارہ؟

_خواهرش میگفت روی بازوش ردگازهست حتما دوست دختردارہ دیگه ولی خودش میگه نداره وکار یه دختروحشی

باتعجب گفتم:

_الان همه ی اینا‌روخواهرش بهتون خبرداد؟ماشالله!

_اره باباحرف تودهنش نمیمونه

درحالی که سوارماشینم میشدم گفتم:

_خوبه اینم مدل جدید!

یه لحظه وایسا!

منم‌بازوی پندار گاز گرفتم اون لحظه هم بهم گفت دختره ی وحشی پس اون‌ردگازمال دندونای عزیزمن! لبخندی روی لبم نشست، واقعانمیدونستم چراازاین که دختره دیگه ای اینکارونکرده انقدر خوشحالم!

هردوکمربندامون وبستیم ماشین روشن کردم وراه افتادیم،

اراد خودش همه چی رو برای عملیات شب راست وریست میکنه ونیازی نبود مابریم‌اداره،فقط شب میریم خونه ی صفاری برای رفتن به اون مکان

رفتم سمت کافه ی همیشگیمون ماشین پارک کردم وباهم پیاده شدیم داخل کافه شدیم وروی میزچهارنفره ای که کنارپنجره بودنشستیم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چقدر شلوغ بود گارسون امد طرفمون وگفت:

_چی میل دارید؟

اول من جواب دادم:

_شیرموزبستنی و کیک شکلاتی

مارال گفت:

_منم همیناروومیخوام

گارسون باگفتن الان حاضرمیشه ازمادورشد.

بارفتن گارسون مارال گفت:

_خب چکارامیکنی شیطون؟

سایَتم بزورمیبینیم

اخم کوچولویی کردم:

_توکه میبینی چقدرسرم شلوغه تازه امشبم عملیات داریم بهتر بزار زودترتمومشه بره

باتعجب گفت:

_واقعا؟

من فکرکردم تموم شده اخه پشت تلفن اونطوری گفتی!

_خب تموم شده به حساب میاددیگه

باامدن گارسون دیگه حرفی زده نشد،

نی لیوان رو لبه ی دهنم گذاشتم ویه جرعه ازش نوشیدم وگفتم:

_راستی وقتی یاسمن خونه یعموش بود توچراپاشدی رفتی اونجا؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
صبرمیکردی بنده خدابیادخونه بعدمیرفتی!

_محض اطلاع بگم مامان وبابای یاسی رفتن مسافرت یاسمنم‌تااونابرگردن خونه ی شوهرجانش میمونن وتازشم خودش زنگ زدبرم

دستم آوردم بالاوگفتم:

_باشه باباچرامیزنی؟

تک خنده ای کردو مشغول خوردن نوشیدنیش شد یکم حرفای دخترونه زدیم وبعد ازدورزدن توخیابون مارال رسوندم خونه وخودمم یه راست رفتم‌خونه ی آراد،

زنگ خونش روفشردم‌که درباصدای تیکی بازشد ماشینم روداخل حیاطش پارک کردم، خونه اش مجردی بود واندازه ی خودش خوب بودیه باغچه ی کوچیک گوشه ی حیاط بود وفضایی که مونده بود برای دوتاماشین بود که الان پرشده بود وقسمتی ازحیاطم برای ردشدن بود ازسه پله ی کوچیکش گذشتم ودستگیره در پایین کشیدم همون موقع ارادم آمد بیرون ودرحالی که کلتش رو به کمرش میبست گفت:

_زودترحرکت کنیم تادنبال اون پسره بریم‌ممکنه دیربرسیم

واسلحم رودستم دادوگفت:

_اینم کلت که گفتی ازاتاقت بیارم یکی دیگه هست که سرهنگ گفت بدم به فروزنده اوناقبل ازمااونجان ومخفی شدن

سرم روتکون دادم هردوداخل ماشین نشستیم نزدیک خونه ی پندار اینابودیم که اراد به گوشی پندار زنگ زدوگفت:

_بجنب بیاپایین دم دریم

وگوشی رو قطع کرد جلوی خونه ترمز کرد پندار که دم دربود سوارشد داخل راه اراد چیزهای لازم به پندار گفت واسلحه رودادستش که پندارگفت:

_ازش استفاده نمیکنم فقط‌برای حفاظت میگیرم دستم

ما هم‌دیگه حرفی نزدیم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بارسیدن‌به محلی که صفاری گفته بود هرسه ازماشین پیاده شدیم

ماشین صفاری رودیدیم که ازدورداره میاد.

ماشینش جلوی پامون ایستاد صفاری، علیرضاوآینازپیاده شدن،

دوتاماشین دیگه هم پشت سرش امدن و چند نفر دیگه ازماشین پیاده شدن.

صفاری روبه همه گفت:

_ اسلحه هاتونو آماده کنید وهرکدومتون پخش شین

کلتم رو بیرون کشیدم ودستبندهایی رو که آراد بهم داده بود چک کردم که یه وقت معلوم نباشن،

من،آراد وپندار باهم حرکت کردیم،

وقتی همشون یه جامخفی شدن آرادبه سرهنگ خبرداد وضعیت مناسبه و عملیات شروع کنن.

باچشم آینازرو میپاییدم ارادم مواظب بود صفاری فرارنکنه یکم بعد صدای سرهنگ بابلندگوتوهمه جای منطقه پیچید:

_شماتحت محاصره ی نیروی پلیس هستید خودتونو تسلیم کنید!

پوزخندی روی لبام‌نشست صدای صفاری می امد ولی چون ازمن دوربود نمیفهمیدم چی میگه!

چشمم به آینازخورد که باترس به عقب نگاه میکرد ومی دوئید وقتی رسید اینجا یهوپریدم جلوش که جیغ بلندی کشید عقب گرد کرد دستش رو روی قلبش گذاشت وبادیدن من گفت:

_اه لعنت بهت ترسیدم!واسه چی هنوزایستادی؟

مگه نشنیدی صدای پلیسو؟

خونسردانه گفتم:

_چراشنیدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باحرص گفت:

_تو جونتودوست نداری من که دوست دارم بکش کنار

وخواست من روکناربزنه که دوتادستاش روگرفتم وبرعکسش کردم به سمت خودم بااعصبانیت گفت:

_چکارمی کنی احمق؟

ولم کن!

دستبند رو ازکمرم دراوردم به دستاش بستم چشماش گردشده بود بالکنت گفت:

_داری....چه.....چه غلطی میکنی؟

باورنمی کنم تو...توی عوضی پلیسی؟

فشاری به دستاش آوردم:

_درست حرف بزن من باخودم عهدبستم تورو بادستای خودم دستگیرکنم پس صداتوببر

پوزخندی زد:

_ازحرصت اینکارو می کنی ازمن‌متنفری منم ازتو متنفرم‌ولی دلیل این کارت رومیفهمم توعاشق پنداری این ازکارات واضحه داری از حسودی میترکی!

این داشت چی برای خودش می بافت؟

یه حسی ازدرونم میگفت‌داره حقیقت میزنه توسرت ولی نمیخواستم قبول کنم ازحرص محکم دستاش روفشاردادم وگفتم:

_ببین حواست روجمع کن چی ازاون‌دهنت میاد بیرون! حالاهم دهنتوببند

بابی سیم به نیروها خبر دادم که به این سمت بیان و توی ماشین ببرنش،

یهوبه عقب کشیده شدم تفنگی کنارشقیقم قرارگرفت،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
به عقب نگاه کردم که با علیرضا روبروشدم!

یک دستش روی شکمم بود وبااون یکی هم تفنگ نگه داشته بودپوزخندی زدوگفت:

_خواهرم رو ول کن اسلحتم بنداز وگرنه همینجا مغزت رومیریزم زمین

اول آیناز ازدستم دررفت ولی اسلحه هنوزدستم بود دادزد:

_بهت میگم بندازش

راهی نداشتم پلکام رو محکم روی هم فشردم،اسلحه رو پایین انداختم یکی ازنیروهامون ازراه رسید آینازروکه درحال فراربود گرفت ودادزد:

_سروان زند

علیرضا تفنگ فشاردادبه شقیقم وروبه نادری گفت:

_دختره رو ول کن وگرنه دخل این سروان همینجا میارم

باصدای بلندی گفتم:

_ولم کن احمق جرمت سنگین ترمیشه

خندید:

_اگه سالم ازدستم دررفتی اون موقع حرف بزن

دوباره روبه نادری دادزد:

_میگم خواهرمو ول کن

نادری ازجاش تکونی نخورد که باتهدید روبهم گفت:

_بهش بگو آینازو ولکنه وگرنه همینجا میکشمت

به هیچ وجه نمیخواستم آینازقِصِردربره حتی به قیمت جونم!

عربده زد:

_دیالا مگه باتونیستم!

تاخواستم دهن بازکنم صدای تیری امدحس کردم کم کم دستای علیرضا شل شد نادری که آینازدستشه منم که اینجام پس کی بود؟

علیرضا روی زمین افتاد باتعجب به عقب برگشتم باورم نمیشد کسی که اسلحه دستش بود پندار باشه!

همونطور که مات به پندار نگاه میکردم روبه نادری گفتم:

_دختره روببر توماشین

_چشم

دویدم طرف پندارکه اسلحه ازدستش سرخوردوافتاد روی زمین اون قسم خوردکه ازاسلحه استفاده نمیکنه امالان بخاطر نجات من زده بود؟

سرش رو توی دستاش گرفت:

_مرد؟کشتمش؟

واقعانمی دونستم باید چکارکنم!چطوری باید آرومش میکردم خودمم دست پاچه بودم.

به سمتش رفتم:

_الان میان میبرنش بیمارستان اروم‌باش

پوفی کشید ودورخودش چرخیدکلافگی توی ظاهرش بیداد میکرد.

به طرف علیرضا رفتم ونبضش روگرفتم خوبه که هنوز زنده بود!

سریع بابی سیم خبردادم که زخمی داریم عملیات تموم شده بود صفاری وداردستش دستگیرشده بودن.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دوباره به سمت پندار رفتم:

_زنده اس همونطورکه گفتم الان میان می برنش

سرش رو تکون داد وبه زمین خیره شد باپاهاش زمین ضرب گرفته بود نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_توکه قسم خوردی استفاده نمیکنی پس چرا زدیش؟

سرش رو بالااورد:

_چکارمیکردم؟

میزاشتم همه چی بخاطر این عوضی خراب شه می ذاشتم یه بلایی سرت بیاره وهرچقدر زحمت بکشیم هدربره؟

چیزی نگفتم وساکت نگاهش کردم من احمق روباش که فکرکردم بخاطرمن اینکاروکرده! نگو آقا بخاطر خودش بوده،

دوباره باخودم گفتم واسه چی‌باید واسه توکاری کنه توجز یک دوست معمولی واسش چیزی‌نیستی دوباره حرف ایناز توسرم‌پیچید:

_توعاشق پنداری این ازکارات واضحه

من عاشق پندارباشم؟

چه حرف باحالی دختره ی احمق!

ولی پس چرا انقدر نسبت بهش حسودم؟

واقعاخودمم نمیدونم حسم به پندار چیه!

پوف بلندی کشیدم باید می رفتم خونه ی آراد تاماشینم بگیرم‌وبرم خونه.

به سمتش برگشتم:

_میبینمت

یکی ازابروهاش رو بالاداد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_کجا؟

اخه بتوچه!

نفس عمیقی کشیدم:

_خونه ی آراد

ونزاشتم حرفی بزنه و ازش دورشدم

رسیدم سرخیابون ماشینای پلیس همه ایستاده بودن ودرحال دستگیرکردن مضنون ها ویک عده هم ماشیناشون رومیبردن پارکینک یکم بعدپندارم رسید کنارمن صفاری نگاه پرنفرتی بهمون کردوگفت:

_یه روزی تقاص این کارتون روازاتون میگیرم اون روز زیاد دیرنیست خواهیددید

روبه یکی ازسربازهاگفتم:

_واسه چی ایستادین ببرینش دیگه

باگفتن‌چشم قربان سوارماشینش کردن

بالاخره این لعنتی هم‌تموم شد سرهنگ به‌طرفمون امد:

_کارتون عالی بود بزودی ازتون تقدیر میشه

سرم رو تکون دادم و با جدیت گفتم:

_وظیفه بود سرهنگ

سرهنگ سرش روتکون داد وسوارماشین شد ورفت، بارفتن همه آراد روبهمون گفت:

_نمیاین؟

هردوبدون حرف سوارماشین آراد شدیم وراه افتادیم،

اول پندارو رسوندیم بعدرفتیم خونه ی آراد ماشینم ازپارکینگ برداشتم سوارش شدم وبه سمت خونه راه افتادم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وقتی رسیدم خونه ماشین تیام رو دم دردیدم،

زیرلب پوفی کشیدم مثل اینکه این بیخیال من نمیشه!

بعدازپارک کردن ماشین پیاده شدم به سمت بالاراه افتادم امشب،

باکلید دروبازکردم وداخل شدم اول ازهمه طاها متوجه من شدوبلندگفت:

_مامان سارای امد

چشم غره ای بهش رفتم مامان به سمتم امد وگفت:

_بروبالالباسات روعوض کن بیا دخترم منتظرتن

با لحن کلافه ای گفتم:

_مامان این چه کاری بود واسه چی همه رودعوت کردی مگه اولین بارمیرم ماموریت؟

مامان باتعجب‌گفت:

_چی؟

من دعوت نکردم که مگه طاهابهت نگفت؟

ابروهام رو بالاانداختم:

_طاها باید چی روبه من می گفت؟

همون لحظه طاهارسیدوگفت:

_بروماما‌ن جان من خودم باهاش حرف میزنم

کنترلم ازدست دادم وباصدای تقریبابلندی گفتم:

_میشه بگین اینجاچه خبره؟

طاها به مامان اشاره زد که بره بعدم روبه من گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بروبالا حرف میزنیم

سرم روتکون دادم ورفتم تواتاقم دست به سینه گفتم:

_میشنوم

_اوهو طلبکاری؟صبرکن خب

کلافه گفتم:

_طاهازودباش حوصله ندارم

_خیلی خب دایی امده تورو واسه تیام خاستگاری کنه

باصدای جیغ مانندی گفتم:

_چی؟

چهره اش روجمع کرد:

_ای باباچراجیغ میزنی؟ انگارمن امدم خاستگاریش!

هنوزتومخم نمیگنجید تیام امده باشه خاستگاری من!

من همیشه فکرمیکردم ماخواهروبرادر به حساب میایم اصلا ازذهنم هم خطورنمیکرد تیام به این چشم بهم نگاه کنه!

تک خنده ای کردم:

_داری منو دست میندازی اصلا شوخیه بامزه ای نبود!

طاها شونه ای بالاانداخت:

_والله من هرچی شنیدم گفتم

واقعاعصبانی بودم بااخم گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بروبه تیام بگو بیادبالا

_به من چه توبیاپایین

بهش تشرزدم:

_طاها!

_باشه باباالان بهش میگم

وازاتاقم بیرون رفت،

کلافه روی تخت نشستم سرم روتودستام گرفتم فکرم کاملابهم ریخته بود باصدای تیام که صدام میزد به خودم امدم،

سرم‌رو بالا آوردم و درسکوت بهش خیره شدم باانگشت شصت به دراشاره کردوگفت:

_درزدم امامثل اینکه نشنیدی همینطوری امدم تو

بازم نگاهش کردم‌وچیزی نگفتم،

کنارم امد و روی تخت نشست:

_چرا هیچی‌نمیگی؟

بالحن سردی‌گفتم:

_چی بگم تیام؟

_خب اگه کاری نداشتی چراگفتی بیام بالا؟

_تیام چرااینکاروکردی؟

باتعجب گفت:

_چیکارکردم؟

کوتاه گفتم:

_خاستگاری

شونه ای بالاانداخت:

_امدم خاستگاری کسی که دوسش دارم گناه کردم؟

خنده ی عصبی کردم:

_من فکرمیکردم من وتو مثل خواهروبرادریم اصلااین هدفت به ذهنم نمیرسید!

_چه قصدوهدفی؟

من دوست دارم میفهمی؟

ازروی تخت بلندشدم باعصبانیت گفتم:

_نه نمی فهمم یعنی چی که دوسم داری؟ توبرام مثل طاهایی کسی که باید این روبفهمه تویی!

تیام هم از جاش پاشد:

_انقدر نگو برادر برادر من هیچوقت به توبه چشم یه خواهرنگاه نکردم ونمیکنم!

دست به سینه شدم:

_خیلی اشتباه میکنی!

بالابری پایین بیای این چیزی که تومیخوای شدنی نیست!

باقدمای بلندی روبروم ایستاد باملایمت چونه ی ظریفم رو توی دستش گرفت وگفت:

_من چی میخوام سارای؟

جوابی بهش ندادم که گفت:

_من تورومیخوام خانم کوچولو چرانباید شدنی باشه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دستش رو ازروی چونه ام پس زدم وگفتم:

_بروبیرون تیام توزده به سرت!

ورفتم روی تخت نشستم تیام نگاهی طولانی بهم انداخت ورفت بیرون پوزخندی روی لبام نشست این‌چی میگفت واقعا!

بهتربود پایین می رفتم تاتکلیفم روباهمه مشخص کنم امده راست راست توچشمم نگاه میکنه میگه عاشقتم اخه اصلا نمیتونم باورکنم!

شومیز فیروزه ای رنگم رو باشلوارجین مشکی پوشیدم،

روسری ساتن مشکی هم روی سرم گذاشتم،ازاتاقم خارج شدم و وارد پذیرایی شدم.

بابا بادیدنم گفت:

_بیادخترم بیابشین اینجا

بالبخند رفتم وکناربابانشستم،

دایی نگاهی بهم کردوبالبخندخاصی گفت:

_خب حالاکه سارای جانم امد بهتره حرفامونو شروع کنیم.

ما دو سالی میشه ازعلاقه ی تیام به سارای خبرداریم یعنی قبل اینکه بره سربازی گفت واون موقع فرصت نشد پاپیش بزاریم،

دیگه انگار بقیه ی حرفاش رونمیشنیدم،

یعنی تیام چندساله دوسم داره پس چرامن نفهمیدم؟

تیام ومن؟

برای من که مثل یک جوک خنده داره!

باصدای مامان به خودم امدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دخترم برین بالاباتیام حرفاتونو بزنین

جرئتم روجمع کردم وگفتم:

_صبرکنید مامان جان

ازجام بلند شدم وروبه دایی گفتم:

_دایی جان ماحرفی نداریم که بخوایم جدا ازجمع باهم بزنیم،

من اصلاازاین خاستگاری خبرنداشتم درسته من تیامو دوست دارم خیلیم دوسش دارم منکراین نمیشم ولی مثل یک برادر نه شریک زندگی متاسفم که این رومیگم ولی من قبول نمیکنم!

همه مات ومبهوت بهم نگاه میکردن،

ببخشید ارومی گفتم و ازتوی جمع خارج شدم و توی اتاقم رفتم وروی تخت نشستم مدتی نگذشت که طاهاامد باخنده گفت:

_باباجرئتت توحلقم عجب جربزه ای

بی حوصله گفتم:

_الان واقعا حوصله ندارم طاهامسخره بازی درنیار

نفس عمیقی کشید وکنارم روتخت نشست،

دستش رو دورشونه ام انداخت:

_میفهممت سارای منم تمام مدت فکرمیکردم تیام به چشم یه خواهربهت نگاه میکرده،

بهش اعتماد داشتم هروقت بااون بودی خیالم جمع بود،

اما اگه میدونستم قصدش اینه بخداتا

میخورد میزدمش

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باتعجب بهش نگاه کردم این واقعا طاها بود؟

وقتی دید اینطوری نگاهش میکنم گفت:

_چیه تعجب کردی؟

من هرچی باشم‌بی غیرت نیستم توخواهرمی جونمی انتظار داشتی چطوری رفتارکنم؟

بوسه ای روی گونش زدم وسرم روی شونش گذاشتم.

یکم که گذشت درخونه به صدادرامد که نشون ازرفتن دایی اینامیداد،

روبه طاها گفتم:

_توبروپایین من لباسام عوض کنم میام

ازکنارم بلند شد وگفت:

_باشه من میرم توهم بیاپایین

سرم رو به علامت تایید تکون دادم که طاها ازاتاق رفت بیرون ودرو پشت سرش بست،

دلم نمیخواست بخاطر این موضوع رابطم باتیام بهم بخوره ازاون طرف هم نمیتونستم باهاش مثل قبل رفتارکنم!

اوف فکرم کاملا بهم ریخته بود باید چکار می کردم؟

لباسام رو بالباس های خونه عوض کردم ورفتم پایین وروبه مامان گفتم:

_رفتن؟

_حتما میدونستی رفتن که امدی

کلافه گفتم:

_اوف مامان من خبرنداشتم،

امادگی هم نداشتم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

توقع داشتی چطوری حرف میزدم؟

تازشم هرچی گفتم حقیقت بود

وپشت بند این حرفم روی مبل لم دادم،

مامان دستش رو به کمرش زد:

_ زبون درازو نگاه کنا!

جای اینکه بگه ببخشید باپرویی جواب میده!

بابا‌روبه مامان گفت:

_روشنک دخترمو راحت بزارحتمادلش نخواسته اجبارکه نیست

مامان اه پرحرصی کشید که هرسه تامون خندیدم طاهاروبه جمع گفت:

_بابامیگم یه سربریم بیرون شامم بیرون بخوریم؟

بابا خندید و خیره به مامان گفت:

_اول ببینیم نظر روشنک خانوم چیه؟

من وطاهامظلوم به مامان خیره شدیم،

مامانم لبخندی زد:

_الان حق شمادوتااینه که بگم نه

طاهاسریع گفت:

_به من چه؟من چکارکردم؟

مامان با دست چپش آروم زد روی دست راستش و گفت:

_چکارکردی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تاخواهرت رفت بالا تند تند رفتی دنبالش واینسادی خداحافظی کنی!

طاهاباپرویی گفت:

_خوب کردم خواهرم بود

بااین حرفش لبخندی زدم،

مامانم خندیدوگفت:

ازدست شمادوتا پاشید حاضرشید

من وطاهاباهم گفتیم:

_ایول

وکف دستامون روبهم کوبیدیم یاهمون قدش زدیم.

هردوبه اتاق خودمون رفتیم.

درکمدم روباز کردم خب حالا چی بپوشم؟

مانتوی آبی روشنم رو تنم کردم ودوباره شلوار جینم رو پوشیدم روسریم رو سرم گذاشتم و چادرم رو روی تخت آماده گذاشتم،

رژ کمرنگی روی لبام کشیدم وتمام.

مدتی بعد داخل ماشین بودیم وبه سمت رستوران میرفتیم،

بارسیدن به یک رستوران شیکی که باباهمیشه میرفت اونجا ازماشین پیاده شدیم وداخل رستوران شدیم،

بعد از نشستن من چلو کباب سفارش دادم بقیه هم همین رو

داشتم دوروبرونگاه میکردم که چشمم به یاسمن خوردکه بادوتا دختردیگه که نمیشناختم روی میز نشسته بودم یاسمن بادیدنم دستی برام تکون داد و به سمتم امد؛

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بالبخند ازجام بلندشدم بهش دست دادم بالبخندگفت:

_اینجا چکارمیکنی؟

جوابی ندادم و به جاش

وباهم روبوسی کردیم که یاسمن به طاهاومامان وبابام سلام کرد،

دستم روگرفت وگفت:

_بیاعزیزم بریم دوستام به تو معرفی کنم

_چه نیازی به این کاره؟

خندیدوگفت:

_بیادیگه آشنامیشین

سرم روتکون دادم روبه مامان ایناگفتم:

_الان میام

وبایاسمن همراه شدم,

وقتی رسیدیم به میزشون گفت:

_سارای جان آیما دخترعموم وهمچنین خواهرشوهرایندم وایشونم سارینا دوستم

رو به هردوگفتم:

_خوشبختم

پس آیماخواهرپندار حیف این دخترنازنیست خواهراون گندبک بی ریخت؟

یکم گپ زدیم برگشتم سرمیز خودم که همون لحظه گارسون غذارو اورد وبه خوردن مشغول شدیم.

همونطورکه باچاقو و چنگال گوشتم تکه میکردم روبه طاها گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میگم تونمیخوای زن بگیری؟

سرفه ی مصلحتی کرد:

_زن؟اصلا چی هست؟

من تاتورو شوهرندم خودم زن نمیگیرم

مامان بهش تشرزد:

_اِ طاها این چه حرفیه؟

بیخیال گفت:

_چیه مگه دروغ میگم ترشید بدبخت!

باچشمای گردشده روبه باباگفتم:

_بابابین چی میگه!

چقدر بی ادبه این!

بابا فقط میخندیدوهیچی نمی گفت چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_دوست دخترت ترشیده بی فرهنگ

لب پایینش روگاز گرفت:

_بی تربیت بادوست دخترم چکارداری؟

ابرویی بالاانداختم و گفتم:

_اوهو دوست دخترم داری؟

_اِوا مثل اینکه سوتی دادم!

انقدر این جمله رو باحال گفت که هممون به خنده افتادیم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
شام باشوخی های بامزه طاها وکل کل کردنمون باهم صرف کردیم به نظرمن طاها بهترین برادر دنیاست.

طاهاروبهم گفت:

_مامان اینارو برسونیم خونه خودمون بریم تفریح خواهربرادری؟

خوشحال گفتم:

_صددر صد پایه ام

_عالیه

بعد رفت به مامان ایناگفت،

بعدازحساب کردن پول غذا به سمت خونه رفتیم مامان وباباخونه موندن وماهم ازدور زدن توخیابونا شروع کردیم تابریم بوستان.

بارسیدن به بوستان طاها ماشین رو پارک کرد وهردومون پیاده شدیم همونطور که قدم میزدیم طاهاگفت:

_ گفتم بیایم بیرون چون میخوام راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم

کنجکاو پرسیدم:

_چه موضوعی؟

طاها به یه نیمکت خالی اشاره کردوگفت:

_بریم اونجابشینیم

سرم رو تکون دادم وباهاش همراه شدم،

روی نیمکت نشستیم که بدون مقدمه گفت:

_من میخوام زنبگیرم

این رو که گفت بدون اینکه کنترلی روصدام داشته باشم باصدای بلند شروع کردم به خندیدن که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نخند اقا نخند واسه چی میخندی؟

لابه لای خنده هام گفتم:

_تو...

تومیخوای زن بگیری؟

واسه من جک تعریف‌نکن

_ای مرض مگه من ادم نیستم؟

من نمیتونم عاشق بشم؟

دوباره زدم زیرخنده وگفتم:

_عشق؟

توعاشق شدی؟داری من رو دست میندازی نه؟

_سارای عشق من وتو نمیبیته کوچیک و بزرگ نمیشناسه منم ادمم هرچیزی ممکنه

جدی شدم وگفتم:

_داداشم واقعا عاشق شده؟حالا کی هست این دخترخوش شانس؟

طاها دستش رو پشت گردنش کشید و با لبخند گفت:

_اسمش آنیکاست توشرکت کارمیکنه

ابروهام رو بالاانداختم:

_واقعا؟عکسی چیزی ازش نداری؟

گوشیش رو ازجیبش اورد بیرون وگفت:

عکس تکی که نه توی کیش همه ی کارکناباهم گرفته بودیم اونم هفت ماه پیش اون هست

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
هول زده گفتم:

_زودباش نشون بده دیگه

_باشه بابا چقدر عجله داری!

رمزگوشیش روزد ورفت توی عکس ها،

خیره ی گوشیش بودم که یهو گوشیش روآورد جلوصورتم وگفت:

_پخ

سرم بی اراده کشیدم عقب:

_مگه مرض داری؟

خندید وعکس رو بهم نشون داد گوشی روازدستش گرفتم که به دختری که کنارش ایستاده بوداشاره کردوگفت:

_ایناایته

چشمام روریز کردم:

_پرو چه کنارشم ایستادی!

یهو بادوتاانگشتش بینیم وکشیدوگفت:

_عکسو نگاه کن فوضولی نکن!

ادایی براش دراوردم ودوباره به عکس نگاه کردم رودختره زوم کردم چه جیگره این!

چشمای آبی خوش رنگی داشت،

پوستش هم گندمی بود،

لباش هم متوسط و تکه از موهای قهوای رنگش جلوی صورتش ریخته بودوبینیشم استخونی بود ولبخندی زده بود که چال گونش معلوم بود.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باصدای طاها دست ازنگاه کردن به عکس برداشتم:

_چیشد خوشگله؟

درحالی که موبایل رو به سمتش میگرفتم گفتم:

_معلومه که خوشگله زن داداشم بایدم خوشگل باشه

_اوهو هنوز نه به باره نه به داره میخوام بری بادختره حرف بزنی

چشمکی زدم:

_حله چندروز دیگه میری خاستگاری الانم برو برام یکی بستنی بخر جایزه ام

خندیداز جاش پاشدو به سمت مغازه رفت.

منم روی نیمکت منتظرش نشستم چنددقیقه بعد بادوتابستنی امد یکیش رودادستنه من کنارم نشست ومشغول خوردن‌بستنی‌خودش شد

لیسی ازبستنیم زدم وگفتم:

_آنیکا تاساعت چندهست شرکت؟

_تاساعت اداری میمونه ولی خب فردابه بهونه ی کارزیاد یه طوری نگهش میدارم به محض اینکه کارت تواداره تموم شد بیا

سرم رو تکون دادم:

_اوکی همینکارومیکنم

روزبعد

سوارماشینم شدم و به سمت شرکت باباایناحرکت کردم،

فکری که توسرم بود عالی بود میخواستم ببینم آنیکاهم حسی به طاهاداره یانه! بابامن چقدر نابقه ام.

خداروشکر توترافیک گیرنکردم به موقع رسیدم چادرم روتوی ماشین گذاشتم وبعدازقفل کردن ماشین راه افتادم،

نگاه کنا بالباس فرم امدم شرکت اوف ازدست توطاها!

مقنعه ام روازتوی یقم دراوردم تاجلوی اتیکت اسمم رو بگیره و فامیلیم لونره!

سوارآسانسور شدم و دکمه طبقه ده فشار دادم باایستادن آسانسور پیاده شدم این طبقه زیاد شلوغ نبود،

باچشم دنبال آنیکاگشتم که همون لحظه ازجلوم ردشد ولی من روندید سریع گفتم:

_ببخشید خانم

برگشت سمتم وبالحن مهربونی گفت:

_جانم؟

به صورتش خیره شدم بدون هیچ آرایشی زیباییش خالص بود!

لبخندی زدم وگفتم:

_دنبال نامزدم میگردم نمیدونم کجاباید پیداش کنم!

باهمون لبخند مهربون گفت:

_اسمش رولطف کنین تاراهنماییتون کنم

بالبخندگفتم:

_طاها!طاهازند

به وضوح تعجب رو توی چشماش دیدم

بیشترکارکنای اینجا من رو نمیشناختن چون سالی یک بارم بزور میومدم!

لبخندش ازروی لباش جمع شدوگفت:

_ببخشید مگه طاها نامزدداره؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خودم رو متعجب نشون دادم وگفتم:

_وامگه نمیدونستی؟

آروم زمزمه کرد:

_نه!

بعدباصدای بلندی ادامه داد:

_توطبقه ی هفتم هستن

بعدم سریع ازجلوی چشمام ردشد،

لبخند خبیثی زدم وباخودم گفتم:

_فکرکنم الان بدونم کجایی آنیکاخانوم

باقدمای بلند خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم وبی هوا در روبازکردم،

باشنیدن صدای در به سمتم برگشت

ازصورتش معلوم بودگریه کرده نمیتونستم جلوی خندم روبگیرم عجب عاشق ومعشوقایی!

آنیکا نگاهی بهم کرد وخواست ازکنارم ردشه که بازوش رو گرفتم نگهش داشتم بالبخند کمرنگی گفتم:

_چرااعتراف نمیکنی؟

باتعجب گفت:

_ببخشیدخانم به چی؟

لبخندبزرگتری زدم ورک گفتم:

_به اینکه طاهارودوست داری؟

یکم باتعجب بهم زل زد باعصبانیت دستش روازدستم دراورد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یعنی چی خانوم راجع به من ونامزدتون چی فکرکردید؟لطفا برید کنار

_نامزدش نیستم خواهرشم

باتعجب بهم نگاه کرد که مقنعه ام روزدم کنارتااسمم معلوم کنه وگفتم:

_حتما اسم دختر رئیست رو میدونی نه؟

مات نگاهم کرد:

_من واقعا گیج شدم شماسارای خانومین پس چراگفتید نامزدشین؟

کلافه گفتم:

_کشش نده وقتی فکرکردی طاهانامزدداره امدی اینجا گریه کردی وقتی هم فهمیدی خواهرشم چشمات برق زد دلیل ازاینا محکمتر دوسش داری درسته؟

درسکوت بهم نگاه کرد وچیزی نگفت،ازکنارش گذشتم وگفتم:

به هرحال مهم اینه داداشم دوست داره چندروز دیگه برای خاستگاری آماده باش!

دختره کلا هنگ کرده بود که به راهم ادامه دادم وسوارآسانسورشدم،

رسیدم پایین که طاها رودیدم باعجله امد سمتم وگفت:

_ماشین اوردی؟

سرم روتکون دادم:

_پس‌باچی امدم؟

دستش رو به سمتم گرفت:

_سوییچش روبده

باتعجب گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میخوای چکار؟

مگه خودت ماشین نداری؟

_مال من امروز رفت تعمیرگاه رد کن بیاد عجله دارم!

سوییچ دادم دستش وگفتم:

_الان من باچی برم خونه؟

همونطور که میدوئید سمت ماشین گفت:

_یه تاکسی بگیر بیا

بعدم‌سوارماشین شدوگازدادرفت میمون حتی نگفت کجا میخوادبره!

اوف بلندی گفتم ورفتم سرجاده ایستادم تایک تاکسی بگیرم همون لحظه یک موتور باسرعت ازجلوم رد شد و هرچی آب وگل بود پخش شد روی لباسم!

با بهت به خودم نگاه کردم و جیغ بلندی کشیدم!

پسره وقتی دید خرابکاری کرده برگشت عقبی وقتی کلاه کاسکتش روازسرش گرفت بادیدن کسی داره میخنده باحرص جیغ زدم:

_تو؟پندار میکشمت بخدا میکشمت ببین به چه روزی انداختیم؟

چون فقط میخندید نمیتونست حرف بزنه،باحرص گفتم:

_زهرمار ببند نیشتو

دستش روگذاشت روشکمش وبه خندیدن ادامه داد قشنگ به قهقه افتاده بود یعنی سرو وضعم انقدر خنده داره!

کیف دوشیم وگرفتم وپرت کردم طرفش تا شاید کمی از حرصم تخلیه شه!

که روی هوا گرفتش وکم کم خندش کم شد،باصدایی که هنوزتوش رگه های خنده بودگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خیلی خوشگل شدی سارای!

بعد دوباره شروع به خندیدن کرد،

رفتم سمتش دستم رواوردم بال یه تیکه ازموهای خوش حالتش تودستم گرفتم وشروع به کشیدن کردم تویه حرکت مچ دستم روگرفت اوردپایین وگفت:

_خیلی خب چیزی نشده که بروسوارماشینت شو بروخونتون لباستم بشور

چقدر که این بشر پرو بود!

انقدر ازدستش حرص داشتم که حدنداشت باهمون لحن ادامه دادم:

_دلم میخواد کل موهات روازسرت بکنم من الان چجوری برم خونه؟

بااین وضعم کسی سوارم نمیکنه

خندید:

_مگه خودت ماشین نداری؟

_اگه داشتم حال وروزم این نبود طاها برده

خندیدوگفت:

_خیلی خب بیابالا من میبرمت

_دیگه چی؟مگه میخوام بمیرم؟

اونم بااین وضع رانندگی تو!

خواست چیزی بگه که همون لحظه یه ماشین که توش یکی پسر نشسته بود جلوم ایستادوگفت:

_ برسونم؟

ناخوداگاه به پندار نگاه کردم که بااخم بهم نگاه کرد و از موتور پیاده شد یه سمت شیشه راننده رفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_زحمت نکشین‌من میرسونم

مرده هم دیگه چیزی نگفت ورفت،

جدی شد و باابروش به موتورش اشاره کردوگفت:

_سوارشو

ابروهام رو بالاانداختم:

_نچ نمیشم

به سمتم امد:

_سوارمیشی یاسوارت کنم؟

باپرویی گفتم:

_جرئت نداری!منم نمیشم

سرش روتکون داد:

_خیلی خب خوددانی

یهوبه سمتم امد ومن رو ازکمر بلند کرد بابااین چقدر زور داره!

باصدای بلندی گفتم:

_ولم کن ببینم منو بزار زمین!

من رو روی موتور گذاشت وکلاه کاسکت رودستم داد وگفت:

_محکم بشین

باعصبانیت کلاه رووروی سرم گذاشتم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_درست رانندگی میکنیا

جوابی بهم نداد وموتورش رو‌روشن کردوباسرعت زیادی شروع کرد به گازدادن فقط داشتم‌بهش فحش میدادم،

ازبس تند میرفت حس‌میکردم الان که باد من روببره دستام رودور کمرش حلقه کردم تاازعقبی رفتنم جلوگیری شه چقدر تنش گرم بود!

همینطوی بود که احساس امنیت کردم و ساکت سرجام‌نشستم.

وقتی رسیدیم به خونه یکی ازپاهاش رو به زمین زد وموتور روخاموش کرد، ازموتورش پیاده شدم ولی خدایی موتور سواری عجب چسبید!

کلاه کاسکت رو ازسرم دراوردم و پشت موتورش گذاشتم،

کلاهش رو ازسرش برداشت باابروهای بالارفته نگاهم کرد:

_خوش گذشت؟

باحرص پام روکوبیدم به چرخ موتورش وگفتم:

_مگه من بهت نگفتم مثل ادم اروم رانندگی کن؟

_واسه چی میزنی؟توگفتی کیه که گوش بده!

چشمکی زد وادامه داد:

_تازشم اونطوری که تو منو چسبیده بودی بدم بهت نگذشته!

حرصم گرفته بودا!

لگد دیگه ای به موتور زدم،

خواستم کلیدم روازکیفم بگیرم که دیدم کیفم نیست داشتم دوروبرم ونگاه میکردم که پندار گفت:

_دنبال این میگشتی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

به سمتش برگشتم و بادیدن کیفم توی دستش گفتم:

_کیف من دست تو چکارمیکنه؟

همونطور که بند کیفم رومیچرخوند گفت:

_وقتی قاطی میکنی خیلی حواس پرت میشیا! خودت پرتش کردی بغلم

باحرص نگاهش کردم:

_هه هه بامزه!

وکیفم روازدستش کشیدم وگفتم:

_باتو یکی دوست بودن نداره آدم نیستی

به مسخره سرش به علامت تایید بالا وپایین کرد:

_موافقم خانم پلیسه همین که شما خوبین برای ما بسه!

کلاه کاسکتش رو دوباره گذاشت روی سرش روموتورش نشست،

منم رفتم سمت در کلید روازجیبم دراوردم و دروبازکردم ،

باداخل شدن من صدای گازموتورش درامد،زیرلب گفتم:

_مایه دردسر

و داخل حیاط شدم،

نگاهی به دوروبر کردم مثل اینکه طاها خان هنوز تشریف نیاورده بود!

اصلا وایسابببینم این ازکجا خونه ی مارو بلد بود؟

من که بهش آدرس ندادم!

تازه یادم افتاد طاها بهش داده

لبخندی روی لبام نشست،

ولی خودمونیم دلم واسش تنگ شده بود چندروز بود زندگیم بدون هیچ هیجان ودردسربود،

واقعا اس

می که براش گذاشتم لایقشه

دردسرشیرین!

خودمم نمیدونستم چرا وقتی میبینمش قلبم انقدر تند میزنه باهربار خندینش دلم میلرزه،انگاربانبودش یه چیزی توزندگیم کم بود!

شاید حرف آیناز راست بود یعنی امکان داره؟نه بابا دیگه چی

اها فهمیدم از طاهابپرسم ازکجا فهمید عاشق آنیکا حالا معلوم نیست جناب کی بیاد خونه

الان باید برم یه حموم حسابی که سرتاپام گله!

اوف بلندی کشیدم وداخل خونه شدم و باصدای بلندی وصدازدم:

_مامان من امدم

یکم بعد مامان امد بادیدنم باتعجب نگاهم کرد:

_سارای دخترم این چه وضعیه؟

_هیچی بابا!

یه نفر که عین اسب رانندگی میکرد ازجلوم ردشد هرچی آب وگل بود رومن خالی کرد!

مامان سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_تواین دوره زمونه همه با پارتی گواهینامه میگیرن چمیدونن رانندگی چیه!

بعددوباره نگاهی بهم کرد:

_سرو وضعش رو نگاه کن!

برولباسات رو دربیار واسه چی هنوز اینجا ایستادی؟

همونطور که زیرلب پندارو مورد عنایت قرار میدادم وارداتاقم شدم،

لباسای کثیفم پرت کردم توی رخت کن خودمم رفتم توحموم بعدازاینکه خودم قشنگ شستم امدم بیرون،

یه تاپ وشلوارک سرخ آبی پوشیدم وموهام رو باسشوار خشک کردم آزادانه رو شونه هام قراردادم یه رژهمرنگ لباسام زدم،

وازاتاقم خارج شدم زیرلب اهنگ میخوندم که یهو بایک جسمی برخورد کردم،

سرم رواوردم بالاوباکسی که دیدم مات سرجام خشک شدم!

بایک دستش یکی ازبازوهام روگرفت تا ازافتادنم جلوگیری کنه، اونم مات به من نگاه میکرد چشمامون روچشمای هم دیگه میخ بود،

من زودترازاون به خودم امدم:

_تو اینجا چکارمیکنی؟چطوری واردشدی؟

همونطور که خیره ی چشمام بود گفت:

_باطاها قرار داشتیم گفت بیام اینجا حرف بزنیم

تازه یادم افتاد با چه وضعی جلوش ایستادم سریع خودم روعقب کشیدم بادو رفتم توی اتاقم دروبستم به در تکیه دادم به نفس نفس افتادم، پندار من روبااین وضع دید!

وای ابروم رفت حالا چطوری توی چشماش نگاه کنم؟

ازعصبانیت پنجه هام توموهام فرو کردم آروم کشیدمشون،زیرلب گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_احمق!

سارای جلوتو نگاه نمیکنی راه میری؟

اصلا چرامن خودم رو سرزنش کنم؟

من یه درصدم احتمال نمیدادم پندار توخونه ی ماباشه!

سریع شومیز آستین بلند مشکی سفیدم وتنم کردم باشلوار مشکی شال ابی هم سرم انداختم؛

وازاتاقم بیرون امدم تا برم ناهاربخورم،

طاها، پندار ومامان تو حال نشسته بودن داشتن حرف میزدن اخ ببین پرو چه خودش رو تودل مامانم جا کرده!

مامان همونطور داشت باپندار گپ میزد که من گفتم:

_مامان من گشنمه

مامان برگشت طرفم وبالبخند گفت:

_عزیزم میزحاضره بشین الان ماهم میایم

چشم غره ای دور ازچشم همه به پندارررفتم،خندید که زیر لب گفتم:

_کوفت رواب بخندی پسره ی الدنگ!

رفتم روی یکی ازصندلی هانشستم،

صدای پندار به گوشم رسید که به طاهامیگفت:

_توبرو غذاتو بخور من منتظرتم

مامان روبهش گفت:

_اوا پسرم این چه حرفیه؟

تااینجا امدی غذانخوری؟بیابببینم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

هی ازپندار ردکردن ازمامانمم اصرار،

آخرم مجبور شد قبول کنه وسر میز نشست

هممون مشغول غذاخوردن بودیم که مامان روبهم گفت:

_سارای لباس کثیفاتو چیکارکردی؟

همونطور که یک قاشق غذارو سمت دهنم میبردم گفتم:

_انداختم تو رختکن

مامان دوباره با تاسف گفت:

_نچ نچ نچ چه ادمایی پیدامیشن ازصدتا کورو کرم بدترن یاهمون به قول تو مثل اسب رانندگی میکنن!

وقتی قیافه ی پندارودیدم دوست داشتم بشینم روی زمین فقط بخندم!

قاشقی که توی دستش بود تا به سمت دهنش ببره توی دستش خشک شده بود و دهنش هم باز مونده بود!

به خودش امد و دهنش روبست،

همچین چپ چپ نگاهم میکردکه گفتم الان میاد میکشتم!

قیافش خیلی خنده دارشده بود!

ابروهاش روداد بالاولب زد:

_من اسبم دیگه؟

سرم رو انداختم پایین وخندیدم،

ای مامان دستت طلا!

مامان ادامه داد:

_والله بخدا میخندی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
کی به اینا گواهینامه میده؟

سرم رواوردم بالاوگفتم:

_ولشون کن مامان کورن جلوشونو نمیبینن که ازاین ادما چه انتظاری داری؟

معلوم بود پندارکاملا ازدستم حرصی شده!

چون چنگالش رومحکم توی گوشت توبشقابش فشارمیداد،طاهاگفت:

_بابا بیخیال دیگه مرده ریخت رفت شمادارین فحشش میدین به درک غذاروبچسبین

قاشق اخرم روخوردم وگفتم:

_ممنون مامان جون من دیگه سیرشدم

مامان لبخندی زد

_نوش جونت

طاهاروبهم گفت:

_راستی سارای میای؟

باتعجب گفتم:

_کجا؟

_شمال دیگه امروز میریم خونه رونگاه کنیم بچه هاطرح بزنن واینا

سرم روتکون دادم وگفتم:

_حالا ببینم چی میشه راستی باید صحبت کنیم کارت تموم شد بیا

_باشه توبرومیام

باگفتن نوش جونتون ازشون فاصله گرفتم وداخل اتاق خودم شدم روی تخت نشستم شالم روازسرم برداشتم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خیلی وقت بود طراحی نکرده بودم کلاس طراحی چهره میرفتم ولی هیچ وقت هدف اینده ام نبود فقط برای تفریح بود.

تخته

شاسیم روباکاغذهای روش اوردم،

مدادطراحیم اوردم مشغول طراحی شدم هرچی توی ذهنم میومد میکشیدم.

غرق درطراحی بودم ناخوداگاه داشتم چهره ی پندار میکشیدم چون تنهاچیزی که توذهنم بود فقطچهره ی اون بود،

یهو درات

اقم محکم باز شد که ازجام پریدم، حتما طاهاست سرم رواوردم بالاکه دیدم پندارِ باچشمای گردشده گفتم:

_تواینجا چکارمیکنی؟

بروبیرون ببینم

ابروهاش روبالا انداخت:

_نچ نمیرم

امد روتختم نشست وباپرویی گفت:

_چقدر نرمه تازه یادمافتاد وای طراحیم!

داشت درودیوار اتاقم رونگاه میکرد که ازفرصت استفاده کردم و سریع طرح برداشتم گذاشتمش برگه ی اخر وقتی که ازوضعیت مطمئن شدم حق به جانب گفتم:

_چیه چی میگی؟واسه چی امدی تواتاقم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نمیگی یکی بیاد؟اونوقت چی میگی؟

همونطور که دستش روتوهوا به علامت چه خبرته میچرخوند گفت:

_چه خبره چقدر سوال میپرسی؟

یکی یکی به من میگن پندار فکرهمه جاروکردم

_خیلی ببخشیدا!

ولی غلط کردی بروبیرون ببینم

_میرم باباولی قبلش یه حسابی باهم داریم

باتعجب گفتم:

_چی؟چه حسابی؟

لبخندشروری زد:

_یادته مسابقه ای که باهم دادیم رو من بردم وشرطش این بود هرکی برنده شد باید یه کاری وبه طرف مقابل بگه انجام‌بده وخودت قبول کردی؟

چشمام گردشده بود من به کل فراموش کرده بودم هنوزیادشه!

_بیخیال بابا چه کاری؟

باشیطنت ابروهاش رو بالا انداخت:

_موتورسواری

با تعجب گفتم:

_جان؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_فردا حدودا این موقع بیا خونه ام میبرمت یه جایی که خلوته وفقط جادس موتورمیرونی اونم تنهایی منم باماشین ازپشتت میام

خنده ای کردم وگفتم:

_شوخی میکنی دیگه؟امکان نداره!

ابرو هاش رو بالاداد:

_ یه پلیس انقدر ترسو نیست که

ازموتور بترسه مگه اینکه پلیس غلابی باشه! حالا خوددانی

بعدم به سمتم امد و روی صورتم خم شد، که خودم روعقب دادم باتعجب بهش نگاه کردم‌لبخندی بهم زد همونطورکه توی چشمام نگاه میکرد یه برگه ازروی تخته شاسیم کند وگفت:

_مثلا به خاطر این امده بودم

وبه سمت دراتاقم رفت،

دوباره یه لحظه ایستاد برگشت ودوباره به سمتم امد،

باهمون لبخندش مدادم روازپشت گوشم کشیدوگفت:

_این رویادم رفته بود

من هنوزمات نگاهش میکردم که دستش روبه حالت بای بای تکون داد ورفت بیرون!باصدای در توجام پریدم وزیرلب گفتم:

_روانپریش

انگار کمر بسته بود دیوونه ام کنه!

نفس عمیقی کشیدم برگه ی طرحم رو اززیر بقیه کاغذا اوردم بیرون،

واقعا قشنگ شده بود لبخندی به عکسش زدم؛

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وگذاشتم لایه پوشه ی ابی رنگ عکسام توکشو ی کنارتختم.

راستی مگه قرار نبود امروز بریم شمال؟

بعداین میگه فردا برو موتور سوارشو؟

اصلا وایسا ببینم یعنی من واقعا تنها موتور سوارشم دیگه چی؟

دیوونه شده این؟

درست موتورسواری خیلی دوست داشتم ولی نه اینکه بلد باشم اونم بااین موتور این میمون!

موتور اگه ساده بود کنترل کردنش راحت بود،

اما مال این ازاین پرشی باحالاست چمیدونم والله!

یه فکری به سرم زد گوشیم روگرفتم بهش اس دادم:

_محض اطلاع بگم امروز باید بری شمال اونوقت برگشتی به من‌میگی فردا بیا موتوربرون؟مثل اینکه اون مغز بزرگت اینجاخوب کارنکرده!

وپیام رو براش سند کردم که پنج دقیقه بعد گوشیم لرزید پیامش روبازکردم:

_خیلی خب خانوم پلیسه ایندفعه توبردی(مغزکوچولو)

بی فرهنگ!

به من میگه مغز کوچولو نشونت میدم من مغزکوچولو کیه بی ادب!

نیم ساعتی بود که بالپ تاپ صورتی رنگم درحال چت کردن بامارال بودم که دوتقه ی پشت سرهم به در زده شد این مدل درزدن مخصوص طاها بود لپ تاپم‌روبستم باخنده گفتم:

_بیاطاها

اول سرش روازدر داخل آورد وبا لبخند پررنگی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ازکجا فهمیدی منم؟

همونطور که میخندیدم گفتم:

_اول تو کامل بیاتو

خندید وکامل وارد اتاقم شدودروپشت‌پسرش بست،

کنارم روی تخت نشست وسریع گفت:

_باآنیکا حرف زدی؟

سرم به معنی تایید بالاوپایین کردم،

که کنجکاو گفت:

_خب چیشد؟

همه ی ماجرارو براش تعریف کردم که دودقیه عین منگلا نگام کردوگفت:

_باباتودیگه کی هستی؟

ایول داری! خدایی گریه کرد؟

چقدرمن خاطرخواه داشتم خبرنداشتم

کشیده ی ارومی به گونش زدم:

_بروبابا ازخودراضی

خندیدوگفت:

_فقط خاستگاری میوفته موقعی که ازشمال برگشتیم

سرم‌روتکون دادم:

_چه واسه خودت بریدی ودوختی پرو!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندش پررنگ ترشد:

_حله دیگه بابا

خندیدم و چیزی‌نگفتم،

نگاهی به اطراف کردوگفت:

_واسه چی هنوز هیچی جمع نکردی دو ساعت دیگه حرکته ها

تودلم که ازخدام بود برم سفر اونم باپندار مگه ازاین بهترم هست؟

ولی گفتم:

_بیخیال بابا من‌نمیام

اخم کوچیکی کرد:

_پاشو ببینم میخواستیم بریم پارک داشتی کلم رو میکندی که بیام واسه شمال نازمیکنی؟پاشو ببینم

خوب من روشناخته بود،

خب طبیعیه برادرم بود!

روبهش گفتم:

_باشه توبرو بیرون من جمع میکنم موقعی که میخوایم حرکت کنیم بهم خبربده

انگشت شصتش رونشونم داد:

_اوکی

وازاتاقم بیرون رفت، به محض اینکه طاها رفت

بیرون روی تخت رفتم وشروع کردم به بالاوپایین پریدن، سفر باپندار اینه!

دیگه واقعا داشتم باورمیکردم عاشق شدم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

اره من عاشق شدم عشق چقدر قشنگه ایشالله مبارکش باد،بیامنم خل شدم رفت،

خنده ای به کارهای خودم کردم و چمدونم رو ازبالای کمد سفید رنگم بیرون کشیدم، لباس هایی که لازم داشتم برداشتم هدفون وهندزفریمم گرفتم لپ تاپم روهم برداشتم،

طاها ازتوی راه رو صدام زد:

_سارای ازهمین الان کم کم شروع کن اماده شو نگاراینا بیان حرکته ها

باصدای بلندی جواب دادم:

_باشه

لباسایی که ازقبل انتخاب‌کرده بودم رو پوشیدم که شامل مانتوی فیروزه ای رنگه تابستونی میشد باشلوار سفید شال سفید وکفش مشکی رنگم رو پام کردم رژنارنجی زدم چادرم رو توی چمدونم گذاشتم دسته ی چمدونم روگرفتم وازاتاق خارج شدم.

:bonita

صدای کشیده شدن چرخ های چمدون که خیلی هم رومخ بود سکوت خونه رومیشکست،

که قامت مامان انتهای راه پله ظاهرشد:

_چه خبرته؟

بلند کن چمدونتو میدونی ازاین صدا بدم میادا!

لبخند دندون نمایی زدم وچیزی نگفتم بازم میخواستم به کارم ادامه بدم که طاها به سمتم امد و چمدونم روازدستم گرفت وگفت:

_می ارزه به کشیده شدنش روپله ها

وبدون اینکه بزاره چیزی بگم چمدون رو پایین برد،شونه ای بالاانداختم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بعد ازامدن نگار اینا وخداحافظی کردن باماماناراهی شمال شدیم نگاروامیر توماشین مابودند یعنی من بزور راضیش کردم باماشین من بریم،

رضاهم باماشین خودش بود که جدارفت،

من ونگار پیش هم نشستیم کلی گپ زدیم اصلا دلم نمیخواست بخوابم دوست داشتم ازمنظره لذت ببرم،

پنجره رو پایین دادم نفس عمیقی کشیدم یهو یه چیزیادم افتاد روبه طاها پرسیدم:

_طاها الان کجا میمونیم ما؟

ازتواینه نگاهی بهم کردوگفت:

_پندارگفت حالا که بخاطرمن تااینجا میاین باید بیاین ویلای من خودش زودتر ازمااونجاست

اوهوم ارومی گفتم،

تودلم داشتن قنداب میکردن یهو یاد یه تیکه از اهنگ احسان خواجه امیری افتادم:

_دارم میام پیشت

جاده چه همواره

هواچقدر بوی عطر توروداره

هرچقدر بیشترمیدیدمش بیشتر دلم واسش تنگ میشد،

سرراه یه جایی وایستاد یکم خرت وپرت خریدیم،

اونا توراه درباره ی کارحرف زدن منم چون حوصله نداشتم ترجیح دادم اهنگ گوش کنم ولی یادم افتاد هدفون اینام توچمدونه که اونم صندوق عقبه وایسا ببینم طاها داره ازپشت ضربه ای روی شونه اش زدم وگفتم:

_توبساطت هدفونی چیزی است؟

_اره هست

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعدم دستش رو توی جیبش کردوهندزفریش رو داددستم،

باتعجب گفتم:

_توجیبت میزاری؟

_اره چکارکنم توکیفم بزارم؟

خندیدم وگفتم:

_اره بزار تواون کیف دوشی صورتیت همونی که عکس کیتی داره

همه خندیدن ولی طاها ادایی برام درآوردوگفت:

_بی مزه ی مسخره!

شمال شهربازی و خرید نمی برمتا!

_بی ادب تهدید نکن من انقدر دوست دارم

_افرین ادامه بده کم کم دارم خرمیشم

خندیدم ودیگه چیزی نگفتم هندزفری روگرفتم،

آهنگ گذاشتم اصلا به متن اهنگ گوش نمیکردم فکرم فقط پیش پندار بود اولین دیدارمون بی تربیت به من میگه بگو بزرگترت بیاد عوضی!

یکی نیست بهم بگه سارای توعاشق پندارشدی بازم بهش فحش میدی اینم مدل منه دیگه!

انقدر توفکر فرو رفته بودم که ناخواسته خوابم برد،

باصدای نگار ازخواب بلندشدم وگفتم:

_ای بابا چه خبرته پاشدم دیگه

دستش رو به کمرش زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چه زبونش درازه ده بار صدات زدم پاشو دیگه رسیدیم

ازماشین بیرون امدم باتعجب گفتم:

_رسیدیم؟چقدر زود!

نگار درماشین وبست:

_شمایه نگاه به دوروبر بنداز میفهمی

نگاهی به ویلای روبروم کردم،

بابا ایول چه خوشگله اینجا!

بیرونش انقدر جیگره داخلش چیه!

این پندارم ازاین خرپولاست ها!

یه استخر بزرگ داشت که مربع نبود یه چیز عجیب وباحال بود،

سقف آبی رنگ داشت بابدنه ی کرم رنگ که طرح آجر داشت درکل خیلی ناز بود بایه حیاط سرسبز بزرگ،

باشنیدن صدای پندار که مخاطبش من بودم لبخندی روی لبام نشست که سریع جمعش کردم وبه طرفش برگشتم یکی ازچشماش روریز کرده بود ومیگفت:

_این خونه قرار نیست طراحی دکوراسیون بشه که اینطور داری بررسیش میکنی!

اها درضمن حواسم نبود داداشت تخصص داره نه تو ولی خب توهم برانداز کن شاید به درد شغلت خورد شاید چیزی باشه گزارش بدی

الان دیگه قلقش دستم بود فقط لبخندی زدم وگفتم:

_درست میگی چیزی هم برای گزارش نیست میبینمت!

وبی توجه بهش که بادهن بازنگاهم‌میکرد روم روبرگردوندم وباقدمای آرومی وارد ویلا شدم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

داخلشم به اندازه ی بیرونش زیبابود! طاها به دوروبرنگاه کرد ودادزد:

_پندار صاحب خونه ماوسایلمون رو کجا بزاریم اتاقی چیزی نمیدی؟

پندار همونطور که سرش توگوشی بود ویک دستش توی جیب شلوارش گفت:

_به اندازه همه اتاق هست هرجا دوست دارید برید غروبم میریم خونه رو ببینین فعلا یکم خستگی درکنین

وهمونطور روی مبل نشست،

زبونی براش دراوردم البته جوری که نبینه بعدم دسته ی چمدونم روگرفتم بادیدن پله ها لبخندی روی لبم نشست خودش سرش رو ازتوی گوشیش بیرون نمیاره ولی به جاش من‌میارم!

چرخ های چمدونم رومحکم روی پله میکشیدم که صداش ازپایین درامد که گفت:

_ای بابا صدای چیه این؟

بعدش طاها جواب داد:

_خواهر گل من عادت بدش همین که چرخ چمدون رو همیشه روی پله میکشه درستم نمیشه!

دیگه صدایی ازپندار نیومد سرم پایین بود زیرلب بهش فحش میدادم که یه نفر برخوردکردم سرم رواوردم بالا بادیدن دختری که خم شده بود وداشت برگه هایی که روزمین ریخته بود جمع میکرد یه قدم به عقب رفتم،

دختره بعدازگرفتن برگه ها سرش رواورد بالا که هردوباتعجب به هم نگاه کردیم و باهم گفتیم:

_من تو رو کجا دیدم؟

هردوخندیدیم که دستش روآورد جلوگفت:

_آیما هستم

دستم رو توی دستش گذاشتم:

_سارای

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخندی زد:

_یادم امد دوست یاسمنی قبلا به هم معرفی شده بودیم

سرم وتکون

دادم:

_آره تورستوران معرفی شده بودیم

_توهم جزوه این گروهی؟یعنی د

کوراسیون واینا

سرم روبه نشونه ی منفی تکون دادم:

_نه پلیسم

باچشمای گردشده نگاهم گرد:

_چی؟یعنی چی؟

تک خنده ای کردم:

_با داداشم امدم طاها!

شغلم رو گفتم پلیسم

ابرویی بالاانداخت:

_آهان به هرحال بازم خوشبختم

همچنین آرومی گفتم که لبخندی ازپله ها رفت پایین،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بارفتنش یه دورکل سالن گذروندم خب الان کدوم اتاق روانتخاب کنم؟

چند بارنگاهم دور سالن چرخوندم،

همه ی درها به صورت یکی درمیون ابی و کرم رنگ بودند،

رفتم سمت در دومی درش رو بازکردم،

ایول چه خوشگله!

دکور قهوه ای وکرم رنگی داشت متوجه عکسای پندار روی دیوار شدم کم کم داشتم حدس میزدم این اتاق پندار نه بابا خوشم امد خوش سلیقست دلم میخواست باهاش لج کنم وبگم اینجارو میخوام ولی خب جلوی بقیه خوبیت نداشت!

بیخیال اینجا شدم وامدم بیرون دراتاق بغلی اتاق پندار وباز کردم اینم خوب بود چمدونم گذاشتم داخل اتاق قبل ازهرچیزی درکمد باز کردم لباسام توش مرتب کردم،

یه دست لباس راحتی پوشیدم وروی تخت دراز کشیدم انگار هنوز خستگی راه توتنم بود وازخواب سیرنشده بودم پتو رو روی سرم کشیدم،

وچشمام وبستم وبه خواب عمیقی فرورفتم.

نمیدونم چقدرگذشت که باصدای طاها یکی ازچشمام روبازکردم وخمارگفتم:

_چیه؟چی میگی؟

_مامیخوایم بریم خونه روببینیم برای تفریح که نیومدیم پاشو بینم

دوباره پتو روکشیدم روی سرم:

_به من چه؟شمامیخواین برین من که نمیخوام طرحش روبزنم که

قبل اینکه طاها چیزی بگه صدای بم پندار امد:

_ولشکن طاها آیماهم هست خونه سرایدارم‌پایینه بزار بمونن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

مظلوم نگاهش کردم وخندید و همینطور که لپم ومی کشید گفت:

_باشه فسقلی بخواب که تو ازخواب سیر نمیشی

خندیدم وچیزی نگفتم که باگفتن زود برمیگردیم ازاتاق رفت بیرون،

دوباره پتو روسرم کشیدم ولی هرچقدر اینور اونور شدم خوابم‌نبرد!

ازخواب بلندم کردمگه من خوابم میبره؟

همونطور که زیرلب به طاها فحش میدادم پتوم رو کنار زدم وازروی تخت بلند شدم خداروشکر توی اتاق دستشویی داشت وارد دستشویی شدم وبعد ازشستن سروصورتم نشستم جلوی آینه موهام روتودستم گرفتم ومشغول شونه کردنشون شدم،

بعدم همه شون روباحوصله بافتم فقط یه تیکه ازموهام جلوی صورتم بود،

شومیز آبی رنگ که تاروی ران هام بود پوشیدم باشلوار جذب طرح لی

وازاتاق بیرون رفتم.

واقعا گشنم بود!وقتی وارد سالن پایین شدم آیما رودیدم که نشسته بود روی مبل چندتا کتاب دورش پخش بودو سرخودشم توکتاب بود.

باشنیدن صدای پاهام سرش روبالاآورد و بادیدنم لبخندی زدوگفت:

_دیگه نتونستی بخوابی؟

به سمت مبلی روش نشسته بود رفتم ومنم کنارش نشستم:

_مگه طاها میزاره؟

خندید:

_خوب شد امدی!

کم کم داشت حوصله ام سرمیرفت

به کتاب هایی که اطرافش پخش بود شاره کردم وگفتم:

_ایناچین؟

باهمون لبخندش گفت:

_کتاب های درسی ورمان من بدون کتاب روزام نمیگذره!

ابروهام رو بالاانداختم:

_چه جالب برعکس تومن اصلا اهل کتاب خوندن نیستم!

باتعجب گفت:

_واقعا؟

من توقفسه ی کتابم هرنوع کتابی بخوای هست من همیشه وقتم روبادانشگاه درس وکتاب پر میکنم

ولی الان واقعا حوصلم سررفته!

_دقیقا منم همینم

بشکنی زد:

_آشپزی بلدی؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم که گفت:

_بیایک چیزی درست کنیم که این مرد جماعت روشون کم شه مخصوصا این داداش بنده

زیرلب گفتم:

_داداش توکه حتما بایدروش کم شه

ایما باتعجب گفت:

_چیزی گفتی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سریع جواب دادم:

_نه داشتم فکرمیکردم چی درست کنیم؟

_خب ببین کیک فنجونی بلدی که؟

_اره میتونم

_خب تواون رو درست کن منم لازانیا وجامبو البته باید بهم کمک کنی

لبخندی زدم:

_عالیه هستم!

دستش رو به سمتم گرفت:

_پس بزن قدش

دستامون روباخوشحالی به هم کوبیدیم رفتیم توی آشپزخونه،

آیما جای وسیله ها ومواد رو بهم گفت وازتلوزیون اهنگ گذاشت وگفت:

_به آدم انرژی میده

خیلی ازش خوشم امده بود دختر مثبت اندیش وخون گرمی بود.

داشتم باهم زن مواد کیک وهم میزدم که آیما همینطور که سرگاز بود گفت:

_داداش توهم عین پندار ما مجرده؟

_آره فعلاتازه کیس مورد علاقش پیداشده

خندید:

_چه خوب عروسی افتادین آرمان که نامزده خودت میدونی ولی ازاین پندار که بخاری بلند نمیشه

خنده ای کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_واقعا؟چرا؟

همونطور که بادستش عرق پیشونیش روپاک میکرد گفت:

_نمیدونم والله!

مامانم چندبار واسش خاستگاری‌ردیف میکرد،

که دقیقا همون شب ها نمیومد خونه ومیگفت ایشالله بعدی رومیام ولی کو بعدیش؟

وازهمه بدتر اخریش بود که مارو برد دم در خونه ی دختره وقتی ما پیاده شدیم دررفت

زدم زیر خنده این پسره ایول داره!

آیما ادامه داد:

_ولی من میدونم دوست دختردارہ! روی بازوش رد گاز بود ولی میزنه زیرش ومیگه یه دختروحشی بود یه بار دیگم نشستم باهاش کلی حرف زدم که بازم انکار کردو گفت سردختره کرم ریخته ودختره هم اینک

ارو کرده ولی اخرشم نگفت کیه!

چیزی نگفتم وبازم خندیدم پندار خان خیلی غلط میکنه بخواد باکسی جزمن ازدواج کنه پسره ی دراز!

آیما لازانیا روگذاشت توماکروفر وگفت:

_کاراین تموم شد کیک توه

م که تموم شده میمونه جامبو که موادش حاظره وبعدازیکم استراحت اونم درست میکنیم

سرم وتکون دادم وگفتم:

_تواستراحت کن من جامبو روحلش میکنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یه وقت زحمتت میشه اخه!

لبخندی زدم وگفتم:

_این چه حرفیه عزیزم برو

ممنونی گفت ورفت طبقه ی بالا منم رفتم سروقت جامبو ها ومواد داخلشون ریختم وباریختن پنیر پیتزاروشون گذاشتمش توماکروفر تصمیم گرفتم میزهم من بچینم.

ظرف هارو آماده کردم همه رومرتب وبه تعداد جلوی هر صندلی چیدم، دستمال های مخصوص آبی رنگ رو تازدم و کنارشون گذاشتم، همه چی رو اوردم ومنتظر شدم بیان و بعد غذاهارو بیارم.

ایولی به خودم گفتم وتصمیم گرفتم برم حیاط تاکمی هوا بخورم نمیشد این هوای پاک روازدست داد!

نفس عمیقی کشیدم آروم آروم قدم میزدم چشمام رو بستم هوارو توی ریه هام فرستادم،

وقتی چشمام رو بازکردم پندار رو روبه روم دیدم که چون انتظار نداشتم هینی کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم

تک خنده ای کردو امد جلوتروگفت:

_همیشه همینطوری!

وقتی میترسی دستت رو میزاری روقلبت یه هینم میکشی ویک قدم میری عقب

چونه ام روتوی دستش گرفت:

_باهمه ی حرکات ورفتارت آشنام پلیس کوچولو

قلبم داشت ازسینم درمیومد برای راحتی از این حس سریع به خودم امدم دستش روازروچونم کشیدم وبالحن تمسخر امیزی گفتم:

_آفرین به تو آشناباشی خوبه!

پوزخندی زدو روعلف ها روی زمین نشست روبهش گفتم:

_داداشم اینا کجان؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت:

_نگار بردشون بیرون یه چیزایی بخرن یکم دیگه میان

زیرلب اهانی گفتم دلم نمیومد وقتی این اینجاست من برم داخل!

ازهرفرصتی باید برای درکنارش بودن استفاده میکردم،

کنارش نشستم زانوهام روتوی شکمم جمع کردم ودستم رو روی زانوهام گذاشتم گفتم:

_هوای اینجا چقدر خوبه!

_آره به آدم آرامش میده

صورتش رو برگردوند سمتم وگفت:

_به کجا رسیدین؟

باتعجب گفتم:

_چی؟

یعنی چی به کجا رسیدیم؟

ابروهاش رو بالاانداخت:

_تو و تیامو میگم چند روز پیش تاخرخره خورده بود وامده بود پیشم ومیگفت عشقم منو نمیخواد واین حرفا!

اخ تیام ادم قحطی بود رفتی پیش پندار؟

سعی کردم خونسرد باشم:

_من به خودشم گفتم نمیتونم به عنوان شریک زندگی قبولش کنم تیام واسه من فقط یه برادره

چشمکی زد و گفت:

_پای کس دیگه درمیونه نه؟

توچشماش زل زدم و گفتم:

_آره هست

خنده ای کرد:

_واقعا؟کی؟

چی میگفتم میگفتم تو؟

همه چیم به باد میرفت که!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_بیخیال بماند

توچی؟ توکه اززیر همه ی خاستگاری ها درمیری کسی هست؟

باهمون خنده ادامه داد:

_این آیما بایکی گرم بگیره همه چی رو به باد میده!

دوباره گفتم:

_سوال اصلی رو جواب بده هست؟

_من بعد آیناز امیدی به عاشق شدن دوباره نداشتم ولی خب یکی هست که این امیدو دوباره بهم داد!

نه این دیگه تهش بود!

پندار واقعاعاشق یکی دیگه اس؟

نه نمیشه!

ناخواسته بغضم گرفته بود توچشماش زل زدم وگفتم:

_کی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
خنده ای کرد وصورتش رونزدیکم کرد ودم گوشم گفت:

_بماند

چشمام رو بستم نزدیک بودنش بهم سخت بود !

سریع ازجام بلند شدم بادو رفتم توی خونه دستم رو به ستون تکیه دادم اشکام رووونه ی گونه هام شد وارد اتاق شدم دروبستم پشت در سرخوردم بی صدا گریه کردم،

اخه خدایا اینم شانس من بود؟

برای اولین بار عاشق شدم اون یکی دیگه رو میخواد!

یهو دیدم درتکون میخوره پشت سرش صدای طاهاامد:

_سارای ازجلوی در بلند شو

باصدای ارومی گفتم:

_طاها میشه لطفا تنهام بزاری؟

تن صداش رفت بالا:

_بهت گفتم پاشو

سریع اشکام رو پاک کردم وازجلوی در بلند شدم وقبل ازاینکه بیاد داخل رفتم توی دستشویی صورتم وشستم ویکم ایستادم تا قرمزی چشمام بره بعدازاینکه ازخودم مطمئن شدم امدم بیرون گفتم:

_بگو طاها

اخم مصنوعی کرد:

_بیااینجا ببینم

رفتم کنارش روتخت نشستم که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_زود تعریف کن ببینم

باتعجب گفتم:

_چیو؟

لپم روکشید:

_خودتم خوب میدونی چیو چرا گریه کردی؟پندار بهت چیزی گفت؟

ناراحتت کرد؟نگران شدم!

خودش میشینه اونجا میره به طاها خبرمیده!

لبخندی مصنوعی زدم:

_چیزی نگفت خوبم!

_وقتی امدم پندار گفت تو باسرعت رفتی تو فکرکرد شاید حالت بدشده باشه گفت بیام پیشت حالا چرا گریه کردی؟

سرم وگذاشتم روشونش بی توجه به سوالش گفتم:

_طاها توازکجا فهمیدی عاشق آنیکا شدی؟

طاها متعجب گفت:

_این دیگه ازکجا درامد؟

تکرار کردم:

_بگو دیگه

یکم‌مکث کردوگفت:

_خب هروقت میدیدمش حالم عجیب بود!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

قلبم تند میزد مثلا یه بار پسرخالش امده بود شرکت باپسره درگیر شدم همون غیرتی شدن خودمون!

به بودنش عادت داشتم یه روز نمیومد شرکت دلم هزار راه میرفت نگرانش میشدم دلم واسش تنگ میشد کناراون همش خوشحال بودم ومیخندیدم باهرب

اردیدنش فاصله گرفتن ازش سخت ترمیشد!

وسط حرفش پریدم:

_توطور عادی ام نیشت تابناگوش بازه

بااعتراض گفت:

_اه ضد حال تازه اوج گرفته بودم

خندیدم که گفت:

_حالا واسه چی پرسیدی؟

طاها داداشم بود بهتر بود بهش میگفتم بالاخره یکی ازاعضای خانواده باید بدونن!

یکم‌مکث کردم وگفتم:

_طاها فکرکنم عاشق شد

م

سریع محکم برگشت سمتم وباچشمای گردشده گفت:

_جان من؟

سرم رو ازروشونش برداشتم سرم به نشونه ی اره بالاوپایین کردم لپم رو کشیدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_واقعا یکی پیدا شده تورو ادم کنه؟

ای جان خواهرماهم ازدست رفت!

مشتی به بازوش کوبیدم وگفتم:

_اِ طاها

خندید:

_خب!حالا کی هست؟

نفس عمیقی کشیدم:

_همینش رونمی تونم بگم

جدی شدوگفت:

_نمیتونم نداریم باید ببینیم پسره آدم حسابیه نیست!چکارست...

یهو وسط حرفش پریدم:

_پندار همین پندارِ

طاها همینجور مات نگام میکرد دهنش فقط بازو بسته میشدازقیافش خندم گرفته بود،

یکم بعد خودش رو جمع کردو گفت:

_پندار فروزنده؟

_اوهوم

_همین پندار خودمون؟

_آره

_آخه چطور امکان داره؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
توفوقش چهار یاپنج بارپندار دیدی چطوری عاشقش شدی؟

مثل اینکه باید تااخرش رو میگفتم،

نفس وعمیقی کشیدم وجدی گفتم:

_اینطوری نیست من قبل قضیه ی شما پندارو میشناختم

طاهااخماش رو توهم کشید:

_یعنی چی میشناختیش؟

کل موضوع رو واسش تعریف کردم رفته رفته بیشتر اخماش توهم میشد، بعدازتموم شدن حرفام طاها باصدای بلندی گفت:

_چی داری میگی سارای؟

توچطور تونستی؟

برعکس اون باصدای آرومی گفتم:

_مگه این آدم چشه؟

مگه گناهکار بود طاها بفهم داری چی میگی لطفا

سرش روگرفت تودستاش وگفت:

_اوف اوف ازدست توسارای باشه باشه معذرت میخوام یهو کنترلم روازدست دادم

روبه روم نشست وگفت:

_سارای پندار پسرخوبیه نمیگم پسربدیه ولی خودت تو مطمئنی عاشقشی؟

شاید زودگذرباشه!

_طاها من اگه مطمئن نباشم میام به تومیگم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
دستش رو به علامت تسلیم بالا گرفت:

_باشه باشه تموم نمیدونم چی باید چی بگم!

روبهش گفتم:

_شام حاضره بیابریم پایین

سرش روتکون داد که نفس‌عمیقی کشیدم‌شالم رو روی سرم گذاشتم وازاتاق بیرون رفتم تصمیم داشتم ازاین به بعد باپندار سرد رفتارکنم بره پیش عشقش!

اگه این حس ادامه پیدا نمیکرد بهتر بود!

آیما غذا هارو آورده بود همه دور میز نشسته بودن رضا بادیدن من گفت:

_ای بابا بیا دیگه مردیم ازگشنگی

نگاهم به پندار افتاد که کنار صندلیش ایستاده بود وسرش توگوشیش بود لبخند به لب داشت اخ من کی اون‌گوشی توسر توخورد میکنم خدامیدونه!

حتما داره باعشقش چت میکنه!

سارای تصمیمت یادت نره باهاش سرد باشی دارم برات پندارخان

شاید اون دختره من باشم وای یعنی میشه رویاست واسه من!

خب همونجور که طاها گفت اگه بایکی باشه طرف غیرتی میشه ببینیم خب امتحان کردنش ضرری نداره!

بالبخند رفتم طرف رضاوگفتم:

_امدیم دیگه عزیزم

وزیرچشمی به پندار نگاه کردم همچین سرش رو بالااورد ونگاهم کرد که ترسیدم بهش نگاه کنم،

رضا باچشمای گرد شده بهم نگاه کرد ودهن بازکرد چیزی بگه که چشم غره رفتم که یعنی ساکت شو،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

صندلی کنارش رو عقب کشیدم وکنارش نشستم وگفتم:

_دودقیقه ساکت شو

آروم لب زد:

_ میرم‌به ساناز میگما بهم چشم داری؟

زیر لب گفتم:

_ببندبابا به چیت چشم داشته باشم اخه!

رضا ازبچگی باما بود برای همین از موضوع ساناز دوست دخترش خبرداشتم وباهم صمیمی بودیم.

یه لحظه به روبه رو که پندار نشسته بود نگاه کردوگفت:

_آها تازه گرفتم

متعجب نگاهش کردم:

_چی رو گرفتی؟

چشمکی زد:

_بابا ماخودمون زغال فروشیم فکرکردی نمیفهمم بخاطر دراوردن حرص پندار اینکارارو میکنی؟

چشمام گرد شده بود این خیلی زرنگ بود یا من خیلی خنگ بودم؟

سعی کردم خونسردباشم وگفتم:

_برو بابا این چرت و پرتارو ازکجات درمیاری؟

شونه ای بالاانداخت:

_تورو نمیدونم ولی الان اون عمه ی منه داره دسته ی چنگال تودستش فشار میده ومیخواد کله ی من رو بشنکه؟

ناخوداگاه به سمت پندار برگشتم خیلی بد نگاهم میکرد ازطرز نگاهش‌ترسیدم دوباره برگشتم سمت رضاوگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_همچین چیزی نیست چه ربطی داره!

_پس وایسا طاها که داداشته امیرو نگارم که باهمن منم میدونم که نیستم کی میمونه؟

باامدن طاها حرفمون نصوه موند وبه غذا خوردن مشغول شدیم.

بعد ازتموم شدن غذا من و آیما میزرو جمع کردیم وظرفهارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتیم.

روبه طاها گفتم:

_من‌میرم توحیاط قدم بزنم یکم غذام هضم شه

طاها سرش روتکون داد:

_باش خوش بگذره

تک خنده ای کردم وواردحیاط شدم،

خیلی ازحیاطش خوشم امده بود دوست داشتم تمام مدت اینجا باشم چون واقعا باصفابود!

همونطور داشتم برای خودم قدم میزدم که بازوم باخشونت به عقب کشیده شد ترسیده هین بلندی کشیدم وبادیدن پندار نفس آسوده ای کشیدم وگفتم:

_نمیتونی عین آدم بیای؟

همش باید ادم سکته بدی؟

جوابی نداد ولی ازچشماش خشونت میبارید این چرا اینطوری نگاهم میکنه؟

حس میکردم بازوم داره تودستش خورد میشه،سوالم رو به زبون اوردم وگفتم:

_چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

پوزخندی زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیتونی اینکارو بکنی

باتعجب گفتم:

_چیکارنمیتونم بکنم؟

من رو بیشتر کشید طرف خودش وگفت:

_نمیتونی جلوی چشم من وتوخونه ی من بااون پسره وزوز کنی

اخمی کردم وگفتم:

_چی داری میگی برای خودت؟

پوزخندی زد:

_چی دارم میگم؟

جلوی چشمم به پسره عزیزم گلم میکنی بعد میگی چی میگی؟

خواستم بازوم روازدستش بکشم بیرون که محکم تر گرفت

و همونطور که با خشم به چشم‌هام خیره بودگفت:

_تامن نخوام نمیتونی بری سعی نکن

باحرص به دستم نگاه کردم:

_ولم کن دستمو شکستی

باصدای آرومی گفت:

_اگه میتونستم که حتما اینکارو میکردم

سعی کردم اروم باشم:

_پندار بازومو ول کن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

فشاری به بازوم آورد وگفت:

_سارای یه باردیگه فقط یه بار دیگه ببینم داری بااون یابا هرخر دیگه ای وزوز میکنی هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی

وباروم رو ول کرد همونطور که بازوم میمالیدم زیرلب گفتم:

_وحشی که بهت میگن!

بعدحق به جانب و صدای بلند ادامه دادم:

_به توچه؟ توکارای من دخالت نکن!

سرش روتکون داد:

_هرکاری میخوای بکن امانه توی خونه ی من

سریع جواب دادم:

_باشه پس بیرون ازاینجا میکنم

فقط نگاه بدی بهم کردوچیزی نگفت،

یعنی این غیرتی شده بود؟وای مگه میشه واسه من؟

یعنی امکان داره اون دخترمن باشم؟

مامان همیشه میگفت نباید باغیرت یک مرد بازی کرد ولی کوگوش شنوا!

البته دیگه نمیخوام ادامه بدم پندار واقعا ترسناک میشه اعصاب نداره اصلا!

شونه ای بالاانداختم وداخل خونه شدم رومبل کنارطاها نشستم وگفتم:

_طاها حوصلم سررفته پاشو بریم بیرون

نگاهی بهم کرد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_کجا بریم الان؟سرشبه ها!

_کجا شب شده؟

تازه ساعت نه بریم شهربازی بازاری چیزی

نگار هم از اونور حرفم رو تایید کرد وروبه امیر گفت:

_راست میگه دیگه امیر بریم دیگه

آیما هم روبه پندار گفت:

_پاشو دیگه همه مهمونای توهستن

رضاخندیدگفت:

_پاشین بچه ها دختراشورش کردن

طاها خندید:

_تاسانازم پانشده نیومده بگه رضا بریم بیرون بلندشید

همه خندیدن ورفتیم تواتاقای فعلیمون تاحاضرشیم.

مانتوی گلبه ای رنگم روباشلوار جین آبی پوشیدم،

رژ صورتی به لبام زدم ریملی به مژه هام کشیدم،دلم میخواست ازهمیشه خوشگل تر بنظر بیام

اتوی کوچیک مسافرتیم رو ازتوی چمدون درآوردم فقط تیکه ی جلوی موهام رو اتو کشیدم وانداختم پشت گوشم که یه قسمت ازپیشونیم رو پوشوند شال آبی روشنم رو روی سرم انداختم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و چادرم رو سرم کردم.

ازاتاق بیرون امدم که نگارم همزمان امد بیرون وبالبخند گفت:

_تیپزدی شیطون خبریه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خندیدم:

_آره عزیزم نمیبینی چقدرتیپ زدم؟

نگار خندید و جوابی نداد.

داشتیم میرفتیم پایین که باصدای آیما به عقب برگشتم،

موهای طلاییش روکنارزد وگفت:

_سارای وایسا منم بیام

لبخندی زدم:

_ایستادیم دیگه

کنارم ایستاد:

_تو با منو پندارپیا دیگه!

تنهام‌توماشین

نگارباعتراض گفت:

_خب اگه اینجوری که بازمن تنها میشم!

آیما حاضر جواب گفت:

_توکه نامزدت هست بقیه رو میخوای چکار؟

نگار بهم چشم غره رفت که یعنی بگو نه یه فکری به سرم‌زدوگفتم:

_پس ما سه تاباهم بریم باماشین من

بعد آیما ادامه داد:

_ اون چهار تاهم باماشین داداش پندار

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نگارباخوشحالی گفت:

_ایول بزنین قدش

هرسه تامون نوبتی کف دستامون رو بهم کوبیدیم صدای طاها ازپایین امد که گفت:

_بابا بیاین پایین دیگه مارو یک ساعت این پایین کاشتین

باصدای بلندی گفتم:

_داریم میایم طاها

وروبه اون دوتا تا ادامه دادم:

_زودباشید تاپشیمون نشدن

هرسه تامون به طبقه ی پایین رفتیم وروبه طاها گفتم:

_ریموت

گیج نگاهم کرد:

_هان؟

_گفتم ریموت ماشین رو بده ماسه تاباهم میریم شماچهار تاهم ماهم

طاهاپشت گردنش روخاروند:

_خب ازاول بگو بیا

دستش رو توی جیبش کرد و ریموت روبه دستم داد و گفت:

_مواظب خودتون باشید ماازپشتتون میایم

باشه ای گفتم ازدربیرون رفتم،

وقتی ازکنارپندار ردمیشدم اصلا نگاهش نکردم میمون خرس کم مونده بود دستم رو بشکونه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

میتونستم ازخودم دفاع کنم ولی نمیخواستم آسیبی بهش برسه گرچه این خرس هیچ‌بلایی سرش نمیاد!

توی ماشین نشستم وکمربندم روبستم نگارجلو نشست وآیما پشت نشست و همون لحظه سرش رو اورد بین صندلی جلو و گفت:

_نگارخانوم برگشت من جلومیشینما

نگارهمونطور که کمربندش رو میبست گفت:

_باشه بابا

روبه هردوشون گفتم:

_نشستید؟حرکت کنم؟

آیما عقب تر رفت و به صندلی وتکیه دادوگفت:

_آره برو فقط قبلش یه اهنگ بزار ازنبود مذکر فیض ببریم

خندیدم وضبط رو روشن کردم یه اهنگ ازجنیفرلوپز امد که آیما پر انرژی گفت:

_ایول همینه ادم باید شاد باشه!

همون لحظه ماشین پندار ازکنارمون ردشد ودستش روگذاشت روی بوق پشت سرهم بوق میزد!

خنده ای کردم پام رو روی گازگذاشتم وپندارم باماشین ازکنارمن‌حرکت میکرد.

باصدای بلندی گفتم:

_شما قرار بود پشت سرما بیاین مواظبمون باشین

خندیدوگفت:

_ازکنارتون بیایم یاازپشتتون چه فرقی میکنه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چیزی‌نگفتم تقریبا یک ربع بعد رسیدیم به شهربازی بعد ازپارک کردن ماشین هممون پیاده شدیم نگار سریع رفت سمت امیر که آیما باقیافه ی مسخره ای گفت:

_توکه دو دقیقه طاقت دوری ازنامزدت روندارى غلط میکنی میای سوارماشین مامیشی!

به حرفش خندیدم و چیزی نگفتم.

پسرابه سمتمون امدن که رضا گفت:

_این پروژه عجب پروژه ای شد بیشتر تفریح شد

پندار بالحن تیکه داری گفت:

_اره مخصوصا به تو

رضا چیزی نگفت وفقط چپ چپ بهم نگاه کرد که زیرزیرکی خندیدم که ازچشم پندار دورنموند

خب اینجا که خونش نیست!

طاها روبه ما گفت:

_من‌میرم بستنی بخرم میاین؟

آیما سریع گفت:

_من‌میام

نگارروبه امیرگفت:

_بیابریم منم یه خرت وپرت هایی بخرم

طاها روبهم گفت:

_توکه بستنی خور نیستی برات پشمک میخرم

خندیدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_افرین به تو

بارفتن اونا رضا به سمتم امد ومعترضانه وگفت:

_ای من بهت چی‌بگم که باعث شدی این پسره بامن دشمن شه!

بعدنگاهی به پندار کردوگفت:

_تامن رودارنزده تنهاتون میزارم

بارفتن اون پندار دستاش رو توی جیبش وگذاشت وبه سمتم امد وباخونسردی گفت:

_من بهت چی گفتم؟

توچشمای گیراش زل زدم:

_گفتی توخونه ی توکاری نکنم بیرون ازخونه که به تو ربطی نداره؟

پوزخند عصبی زد وگفت:

_خیلی زبونت دراز شده سارای کاری نکن طوری باهات رفتارکنم که خودم خوشم نمیاد!

یهو تن صداش بالاتر رفت:

_بهت نگفتم دوربراین نبینمت؟

حرف نمیفهمی تو یامیخوای بامن لج کنی؟

ازعصبانیت به نفس نفس افتاده بود!

دوباره خواست داد بزنه که دستم روگذاشتم روگونش وگفتم:

_باشه باشه ببخشید آروم‌باش قول میدم دیگه نمیرم فقط توآروم باش

ترسیده دستم رو پشت سرش گذاشتم چرا یهو انقدرعصبی شد؟

باصداش از فکر خارج شدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_انقدر عصبیم نکن!

یکم مکث کرد و کلافه ادامه داد:

_لطفا!

متعجب بهش نگاه کردم چرا باید عصبی میشد؟

سوالم رو به زبون اوردم:

_پندار قشنگ حرف میزنی؟

یعنی چی واسه چی عصبی میشی؟

من واقعا نمی فهمم!

پوزخندی زد:

_نمی فهمی؟

کلافه وباصدای بلند گفتم:

_نه نمی فهمم!

دستش رو کلافه توی موهاش کشید و باصدای تقریبا بلندی گفت:

_لعنتی من دوست دارم!

مات نگاهش کردم!

اصلا نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم مونده بودم این الان چی گفت؟

لبم رو بازبونم تر کردم وهمونطور که سعی میکردم خونسردباشم گفتم:

_توچی گفتی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد باجدیت توچشمام زل زدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_گفتم دوست دارم واضح نیست؟

مات وساکت نگاهش میکردم که یه دستش رو بالاآورد وگفت:

_ببین بیابریم یه جا بشینیم اینطوری نمیشه میدونم یهویی شد ولی الاناست که طاها اینابرسن

دستم روکشید ومن رو برد روی نیمکت نشوند وخیره به چشمام شروع کرد به حرف زدن:

_ببین من بعد آیناز واقعاامیدم روازدست دادم، زندگیم داغون شد،

ولی الان میفهمم حس من به ایناز عشق نبود هنوز بچه بودم سارای من عشقو دارم باتو تجربه میکنم بدون اینکه متوجه باشم!

من خوش شانس بودم که پرونده من دست تو افتاد واین باعث شد یک حس قشنگ روتجربه کنم

دستش روگذاشت روگونم وادامه داد:

_دوست دارم بخدا قسم حسم بهت واقعیه!

تحمل ندارم پسر دیگه ای کنارت ببینم من بدون اینکه خودم متوجه باشم دلمو دادم به تو فقط یه کلمه میخوام بدونم قبولم میکنی؟

قول میدم عاشقت کنم اگه بگی نه دیگه حتی سرراهتم سبزنمیشم قول میدم

هنوزشوک زده بودم و نمیتونستم چیزی بگم،باورنمیکردم این پندارباشه که داره این حرفارو بهم میزنه!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

_ من الان واقعا گیجم نمیدونم باید چی بگم!

_باشه میخوای یکم فکرکن!

نه نمیشد این فرصت رو ازدست بدم!

سرم رو به علامت منفی به طرفین تکون دادم و گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نیازی نیست عاشقم کنی پندار من خودم به اندازه ی کافی عاشقتم

حالا نوبت اون بود که مات نگاهم کنه! وتوچشمای خندونش نگاه کردم که کم کم لباش کش امد:

_توجدی میگی؟یامن خوابم؟

این یعنی آره دیگه؟

سرم روبالاوپایین کردم که بی هوا خودم رو تو آغوشش حس کردم!

باصدای آرومی گفت:

_خوشبختت میکنم‌قول میدم

من هنوزم‌باورنمیکردم فکرمیکردم الانه که یکی ازخواب بیدارم کنه!

ازبغلش بیرون امدم که گفت:

_ببین من ازاین دوستی واینا خوشم نمیاد سریع خاستگاری وازدواج سرخونه زندگی!

باصدای بلندی خندیدم:

_توچقدر هولی همین الان به هم اعتراف کردیم!

باجدیت نگاهم کرد:

_همین یک ماه وچندهفته ای که باهم بودیم من بیشترش رو باتو گذروندم ولی نه اونطور که میخواستم!

بعد اینکه نتیجه ی دادگاه من معلوم شه همه چی وحل میکنم حالا بعدا راجع به اینا حرف میزنیم طاها داره میاد

به عقب برگشتم که طاها رو دیدم ازدور داره میاد، انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم وگفتم:

_ببین منو ازهمین الان بهت بگم یه باردیگه ازت یه چیز بپرسم بگی بماند همچین میزنمت نفهمی ازکجا خوردی!

_اوهو ازهمین

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
الان داری واسه من خط ونشون میکشی؟

آقا من پشیمون شدم غلط کردم اصلا باتو نبودم که چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_غلط میکنی پرو!

خنده ی شیطونی کرد:

_بازبه من میگه هولی خودت بد تر ازمنی!

همون لحظه طاها رسید:

_سارای بیا اینم پشمکت داوطلبای بستنی هم بیان وگرنه تا یک دقیقه ی دیگه بهشون تعلق نمیگیره

همه خندیدیم رفتم پشمک‌رو ازدستش گرفتم ومشغول خوردن شدم روبه طاها گفتم:

_پس آیما کجاست؟

طاها باتعجب گفت:

_خواهر پندار؟

همون موقع خرید وبرگشت پیشتون!

یهو صدای آیما امد که گفت:

_اینجام سارای

به سمتش برگشتم که لبخند مهربونی بهم زدوگفت:

_سارای میشه حرف بزنیم؟

سرم رو تکون دادم‌رو به طاها گفتم:

_برمیگردم

به سمت آیمارفتم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میشنوم عزیزم

_اینطوری نمیشه اول باید یه جا بشینیم

به نیمکت اشاره ای کردم وگفتم:

_باشه بریم‌اونجا

بعداینکه نشستیم آیما باجدیت شروع کرد:

_ببین عزیزم من وقتی زود برگشتم همه چی رو دیدم و شنیدم،

میدونم هم تو پندار رو دوست داری هم اون تورو مانع این نمیشم اما یه مشکلی هست

وای یعنی آیما همه چی رو فهمیده بود!

نگران شدم و باصدای آرومی گفتم:

_چه مشکلی؟

بهم نزدیک ترشد وگفت:

_سارای پندار بعد اینکه آیناز ازدواج کرد داغون شد شاید بدونی اینو!

چون آیناز بایکی ازدواج کرد پندار دیوونه شد عصبی شد!

اگه کسی رو که دوستش داره رو بایکی ببینه دیوونه میشه فکرمیکنه الان اونم میره وتنهاش میزاره نمیدونم تومتوجه این شدی یانه؟

مریضی شدیدی نیست چون پندار نرمال فقط بعضی اوقات یکم زیاد از حد عصبی میشه گفتم بدونی!

توفکرفرو رفتم خداروشکر اونقدارم جدی نیست!

مثلا همین چندلحظه پیش حس کردم زیاد عصبی شده روبه آیما گفتم:

_خب بقیش؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
آیماادامه داد:

_حالا که تورو دوست داره باید مواظب باشی عزیزم اگه ببینه بایکی دیگه حرف میزنی که ازش مطمئن نیست ممکنه یه بلایی سرطرف بیاره چون اون لحظه توخودش نیست

شکاک نیست اصلا شکاک نیست حتی اگه بشنوه هم نه!

اما نباید چیزی ببینه که به مزاجش خوش نیاد مابا روانشناسش حرف زدیم چون یه مدت تحت نظر بود گفت باید مراعات کنین اگه بعدیه مدت ازهمه چی مطمئن شه دیگه مشکلی براتون پیش نمیاد واین مشکل کوچیک خود به خود حل میشه،

خواستم قبل ازهمه چی این رو بدونی بعد تصمیم بگیری باپندار باشی یانه!

وای باورم نمیشد! من چیکارکردم؟

بدترین کارممکن رو باهاش کردم!

باجدیت روبه آیماگفتم:

_برای من این چیزامهم نیست!

قرارم نیست من باکس دیگه ای جز پندار باشم من خودم کمکش میکنم تااین مشکلش حل شه ازمن خیالتون راحت باشه

باخوشحالی نگاهم کرد:

_ممنونتم سارای پندار بهتر ازتو نمیتونست پیداکنه هرکسی بود بافهمیدن این قطعا تنهاش میزاشت چون یک ادم عصبی رو توی زندگیش نیمخواست!

اما تو عشقت واقعی بخاطرش میمونی از این مطمئنم!

لبخندی زدم وازروی نیمکت بلندشدم پندار داشت باخنده باطاهاو امیر حرف میزد هنوز اتفاقات چند لحظه پیش باورم نمیشد اخه به کجای این مرد میخوردیهو اونطور قاطی کنه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

****

طاها دوباره نگاهی بهم کردوگفت:

_مطمئنی نمیای؟

_طاها من دیروز ده بار رفتم دریا الانم یه بند دارم عطسه میکنم واسه چی باز بیام؟

_همینه دیگه هی میگیری تنهامیری اب بازی میکنی بعدم سرما میخوری نمیتونی بامابیای!

پشت چشمی واسش نازک کردم که گفت:

_مارفتیم کاری داشتی زنگ بزن

دراتاق روباز کرد دوباره برگشت طرفم وگفت:

_راستی پندار جان خونست ازفرصت استفاده کن

باحرص بالشت گرفتم پرت کردم طرفش وجیغ زدم:

_گمشو طاها

صدای خندش ازپشت درامد دوباره عطسه ای کردم عجب وضعی شده ها!

یه جعبه دستمال رو من تموم کردم!

وای دیوونه شدم ازبس رواین تخت خوابیدم پتورو کنارزدم و روی تخت نشستم همون لحظه تقه ای به در زده شد باصدای گرفته ای گفتم:

_بیاتو

بادیدن پندار لبخندی روی لبام‌نشست که اونم خندید سینی توی دستش وگذاشت روی عسلی کنار تخت وکنارم نشست وگفت:

_چقدر تولجبازی واسه چی نمیری دکتر؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اقا من هروقت مریض میشم قرص میخورم تاخودم خوب شم واسه چی الان پاشم برم؟

پندارباجدیت بهم نگاه کرد:

_چون من میگم

_توبگو من‌نمیرم!

حالا ولش کن بیا این چیزی که آوردی بخورم!

برگشتم رومیز رونگاه کردم که بادیدن سوپ قیافم وجمع کردم وگفتم:

_ترجیح میدم بازم بخوابم

امدم دراز بکشم که مچ دستم رو کشید من رو روبروی خودش نشوند سینی گذاشت روپاش وقاشقی سوپ گرفت وآورد جلوی دهنم گفت:

_دهنت رو بازکن

قبلنا برام مهم بود پندار یاکس دیگه ای من رو با لباس آستین حلقه ای بدون روسری نبینه اما الان؟

نه اینکه مهم نباشه ولی خب یه مدت بعد بهم محرم میشه البته ایشالله!

وقتی دید حرکت نمی کنم دوباره گفت:

_سارای میخوری یا بزور بدم توحلقت؟

ابروهام رو دادم بالا که یعنی نه که بادوتا انگشتش بینیم رو محکم کشید امدم غرغرکنم که سوپ بزور به خوردم داد،

بعد ازقورت دادنش عصبانی گفتم:

_ای بابا نمیخورم دیگه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چقدر توسمجی!

خندید:

_گفتم که بزور میدم توحلقت

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

_چشمات رو واسه من درشت نکن بیااینو بخور

چون ترسیدم دوباره این بلارو سرم بیاره بازبون خوش نشستم خوردم البته زیادم بد نبود روبهش گفتم:

_تودرست کردی؟

تک خنده ای کرد:

_من ازاین هنراندارم نگار درست کرد

زیربی اهانی گفتم که گفت:

_سارای یه چیزی میخوام ازت بپرسم شاید ناراحت یاعصبانی شی ولی اینطوری نمیتونم تحمل کنم

کنجکاوشدم چیه که باعث بشه عصبانی شم؟

_بگو

یکم مکث کردوادامه داد:

_بین تو و رضا چیزی بود؟

آخ که من عجب غلطی کردم!

حالا بیاودرستش کن!

ولی باید باهاش مدارا میکنم اعصابش تعطیله!

لبخند مهربونی بهش زدم دستم رو روی گونش کشیدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پندار رضا خودش یکیو دوست داره اون کارمنم بخاطر این بودکه ازاحساس تو باخبر شم همین ولی مثل اینکه زیاده روی کردم معذرت میخوام خب؟

بوسه ای به کف دستم زد که مورمورم شد خیره به چشمام گفت:

_هیچ وقت واسه امتحان من همچین کاری نکن ممکن بود دعوا بشه ازمن گفتن

بعدم ازروتخت بلندشدوادامه داد:

_تواستراحت کن کاری داشتی پایینم

پلکام رو روی هم فشار دادم وگفتم:

_باشه

زیرلب خوبه ای گفت وازدر اتاق رفت بیرون به محض بیرون رفتنش ازروتخت بلند شدم ازبس خوابیدم دیوونه شدم بخدا!

ابی به صورتم زدم بینیم قرمز شده بود.

کسی پایین نبود جز پندار همه رفته بودن لب ساحل دیروز انقدر باآب ور رفتم به این روز افتادم!

وایی چقدر سرده!

بولیزکرم رنگ آستین بلندم روتنم کردم وشالم رو روی سرم گذاشتم.

دراتاق روباز کردم وخارج شدم،

ازپله هاآروم پایین امدم،

بادیدن پندار که روی مبل نشسته بود تلوزیون نگاه میکرد لبخندی روی لبم نشست چقدر این مرد جذاب بود!

بادیدنم نگاه کوتاهی بهم کردوگفت:

_عجب استراحتی سروان!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بااعتراض گفتم:

_وای پندار دلت میاد؟

خسته شدم ازبس خوابیدم فقط یه سرما خوردگی کوچیکه

سری تکون داد:

_چی بگم خودت میدونی بیااینجا بشین

باقدمای آرومی رفتم وکنارش نشستم چون هنوز زیاد نگذشته بود معذب بودم دستش رودورشونم انداخت من روبایه حرکت کشید توبغلش وگفت:

_چراانقدر خودت روپوشوندی؟

_پندار دارم یخ میکنم همین الانشم!

چه برسه اینکه آستین کوتاه باشه

شالم ازسرم سر خورده بود که خواستم درستش کنم که جلوم رو گرفت وپنجه هاش رو بین موهام فروکرد،

هم معذب بودم و هم حس خوبی داشتم آروم گفتم:

_پندار

نفس عمیقی کشید:

_جانم؟

اگه بگم دلم نلرزید دروغ گفتم باصدای ارومی گفتم:

_نکن

_چرا؟خجالت میکشی؟

سکوت کردم که خودش شالم روسرم کرد من رواز بغلش خارج کرد حس کردم بهش برخورده ازکنارم بلندشدورفت!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وای سارای تویه احمق به تمام معنایی! جای اینکه وضعیت بهتر کنی بدتر میکنی!

ازحرص کف پاهام رو به زمین کوبیدم وجیغ خفه ای کشیدم که دیدم پندار بادوتا آب میوه امدو کنارم نشست بادهن باز نگاهش کردم که خندیدوگفت:

_چیه فکرکردی قهر کردم؟

چیزی نگفتم که گفت:

_نگران نباش من مثل تو لوس نیستم

حرصی مشتی به بازوش کوبیدم وگفتم:

_بی ادب من کجام لوسه؟

جرعه ای از آب میوش رو نوشید:

_والله بهتره بگی کجات نیست؟

شرط میبندم ازاونایی هستی که یه چیز میگن بهت برمیخوره

پشت چشمی براش نازک کردم که گفت:

_بیا نمونه اش

حرص کردم محکم کوبیدم توی سینش پشت سرهم میزدمش که بینش گفت:

_اِاِاِاِ نزن دختر بابا نزن دیگه

اروم‌زدم روصورتش که دستش روگذاشت روصورتش وگفت:

_اوهو دست بزنم داره!

بالحن مسخره کننده ای گفتم:

_نه که دردت امد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خندیدوصورتش رواورد نزدیک چونم روتودستش گرفت وبوسه ای به روی گونم زد وگفت:

_بقیش بعدا

کوسن روی مبل پرت کردم طرفش وگفتم:

_برو

خندید:

_نظرلطفته

ازجاش بلندشدوادامه داد:

_فیلمببینیم؟

فکرکنم توهم حوصلت سررفته باشه

_اوهوم من میرم پفیلادرست کنم دارین؟

برگشت سمتم وگفت:

_داشتن که داریم ولی توبااین حالت نمیخواد سرپاوایسی من درست میکنم

بااعتراض گفتم:

_پندار تیرکه نخوردم

همونطور که دنبال یه فیلم قشنگ بود گفت:

_اونقدری لجباز هستی که به حرف من گوش نکنی توکابینت بالاییه

همونطور که میرفتم توآشپزخونه گفتم:

_خوب منوشناختی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دیگه صدایی ازش درنیومد درکابینت روبازکردم بسته ی ذرت رو آوردم بیرون ویه قابلمه کوچیک برداشتم وگذاشتم روگاز بعد ازریختن روغن نصف بسته رو خالی کردم چون خودم عاشق ذرتم همینقدرم برام کمه

برگشتم برم زردچوبه بگیرم که دیدم پندار جلوم ایستاده هینی کشیدم ورفتم عقب وبااعتراض گفتم:

_میشه انقدر یهویی نیای همیشه داری میترسونیم

_اِ مگه پلیساهم میترسن؟

ادایی براش درآوردم که بشکنی زدوگفت:

_راستی گفتم پلیس شما احیانا سرکار نباید تشریف ببرین؟

بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

_مرخصی گرفتم بااجازتون فعلا آراد جام هست

زیر لب حرفم رو تکرارکرد:

_آراد جام هست آراد خیلی....

رفتم سمتش وشیطون گفتم:

_آراد خیلی چی؟

نفس عمیقی کشید:

_هیچی

باهمون لحن ادامه دادم:

_حسودی میکنی؟

اخم مصنوعی کرد:

_همچین چیزی نیست راستی گفتی سه سال جه

شی زدی؟

_اره بعدم چون دانشکده رفتم و یک بارم بخاطر یک ماموریت خاص درجه افتخاری گرفتم

امد چیزی بگه که صدای پریدن ذرت ها امد بادست زد روپیشونیش وگفت:

_من به تو چی بگم درشو نذاشتی؟

_تقصیر تو عین جن میای میخواستم زرد چوبه بگیرم

درقابلمه رو گذاشت وگفت:

_جون به جونت کنن طلبکاری

دستم رو زدم به کمرم وگفتم:

_باتو همینطوری خوبه فیلم انتخاب کردی؟

چشماش رودرشت کردوگفت:

_آره فیلم سه عروس مرده

مشتی به سینش کوبیدم وگفتم:

_برو ببینم مسخره

خندیدو وارد حال شد منم رفتم سروقت ذرت ها ظرف بزرگی ازکابینت درآوردم گاز روخاموش کردم چندلحظه بعد همه ی پفیلاهارو ریختم توظرف،

ظرف روگرفتم ورفتم کنار پندار نشستم بادیدنم دکمه ی کنترل فشار داد وفیلم پلی شد.

ظرف پفیلارو گذاشتم روپاهام وهمونطور که فیلم میدیدم میخوردم

غرق فیلم بودم که پندارگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اونقدراهم آدم بدی نیستم پفیلارو ازدستت بگیرم که اونطور چسبیدیش!

تازه فهمیدم تمام مدت ظرف پفیلا دستم بوده واصلا به پندار نداده بودم!

سریع ظرف رو گذاشتم روی میز وگفتم:

_حواسم نبود ببخشید

خندیدوگفت:

_راحت باش من زیاد دوست ندارم

دوباره ظرف روگرفتم بغلم که گفت:

_ماشالله منتظر حرف من بودی

_اووف پندار میشه انقدر حرف نزنی بزار فیلمم رو ببینم؟

زیپ فرضی روی دهنش کشیدوگفت:

_باشه من ساکت شدم

دوساعت بعد طاهاشون امدن برای کارای اخر خونه باپندار رفتن وبازهم من موندم وآیما وچون قرار بود فردا برگردیم تهران مشغول جمع کردن وسایل شدیم.

نزدیک دوهفته دیگه دادگاه پندار بود وقرار بود سرهنگ اون فایل صوتی که توی خونه صفاری شنود شد بده به قاضی دادگاه بخاطر تشکر از زحماتش بخاطر اینکه بیگناه بود.

****

باکلید دروبازکردم وطاها ماشین وپارک کرد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

مامان امد بیرون وبالبخند گفت:

_بالاخره شماها برگشتین؟

خوش گذشت؟

طاهاباشیطنت گفت:

_برای من که خوب بود ولی برای سارای خانوم عالی چندوقت دیگه عروسی داریم

مامان باچشم های گرد شده نگامون میکرد ای خدا اگه جلوی این پسره رو نگیری همه چی رو به باد میده

سریع گفتم:

_نه که ازیکی خوشش امده بخاطر اون

طاها چپ چپ نگاهم کرد، مامان باذوق گفت:

_واقعا؟طاها دارم درست میشنوم توازیکی خوشت امده؟

حالا کی هست اسمش چیه؟

ابروهام روبالادادم:

_اسمش آنیکاست آنیکا

طاها هم ابروهاش روبالا داد وگفت:

_سارای خانومن ازتوهم اتو دارما داری همه چی رو به باد میدی

باشیطنت خندیدم وچیزی نگفتم.

مامان طاها رو بغل کردویه چیزایی بهش گفت که نفهمیدم همونطور که داخل میشدم دادزدم:

_فرداشب باید بریم خاستگاری آنیکا خانوم

طاها باپرویی روبه مامان گفت:

_سارای دیگه زحمتش رو کشید باباخودش میشناستش توشرکت کارمیکنه موضوع رو زودتر حل کنین

مامان محکم زد رو گردنش که زدم زیر خنده ونگاهشون کردم که مامان گفت:

_خاک توسرت کنن توشرکت وکارم چشم چرونی میکنه وسر و گوشش میجنبه!

همه داخل خونه شدیم بابا بعدازظهر میومد خونه بعد ازعوض کردن لباسام امدم پایین تاچایی دم کنم

سماور رو روشن کردم ودوقاشق چایی تو قوری ریختم تاآماده باشه خب ببینم تویخچال چیزی هست.

در یخچال بازکردم سرم رو فرو کردم داخلش بادیدن کیک شکلاتی لبخند پهنی زدم وزیرلب گفتم:

_ایول داری مامان

کیک رو بیرون آوردم وبه قسمتای مساوی تقسیمش کردم وتویک ظرف چیدمش،

برگشتم عقب که دیدم طاها دست به سینه بایه لبخند مرموزی به دیوار تکیه زده، خندیدوگفت:

_نه مثل اینکه پندارخیلی مفید بوده کم‌کم داری خودت روآماده میکنی برای رفتن به خونه ی بخت

چشم غره ای بهش رفتم:

_اونی که باید بره خونه ی بخت تویی نه من

_ولی تودارک تدارک میبینی

باغیض گفتم:

_طاها

بالحن مسخره ای گفت:

_جان؟

لبخند حرصی زدم وگفتم:

_ببند

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی رو؟

_دهنت رو

طاها ابروهاش رو بالاانداخت:

_خدا دهن داده حرف بزنم

یکی ازدستام رو به کمرم زدم وگفتم:

_داده حرف مفید بزنی نه چرت وپرت بگی

_نه اینکه توداری استفاده مفید میکنی!

امدم یه چیزی بهش بگم‌که باصدای مامان هردوساکت شدیم:

_وا بچه ها بسه دیگه چقدر میخواین ادامه بدید؟

به طاها اشاره کردم وگفتم:

_این شروع کرد

_توهم ادامه دادی

مامان باعصبانیت جیغ زد:

_میگم‌بسه دیگه

هردمون قشنگ خفه شدیم،

طاها صورتش روجمع کردوگفت:

_مامان صداتو خیلی دوست داریا

مامان محکم گفت:

_طاها

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
زیپ فرضی روی دهنش کشیدوگفت:

_باشه اصلا من میرم ودهنم روهم میبندم

_خیلی کارخوبی میکنی

طاها چهره اش روناراحت نشون دادوگفت:

_ازاولم میدونستم کسی تواین خونه منو نمیخواد

مامان انگشت اشارش رو به طرف طاها گرفت وگفت:

_اگه یک کلمه دیگه بگی خاستگاری بی خاستگاری

_اوه اوه موضوع داره حساس میشه

دیگه به حرفاشون گوش ندادم چقدر زود دلتنگ پندارشده بودم دلم تنگ شنیدن صدای

گرمش بود

ولی هنوزم خجالت میکشیدم بهش زنگ بزنم.

همون لحظه صدای زنگ گوشیم‌امد ازتو جیب شلوار ورزشیم درآوردم بادیدن اسم پندار لبخندی روی لبام نشست،

راسته دل به دل راه داره ها!

ازاشپزخونه بیرون امدم وهمونطور که ازپ

له ها میرفتم بالا تماس رو جواب دادم وگفتم:

_الو؟

صدای گرمش توگوشی پیچید:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سلام پلیس کوچولو

_انقدر به من نگو پلیس کوچولو

خندیدوگفت:

_چیه حرص میخوری؟

وارد اتاقم شدم ودروبستم وروتخت نشستم وگفتم:

_قرارمون دوستی نبودا

_ماکه دوست نیستیم مثل قبل همون سارای و پندار قدیمی

_خب پس منم اونطوری باهات حرف میزنم

سریع گفت:

_نه نه نه غلط کردم‌اصلا نمیخواد اونطوری حرف بزنیم

خندیدم:

_کجایی؟

_پیش دوست دخترم

باغیض گفتم:

_پندار!

_شوخی کردم بابا خونه ام زنگ زدم حالت روبپرسم ولی حالا که خداروشکر خوبی حرفی نیست کاری نداری؟

آروم گفتم:

_مواظب خودت باش

_تو هم همینطور فعلا

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_فعلا

بعد ازقطع کردن گوشی روتخت دراز کشیدم خنده ی بلندی سردادم موبایل رو روی قلبم گذاشتم وگفتم:

_دیوونه ی صداتم من

صدای مامان از پایین امد که گفت:

_چایی دم کردی خودتم بیا دیگه

سریع روتخت نشستم وباصدای بلند گفتم:

_امدم مامان

دراتاقم رو باز کردم ورفتم پایین،

وارد آشپزخونه شدم وسینی برداشتم مامان چای رو دم کرده بود سه تا لیوان گرفتم وداخلشون چای ریختم کیک هم توی سینی گذاشتم وبردم توحال وروی میز قرار دادم.

طاها سریع برای خودش برداشت وگفت:

_تواگه توزندگی به یه دردی بخوری همین حمالیه

پسره ی بی تربیت!

باتمسخرگفتم:

_این شغل تو من انجام نمیدم

_حالا که داری انجام میدی!

یه تای ابروم رو بالا دادم وگفتم:

_پس قبول داری شغلتو؟؟

امد جوابم رو بده که مامان گفت:

_بچه ها شماها امروز چقدر بحث میکنید! ساکت شید دیگه

بعدم روبه من ادامه داد:

_یه لیوان چای بده بهم

لیوان ازتوی سینی گرفتم وبه همراه یه تیکه کیک دادم دستش،

که زیر لب تشکری کرد.

منم یه تیکه کیک برداشتم وبعد اززبون درازی به طاها مشغول خوردن شدم.

باصدای زنگ ازخواب بلندشدم و وارد دستشویی شدم بعد ازکارای روزانه امدم بیرون.

لباس فرمم رو انداختم رو تخت وموهام روشونه زدم وباکش بستمشون لباس فرمم وروتنم کردم وچادرم روگرفتم دستم وامدم پایین.

چند لقمه ای صبحانه خوردم وچادرم رو روی سرم انداختم وباگرفتن ریموت ماشین ازخونه امدم بیرون ماشین رو روشن کردم وحرکت کردم.

بارسیدن به اداره ماشین رو پارک کردم ووارد اداره شدم سمیرا بادیدنم امد سمتم وگفت:

_خیلی به موقع امدی سارای

باتعجب گفتم:

_چرا مگه چیشده؟

_پیمان مولایی دستگیر شده قاتل آرش احمدی

چادرم رو جلوکشیدم:

_واقعا؟چطور؟

سمیرا باشیفتگی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_آراد تواین چندروز فقط پی این موضوع گرفته بود خواب وخوراک نداشت اخرم موفق شد دستگیرش کنه

_الان کجان؟

_تواتاق بازجویی

قدمام رو سریع کردم ورفتم به سمت اتاقی که به اتاق بازجویی دید داشت رفتم.

آراد رومیز خم شده بود ازش بازجویی میکرد سریع موبایلم رودراوردم وشماره ی پندار روگرفتم.

بعد ازخوردم چند بوق جواب داد:

_جانم؟

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم ولی سریع جمعش کردم وگفتم:

_پیمان مولایی دستگیر شد

باصدایی که ندونستن توش موج میزدگفت:

_پیمان مولایی؟

پیمان مولایی دیگه کدوم خریه؟

بادست کوبیدم رو پیشونیم وگفتم:

_همونی که با میثم آرشو کشتن

بعد ازچندثانیه گفت:

_اهان یادم امد چطوری دستگیر شد عوضی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_تواین چندروز آراد پی موضوع روگرفته ودستگیرش کرده

_خیلی خب باشه من الان میام اونجا

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سریع گفتم:

_نمیخواد!

بیای اینجا چکارکنی؟

_میخوام بدونم چیکار اون عوضی داشتم که اینکارو کرد

وقبل ازاینکه چیزی بگم گفت:

_میبینمت

وقطع کرد،

ای پسره ی یه دنده الان نمیگن این ازکجا فهمید؟

عجب غلطی کردم بهش خبردادما!

آراد سرش رو بالا آورد وتازه متوجه من شد،

فقط چندلحظه نگاهم کردو بعدش روبه پیمان گفت:

_به دستوراحمد صفاری اینکار رو کردی؟

_توکه میدونی چرا میپرسی؟

اینم لنگه پندار داره پرو بازی درمیاره!

یکیشون نبود آدم باشه عین آدم اعتراف کنه چه آدم درآدم شدا!

تصمیم گرفتم برم اتاقم واخر نتیجه رو ازآراد بپرسم.

بنابراین دروباز کردم وازاونجا خارج شدم.

وارد اتاق خودم شدم ودروبستم پشت میزم نشستم وچادرم روازسرم برداشتم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خبردادم تاپرونده بازجویی ازاین ادمارو برام بیارن چنددقیقه بعد قربانی پرونده رو روی میزم گذاشت وبایک احترام نظامی رفت بیرون.

پرونده رو باز کردم مشغول دیدنش شدم اعتراف وحرفای تموم آدم هاشون داخلش بود مشغول بررسی وخوندنش بودم که دریهو بازشد وقامت پندار نمایان شد اول شوک زده نگاهش میکردم بعد اخم کوچیکی کردم وگفتم:

_عادت کردی همینطور سرت رو میندازی میای تو؟

دستی یه یقه ی کاپشن چرم مشکیش وکشید گفت:

_بیخیال سربازت زیادی گیرمیداد آدم قحط بود این رو گذاشتین؟

خودکارم رو آروم روی م

یز گذاشتم وگفتم:

_اونو گذاشتن برای آدمایی مثل تو دیگه! اونایی که درزدن بلد نیستن

همون لحظه اسدی امد دم دروگفت:

_سروان هرکار کردم نتونستم جلوشون رو بگیرم

بادست اشاره کردم که بره وگفتم:

_مشکلی نیست

وزیرلب ادامه دادم:

_آقا عادت داره

بعدازبیرون رفتن اسدی ازجام پاشدم وبه سمتش رفتم وگفتم:

_بهت گفتم نیا بازگرفتی امدی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چقدر تولجبازی اخه!

ابروی راستش رو بالاداد:

_اوه شماچقدر حرف گوش کن بودید ومانمیدونستیم!

من باید بدونم اون عوضی (وانگشت اشارش رو به سمت در گرفت)واسه چی اینکار رو کرده

کلافه اوفی کشیدم وگفتم:

_خیلی خب بزار ازاتاق بازجویی بیاد بیرون بعدش اگه تونستی حرف بزن چون یه راست میره بازداشتگاه

جلو ترامد روی صورتم خم شد:

_میشه

لب زدم:

_نمیشه

نیشخندی زد:

_میشه وتوانجامش میدی

_مجبور نیستم واینکارم نمیکنم

وخواستم برم که بازوم رو کشیدومن رو به خودش نزدیک کرد وگفت:

_یادته باهم مسابقه بکس دادیم وقرار بود هرکی برنده شد یک کاری به اون یکی بگه وطرف حتما باید انجام بده؟

جنابعالی موتور رو که انجام ندادی

وروی حتما تاکید کرد،

نیشخندی زدم:

_الان حتما توازمن میخوای دیدارت رو با پیمان جورکنم درعوضش نه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

تک خنده ای کرد:

_خوشم میاد باهوشی

نگاهش به لبم افتاد لبخند مرموزی زد وقبل اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم روی لبام بوسه ی کوتاهی زدودم گوشم گفت:

_این جایزه ات بود ولی حیف اینجا جاش نبود

بعدم ازاتاقم بیرون رفت.

با بهت دستم رو روی لبم کشیدم واقعا من رو بوسید؟

تومحرم نامحرم حالیت نمیشه؟

الان مجبورم ترتیب ملاقات بدم قشنگ دارم پارتی بازی میکنم اوف بلندی ازسرحرص کشیدم.

چادرم روباحرص چنگ زدم و روی سرم گذاشتم و ازاتاقم بیرون امدم که دیدم یه پاش رو از زانو تازده تکیه زده به دیوار وبه صفحه ی گوشیش زل زده.

باعصبانیت گوشیش رو ازدستش کشیدم که سرش رو بالاآورد وبادیدنم گفت:

_موبایلمو واسه چی گرفتی؟

به صفحه ی گوشیش نگاه کردم خل وچل نشسته جک میخونه میخنده!

گوشیش رو خاموش کردم ودادم دستش وگفتم:

_امدی اینجا جک بخونی بخندی؟

گوشیش رو توجیبش گذاشت وگفت:

_باشه بابا اعصاب نداریا

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

زیرلب گفتم:

_مگه‌میزاری؟

تومحرم نامحرم حالیته؟

خنده ی کوتاهی کردوگفت:

_اِ اونموقع که بدون روسری واینا هستی ادم روبغل میکنی نامحرم نیستم

باحرص گفتم:

_نفرت انگیزی نکن

دستاش رو اورد بالاوگفت:

_باشه برو ببین پیمان خان چیشد!

پشت چشمی براش نازک کردم,

به سمت اتاق بازجویی رفتم که همون لحظه آرادم از اتاق خارج شد سمت مخالف من رفت یعنی من روندید دوتا ازسربازا به پیمان دستبند زده بودن وداشتن میبردنش منتظر شدم ببرنش بازداشتگاه.

یه ده دقیقه ای علاف بودم که بالاخره داخل بازداشتگاه شد به سمت بازداشتگاه رفتم،

من که میتونستم ببینمش ولی کس دیگه ای فعلا اجازه نداشت به پنداراشاره زدم که بیاد.

باقدمای بلند امدوکنارم ایستاد روبه سربازی که دم بازداشتگاه ایستاده بود گفتم:

_ملاقاتی داره منم مسئول پروندشم

احترام نظامی گذاشت وگفت:

_متاسفم قربان اما فقط شما میتونید ببینیدش اجازه نداریم افراد متفرقه رو راه بدیم.

خیلی جدی وخشک گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خودت داری میگی قربان اینجا رئیس کیه؟

همونطور که نگاهش رو به زمین دوخته بود گفت:

_شما قربان

_خوبه پس کاری که گفتم انجام میشه

وقبل ازاینکه چیزی بگه پندار داخل شد.

سرباز سریع گفت:

_اما قربان من نمیتونم همچین اجازه ای بدم

بانگاهی که بهش‌کردم ساکت شد وچیزی نگفت.

فقط ده دقیقه فرصت داشت،

بعد ازگذشتن زمانش باصدای بلندی گفتم:

_آقای فروزنده زمانتون تموم شده

چندثانیه بعد بیرون امد وجلوتر ازمن خارج شد

منم پشت سرش رفتم وگفتم:

_چیشد؟حرف زدید؟

فقط به تکون دادن سراکتفا کردوگفت:

_فعلا کاردارم بعدا حرف میزنی

وبی توجه به من رفت واقعا بااین کارش بهم برخورد یعنی چی بعدا حرف میزنی این همه کمکش کردم اینطوری جواب میده؟

میره اون تو وحشیش میکنن میندازن به جون من!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
به سمت اتاق آراد رفتم تقه ای به در زدم که گفت:

_بیاتو

آروم دروبازکردم وگفتم:

_اجازه هست؟

لبخندی زدوگفت:

_البته سارای بیاتو

داخل شدم وروی صندلی روبروش نشستم وگفتم:

_چیشد؟پیمان چی گفت؟

بادستش آروم روی میززدوگفت:

_مگه حرف میزنه کثافت؟

میگه هرکی بهم دستورداد ازهمون بپرسین بهشم میگم جرمت سنگین میشه میخنده ومیگه تهش اعدامه دیگه معلومه ازدنیا بریده نفله

رفتم توفکر پس به پندارچی گفته که اینجوربهم ریخت؟

بعدازیکم مکث گفتم:

_وکیلی چیزی نداره؟

پوزخندی زدوگفت:

_وکیل؟

خانواده نداره چه برسه وکیل!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

یه بدبخت بی همه چیز نمیدونم صفاری باچی تهدیدش کرده جونشم واسش مهم نیست شایدم مشکلش باشخص پندار بوده

این حرفش ذهنم رومشغول کرد احتمال داره اما چه مشکلی؟

یعنی پندار داره چی رو ازم مخفی میکنه؟

هزاران سوال بی جواب توذهنم بود.

یعنی پیمان چی به پندارگفته بود؟

به آراد خیره شدم وگفتم:

_میثم چی؟

چرخی باصندلی زدوگفت:

_صفاری تهدیدش کرده بود بازنش ومادرش اون دوتا گروگانش بودن گفت بعد ازاینکه آرش روکشت فهمید میخوان گردن پندارربندازن ولی هنوز یه چیزی سوال پدر کشتگی صفاری باآرش چی بود؟

وقتی ازش پرسیدیم این رو نگفت فقط گفت تعمش پندار بوده چون باآرش مشکل داشته ودرگیرشدن اون رو بهترین شخص دیده

_سحرچیشد؟

_دراصل اسمش آینازصفاری بوده تواین کارادخالتی نداشته فقط درحد چندباررفته اونم واسه مواد مخدر نه چیز دیگه ای

دختره ی لعنتی جرمش ازهمه کمتره

اصلا دلم نمیخواست بیاد بیرون!

دیگه چیزی نپرسیدم وباتشکرزیرلبی ازاتاق خارج شدم.

پندار حرف میزنی هرطور که شده من اگه ازدهنت حرف نکشم سارای نیستم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
میدونستم طورعادی حرف نمیزنه ولی من به حرفش میارم،

بعد ازتموم شدن ساعت اداری سوارماشینم شدم وبه سمت خونه حرکت کردم موبایلم توکیفم لرزید که بیرون آوردمش بادیدن اسم پندار لبخند مرموزی زدم و رد تماس زدم.

چندبارزنگ زد ومن هربار ریجکت میکردم

تااینکه یک پیام ازطرفش امد:

_واسه چی ریجکت میکنی؟بهت احتیاج دارم

ته دلم لرزید اوف من جنبه ندارم این چه وضع حرف زدنه!

ودوباره زنگ زد که جواب دادم:

_بله؟

صدای خندش بلندشدوگفت:

_خیلی باحال بودنه؟

فکرنمیکرم اثرکنه!

باگیجی گفتم:

_یعنی چی؟

دوباره خندیدوگفت:

_اونطوری گفتم جواب بدی فکرنمیکردم اثرکنه ولی میبینم خوب اثرکرد

اخ حرصم درامده بود!

من میگم ازاین اینجورچیزابعیده! باصدایی که حرص توش مو

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ج میزد گفتم:

_خیلی آدم مزخرفی هستی پندار من داشتم نگران میشدم هرچقدر قطع کردم حقت بود مردتیکه بیشعور!

_اوه تند نرو چیکارمیکردم جواب نمیدادی که!

_خوب میکردم حالاهم برو ببینم

سریع گفت:

_قطع نکن قطع نکن بخدا کارت دارم

نفس عمیقی کشیدم حتما میخواد موضوع پیمان رو بگه گفتم:

_بگو میشنوم

تک خنده ای کردوگفت:

_میگم عجب یهو جوگیرشدیا

بعد صداش رونازک کردوادامه داد:

_اینجا رئیس کیه؟پس حرف حرف منه

وبلند خندید،

دیگه داشت دیوونم میکرد باحرص گفتم:

_مسخره ترین آدمی هستی که میشناسم

بعدم گوشی رو قطع کردم ازحرصم به فرمون کوبیدم پسره ی مسخره میخندی بهش پرو میشه

من اگه فعلا جواب تورو دادم خرم،

من رو بگو عاشق کی شدم!

اگه اینجا بود دونه دونه اون موهاش رو ازسرش میکندم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دوباره ماشین رو به حرکت دراوردم.

بارسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم ازهمین حیاط چادرم رو ازسرم کشیدم وتوی دستم گرفتم.

داخل خونه شدم سلام آرومی دادم ویه راست رفتم تواتاقم لباسام روعوض کردم وروی تخت دراز کشیدم.

انقدر توفکراین بودم که پیمان چی به پندار گفته کم کم چشمام گرم شدوخواب رفتم.

باصدای زنگ گوشیم دستم رو زیربالشتم کردم وباچشمای نیمه باز بیرون کشیدمش،

بادیدن اسم مارال زیرلب فحشی بهش دادم وتماس رو جواب دادم:

_توچرا من هروقت خوابم زنگ میزنی؟

_الو عشقم سلامت رو خوردی؟

_زبون نریز حرفت رو بزن

_بریم بیرون بخدا کپک زدم تواین خونه

توجام نشستم وباصدای خش داری گفتم:

_الان ساعت چنده؟

_پنج ونیم

دستی به چشمام کشیدم:

_خیلی خب حاضرشدم بهت زنگ میزنم اول یه چیزی بخورم

جیغی کشیدوگفت:

_ایول داری

تلفن رو قطع کردم دوباره روتخت دراز کشیدم اخ که چقدر تنم کوفته بود.

گوشیم دوباره زنگ خورد حتما بازاین مارالِ

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

موبایل رو نگاه کردم که دیدم پندار یاد کارامروزش افتادم چپ چپ به صفحه ی گوشی نگاه کردم وبازم قطع کردم روش رو نگاه کنا!

وارددستشویی شدم بعدازکارهای لازم امدم بیرون وبه گوشیم نگاه کردم بخدا ترکید گوشیم انقدر زنگ زد!

همون لحظه یه پیام ازش امدکه نوشته بود:

_سارای جواب بده من رو سگ نکن کاردستت میدما

اداش رو درآوردم هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

هرچقدر زنگ زدبازم جواب ندادم که پیام داد:

_باشه خودت خواستی

زیرلب بروبابایی گفتم وموهام رو سفت بستم ورفتم پایین وباصدای بلندگفتم:

_مامان گشنمه

طاها باصدای بلندگفت:

_کسی خونه نیست که اون صدات رونداختی روسرت!

تویخچال پیراشکی هست

یه راست رفتم توآشپزخونه وسریخچال نوشابه وسس وپیراشکی آوردم نشستم روصندلی ومشغول خوردن شدم بعد اینکه خوردم گفتم:

_طاها مامان کجاست؟

نگاه عاقل اندرصفیحی بهم کردوگفت:

_زحمت کشیدی تازه یادت افتاد بپرسی با بابا رفتن خونه عمه

زیرلب آهانی گفتم وبلند ادامه دادم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_من دارم بامارال میرم بیرون زود برمیگردم

همونطور که شبکه های تلوزیون رو بالاوپایین میکرد گفت:

_خیلی خب

توی اتاقم برگشتم ومانتوی آبی رنگم رو به همراه شلوار جین وشال مشکی پوشیدم،

سیوشرت سرمه ایم روهم پوشیدم رژ صورتیم روی لبام کشیدم وبه مارال زنگ زدم وگفتم آماده باشه که میرم ودنبالش.

چادرم رو برداشتم و بعدازخداحافظی باطاها ازخونه بیرون امدم سوارماشینم شدم وبه سمت خونه ی مارال روندم.

بارسیدن به خونه اشون تک بوقی زدم که بعد ازچنددقیقه بیرون امد وگفت:

_چه زود رسیدی!

_جای سلام کردنته؟

همونطور که کمربندش رومی بست گفت:

_باشه حالا سلام

زیرلب آفرینی گفتم وبعد بلند ادامه دادم:

_کجا بریم؟

_نمیدونم یه بوستانی چیزی برو

سری تکون دادم ومسیرم رو به طرف پارک لاله عوض کردم.

توراه مارال مسخره بازی دراورد که باعث خندیدنم شد،

وقتی به بوستان رسیدیم مارال رفت که یه ذره خرت وپرت بخره منم ماشین رو پارک کردم وروی یه نیمکت نشستم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

مارال بایه پلاستیک خرت وپرت امدو کنارم‌نشست توی پلاستیک رو نگاهی انداختم وبسته ی چیپس رو بیرون آوردم سرش رو بازکردم ومشغول خوردن شدم.

تواین بین مارال گفت:

_میخوای یکم قدم بزنیم حس میکنم زیاد توخودتی

سری تکون دادم وازجام بلندشدم.

باهم قدم میزدیم که یهو موتوری باسرعت پیچید جلوم که هردومون جیغ بلندی کشیدیم ورفتیم عقب درحالی که ازترس رنگم پریده بود به موتور نگاه کردم آروم لب زدم:

_پندار

مارال هنوز شوک زده به موتور نگاه میکرد دیوونه نزدیک بود زیرمون بگیره!

کلاه کاسکتش روازسرش برداشت توچشماش نگرانی دودو میزد اما ظاهرش آروم وخونسردبود باصدای بلندی جیغ زدم:

_تو دیوونه شدی؟

داشتی زیرمون میگرفتی احمق!

باخونسردی ازموتورش پایین امد و نزدیکم شد توی چشمام زل زدوگفت:

_بهت گفتم من رو سگ نکن کاردستت میدم فکرکردی باهات شوخی دارم؟

مارال شوک زده نگاهمون میکرد پندار با ابروی چپش به موتور اشاره کردوگفت:

_یالا سوارشو

باعصبانیت نگاهش کرد:

_امروز به اندازه کافی بازی دراوردی دیگه چی میگی؟

دوباره تاکید کرد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_بازبون خوش بیا سوار

شو

بالجبازی گفتم:

_نمیشم

امد سمتم وکیفم رو ازدستم گرفت زیپش رو باز کرد وسوییچ ماشین رودراورد جلوی چشم مارال تکونش دادوگفت:

_ماشینش رو ببر خونتون میاد میگیره

مارال همونطور که مسخ شده نگاهمون میکرد بادستای بی جون سوییچ روگرفت اخمی کردم وگفتم:

_من باتو نمیام فهمیدی؟

باصدای آرومی گفت:

_ میای

پشت سرم رفت وازکمرم گرفت وبی توجه به جیغ جیغام من رو به سمت موتور برد.

من رو نشوندرو موتور کلاه کاسکت رو دستم داد که باحرص ازدستش کشیدم و روی سرم گذاشتم وگفتم:

_دلم میخواد دونه دونه موهات رو بکنم

پوزخندی زدوگفت:

_فعلاسفت بچسب نیوفتی

دیگه چیزی نگفتم که خودشم سوارشد

وباسرعت زیادی میروند آخه میمون توکه ماشین داری واسه چی بااین میای بیرون؟

همچین گاز میداد که میگفتم الان میوفتم پایینگ

کاپشنش رو چسبیدم تابتونم خودم رونگه دارم نمیدونم چقدر توراه بودیم که رسیدیم به خونه اش،

ازموتور پیاده شدم اون کلاه مزخرف رو ازسرم دراوردم و کوبیدمش روموتور به این کارم پوزخندی زدوگفت:

_حرصت رو سرکلاه خالی نکن

دست به سینه گفتم:

_بزودی سرتوهم خالی میکنم

به مسخره گفت:

_اوه اوه ترسیدم

بعدم جدی ادامه داد:

_بریم تو

طلبکارگفتم:

_واسه چی من رو آوردی اینجا؟

نزدیکم شد وگفت:

_واسه چی تلفنم رو ریجکت میکردی؟

_دلم خواست

ابروهاش روداد بالاوگفت:

_ا؟

ِمنم دلم خواست

_دلت خیلی غلط کرد برای چی من روآوردی اینجا؟

جدی شدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برای همون چیزی که میخوای

باتعجب گفتم:

_من چی میخوام؟

_این که پیمان بهم چی گفته

چشمام گرد شد این ازکجا فهمید؟

خندیدوگفت:

_چشمات رواونطوری نکن من تواین مدت کم خوب تورو شناختم

توی سکوت نگاهش کردم که گفت:

_مگه نمیخوای بدونی؟

بیاتو دیگه

یکم مکث کردم بعد رفتم تو روی مبل سه نفره ی توحال نشستم که یکم بعد امد کنارم نشست ودستش رو انداخت دورشونم که گفتم:

_پندار

_جان پندار اذیت نکن دیگه نمیخورمت بابا

دیگه چیزی نگفتم بایکم مکث شروع کرد:

_رفتم داخل اولش حرف نمیزد ولی یکم بعد خود به خود به حرف امد وگفت عاشق آیناز بود ولی آیناز باآرش ازدواج کرد ازاون طرفم چشمش به من بود آرش رو نمیخواسته!

گفت آرش زیراب صفاری رو زده بود اونم میخواست ترتیبش رو بده پیمانم فرصت رو خوب دیده خودش کلک آرش وکنده اون پیشنهاد داد من رو تعمه قراربدن.

میخواست بایه تیر دونشون بزنه وهردومون ازسرراهش بریم کناروآیناز ماله اون شه ولی تیرش به سنگ خورده

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

شوک زده ازحرفاش بهش نگاه کردم حسودی مثل خوره افتاده بود به جونم مخصوصا الان که فهمیده آیناز عاشقش بوده نتونستم تحمل کنم وپرسیدم:

_هنوز عاشق آینازی؟

وبه دنبال این حرفم ازبغلش خارج شدم وروبروش نشستم توی چشمام زل زدوگفت:

_آیناز برای من تموم شدست من اگه اون رو دوست داشتم دلیلی نداشتم بیام پیش تو مگه مرض دارم برم باکسی که دوستش ندارم؟

هنوز میترسیدم یه حسایی به آیناز داشته باشه فکرکنم شک رو توچشمام دیدکه دستای مردونش رو قاب صورتم کردوگفت:

_نمیدونم چی بگم که باورکنی!

میدونم الان شک کردی که شاید من هنوز به آینازحس دارم ولی همچین چیزی نیست.

میمیری بگی دوست دارم فقط میگه نیست بگو دیگه خب باصداش ازفکربیرون امدم:

_اون‌چیزی که میخوای رو نمیگم

نگاهی به چشماش که برق شیطنت توش بود کردم وگفتم:

_من چی میخوام؟

_قبلا گفتم دیگه نمیگم

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_دوباره بگو تاباورکنم

خندیدوگفت:

_یک دستی زدم ودودستی گرفتم درضمن من رشوه ای کارنمیکنم حداقل مبادله ی کالابه کالا

باچشمای گردشده گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یعنی چی؟

_بوسم کن تابگم

باحرص کوسن مبل رو پرت کردم بغلش وگفتم:

^فرصت طلب

خندیدوچهره ی مظلومی به خودش گرفت که دلم براش ضعف رفت بعدش گفت:

_فقط لپم رو قول میدم تقلب نکنم

بادودلی نگاهش کردم وگفتم:

_قول دادیا

_قولم قوله

یکم نگاهش کردم وسریع بوسه ای به لپش زدم ونشستم که گفت:

_نه دیگه نشد خیلی کوتاه بود حساب نیست

_قرار بود تقلب نکنی!

_تقلب کجابود باید من حس کنما

زیرلب پرویی گفتم ولبم رو به لپش نزدیک کردم ته ریشش قلقلکم بوسه ی طولانی بهش زدم وسرجام نشستم بالبخند معنی دار نگاه خاصی بهم کردکه بااعتراض گفتم:

_اونطوری نگاهم نکن

خندید:

_چطوری نگاهت کنم؟فوق العاده ای خیلی چسبید

روم رو به سمت مخالفش برگردوندم پ تالبخندم رو نبینه صداش رو پیش گوشم شنیدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دوست دارم پلیس دوست داشتنی

بوسه ای به زیر گوشم زد وازم دورشد کف دستام ازعرق شرم خیس شده بودن وگرمم شده بود خوب شد که بلندشدورفت وگرنه آبروم کف پام بود وای برای دومین بار اعتراف کرد!

اخه به کجای این پسر آروم میخوره عصبی باشه؟

لعنت بهت آیناز که باعث شدی پندار عصبی شه!

من قول میدم پندار خودم این مشکل رو حل میکنم

آیناز الهی خدا لعنتت کنه که باعث این اتفاق شدی!

چطور دلت امد پندار ول کنی اخه روباه زرد؟

**

ده بار دور راهروی دادگاه رو ازشدت استرس

رژه میرفتم که چی میشه وچون دیررسیده بودم نمیتونستم بپرم وسط دادگاه ازاسترس ناخونام رو میجویدم بااینکه میدونستم نتیجه صددرصد به نفع ماهه ولی بازم این استرس الکی خوره ی جونم شده بود، نمیدونم چقدر گذشته بود که درداگاه باز شد واول خوانوادش بعدم پندارامد بیرون وقتی دیدم لبخند به لب داره دستبندی دستش نیست ازشدت خوشحالی بدون توجه به مکان رفتم سمتش و دستام رو دورگردنش حلقه کردم وباخوشحالی گفتم:

_میدونستم میدونستم پندار همه چی تموم شد

دستاش رو دورکمرم حلقه کردوگفت:

_آره عزیزم تموم شد فرداشبم کاملا تموم میشه الان خیالم ازهمه چی راحته

باصدای آیما ازبغلش بیرون امدم:

_بابا فهمیدیم عاشق همین

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
به جا و مکانم دقت داشته باشید دیگه

لبخندی به روش زدم نگاه عاشقانه ای حواله ی پندار کردم.

پندار به کمک داییش تموم موضوع رو بالاخره به خانوادش گفته بود البته کلی هم سرزنش شده بود چرا تاالان مخفی کرده ودروغ گفته.

مادر پندارسهیلا جون امد طرفم وبالبخند مهربونی گفت:

_دختر گلم ممنونم ازت واقعا

_این چه حرفیه خانم فرهانی

دستم رو گرفت وگفت:

_خدا لعنت کنه این ازخدا بی خبرارو که پسر مظلوم من رو قاطی این کثافت کاریاشون کردن اگه تونبودی پسرمن الان توزندان سرمیکرد درضمن دیگه نگو خانم فرهانی

لبخندی زدم:

_وظیفم بود ولی چی صداتون کنم پس؟

لبخندی زدو به پندار نگاه کرد اخم بامزه ای کردم وباشک به طرف پندار برگشتم که تک خنده ای کردوگفت:

_قیافتو اینطوری نکن میخورمتا

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_چی به مامانت گفتی بی تربیت؟

_همون چیزی که باید میگفتم قرار خاستگاری هم گذاشته

باصدای آرومی گفتم:

_چقدر هولی تو آخه ابروم رفت که!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چرا باید آبروت بره بخاطرمن؟

اخمی کردم وگفتم:

_چرت نگو

بعدم روبه خانم فرهانی کردم که بالبخند خاصی نگاهم میکرد ای نمیری پندار ازخجالت مردم!

خانم فرهانی روبه پندارگفت:

پندار جان ما باآیما میریم خونه شماهم فعلا حرفاتون رو بزنین

بعدامد جلو پیشونی پندار روبوسید بامن خداحافظی گرمی کرد.

آیما قبل رفتن دستاش رو شکل قلب کردوگفت:

_خوش بگذره

درحالی که سعی میکردم خندم رو کنترل کنم چشم غره ای بهش رفتم که خنده ی باصدایی کردورفت.

پندار ضربه ای به بینیم زدوگفت:

_زودتر ازاینجا بریم بیرون محیطش رومخه نمیشه راحت بود

لبخندعصبی به روش زدم وگفتم:

_آره بریم بیرون که من باهات کاردارم

خندید:

_عصبانی میشی خوردنی تری

مشتی به به بازوش کوبیدم وگفتم:

_هیز بازی درنیار

باهمون لبخندش گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_واسه تو هیزنباشم واسه دخترای مردم باشم؟

اخم غلیظی کردم:

_غلط کردی!

با انگشت اشاره ضربه ای به بینیم زد و باخنده گفت:

_حسود!

باشیطنت ابرویی بالاانداختم:

_واسه تو حسود نباشم واسه پسرمردم باشم؟

اخم غلیظی کرد وباتشر گفت:

_سارای!

مظلوم گفتم:

_ببخشید!

لبخند کمرنگی زد و روی بینیم رو بوسیدوچیزی نگفت و باهم سوار فراریش شدیم که گفتم:

_چه عجب!

تاموتورت رو نیاوردی؟

_اینجا جاش نبود وگرنه من عاشق موتورم ماشین بهم حال نمیده

_این رو خودمم میدونم

کمربندم روبستم وگفتم:

_واقعا واسه خاستگاری زنگ زدی؟

جدی شدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_تواین یه مورد شوخی نمیکنم

_شماره خونه رو ازکجا گرفتی تو؟

خندیدوگفت:

_بماند!

آخ که من چقدر ازبماند گفتنش بدم میاد باحرص انگشت اشارم رو آوردم جلوو گفتم:

پندار ازهمین الان بهت بگم گرچه قبلانم گفتم

بخدا یه بار دیگه بگی بماند من میدونم وتو ازاین کلمه اونم اززبون تو متنفرم

باآرامش انگشت اشارم رو گرفت اورد پایین وگفت:

_بخوای ازالان اینجور حرص بخوری که پوستت چروک میشه ها

_خودت خیلی اذیتم میکنی بگو دیگه

_اخه بانمک میشی خوشم میاد طاها یه بار زنگ زده بود ازخونتون

حرفش رو ادامه دادم:

_توهم که فرصت طلب

خندیدوگفت:

_ایول که شناختیم خب حالا کجابریم یکم حرف بزنیم؟

به صندلی تکیه دادم وگفتم:

_نمیدونم هرجاکه توبگی

ماشین رو به حرکت دراورد:

_پس میریم کافه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سرو روتکون دادم وقتی به رسیدیم به کافه هردو باهم پیاده شدیم ورفتیم داخل من بیشتر اوقات کیک شکلاتی وچای سفارش میدادم که ایندفعه هم همینکارو کردم پندارم فقط یه قهوه خواست روبهش گفتم:

_خب ما چیززیادی ازهم نمیدونیم پس چطوری عاشق هم شدیم

_عشق اینجورچیزارو نمیبینه چی میخوای بدونی بگو بگم

یکم فکرکردم وگفتم:

_ازخانوادت بگو رابطت باهاشون چطوریه باکی بیشتر صمیمی واین حرفا

دستاش رو توهم قلاب کردوگفت:

_بابام که براثر تصادف فوت شد

میون حرفش پریدم:

_خدارحتمش کنه

سرش رو تکون داد:

_مرسی آیما وارمانم که میدونی مامانم همه چیزمه باهاش خیلی راحتم بهترین مادره دلسوزو مهربون آیماهم دیدی دختر سرزنده ایه عاشق کتاب وتفریح ولی دختر کارکنی هم هست،

ولی آرمان خشک وسرد جزیاسمن باهیچکس خو نمیگیره با پدرم خیلی صمیمی بود ولی بعد مرگش کاملا عوض شد اینم بگم اگه باهات بدبرخورد کرد یه وقت به دل نگیر کلا همینه

_پس داستان اون ویاسمن چیه؟چطورعاشقش شد؟

_یاس چون دخترعموم بود ازبچگی پیشمون بود ازاونجایی که لوس وبچه ننه وافاده ای بود آب من باهاش تویه جوب نمیرفت ولی چون آرمان خشک بود سربه سرش میزاشت تابخنده

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

البته موفقم میشد کم کم رابطشون خو گرفت وآرمان همه چی روباهاش درمیون میزاشت کم کمم عاشق هم شدن و اینا

دستم رو زیرچونم گذاشتم وارنجم رو به میزتکیه دادم وگفتم:

_تازه داره جالب میشه

خندیدوگفت:

_حالا نوبت تو توبگو

شروع کردم:

^طاها روکه میشناسی بااخلاقشم آشنایی مامانم تکه خیلی خوبه ازتوهم که خوشش امده پدرمم عالیه منطقی وخونسرد رابطم باهمشونم عالیه ولی باطاها جورترم

_طبیعیه چون سناتون نزدیکه خب ازبچگیت بگو

به صندلی تکیه کردم وگفتم:

_بچگی من خلاصه میشدتو درس وکلاس های رزمی چون ازهمون اول هدفم پلیس شدن بود برای همین سه سال بکوب درس خوندم تازودرتر به هدفم برسم واما وقتی که کوچیکتر بودم همش درحال جنگ وتفنگ بازی باپسرای فامیل بودم تنها دخترشون من بودم طاها نمیزاشت کتک بخورم ولی درعوضش من بکوب میزدم

خندیدوگفت:

_ازهمون بچگی شربودی پس

لبخندی زدم یهو لبخندش تبدیل به پوزخند شدوگفت:

_یه چیز رو فراموش کردی!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_تیام

نمیخواستم بی این موضوع حساس شه پس باید عادی برخورد میکردم به طور خیلی معمولی گفتم:

_تیام مثل طاها واسم بودوهست خیلی هم باهاش جوربودم همبازیم بود چون همیشه باهم بودیم بهش وابسته شده بودم ولی وقتی رفت سربازی وبرگشت همه چی تغییر کرد،

چون قبلش هم بهم به دروغ گفته بود چندوقت بعدش میره وبقیه هم تایید کردن لجم درامد و باخودم گفتم من چقدر نسبت به تیام وابستم که اینا فکرمیکنن اگه تیام بره داغون میشم پس تصمیم گرفتم تاازاین بیشتر نشده ریشش رو بکنم همش همین بود.

توسکوت نگاهم کردوبعد چند لحظه گفت:

_خوبه که خودت زودتر فهمیدی وجلوش رو گرفتی

سرم رو تکون دادم که باامدن گارسون دیگه حرفی زده نشد کیک وچای رو گرفتم رو به پندارگفتم:

_بنظرت یکم دیرنکرد؟

خنده ی شیطونی کردوگفت:

_خودش فهمید نباید مزاحم شه

زیرلب گفتم:

_الاغ

که شنیدوخندید یکم دیگه راجع به علایق هم دیگه حرف زدیم وبرگشتیم خونه وقتی ازماشین پیاده شدم گفت:

_فرداشب دوباره اینجام

درحالی که سعی میکردم لبخندم روکنترل کنم گفتم:

_خداحافظ

بعدم در ماشین رو بستم وقتی داخل خونه شدم باتک بوقی رفت داخل خونه شدم که طاها بالبخند مرموزی نگاهم کردوگفت:

_خوش گذشت؟

زبون درازی کردم وگفتم:

_به کوری چشم تو

لبش وگاز گرفت وگفت:

_نگاه کن دختره چه پرو توروی برادر ارشدش ایستاده چی میگه راستی آقا پندارتونم که زنگ زده خونه قرار گذاشته

زیرلب گفتم:

_میشه ببندی؟

مامان ازتو اشپزخونه باصدای بلندگفت:

_برو لباسات رو عوض کن دخترم بعدش بیاپایین من وبابات کارت داریم

زیرلب گفتم:

_ای پندار خدابگم چکارت نکنه

بعدباصدای بلندی ادامه دادم:

_چشم مامان

بعدم نگاه پرحرصی به طاها که برام ابرو بالا میانداخت کردم،

ادایی براش دراوردم راهی اتاقم شدم.

بعد ازعوض کردن لباسام ازاتاق رفتم بیرون اثری ازطاها نبود چه بهتر باشه مسخره میکنه حوصله ندارم.

روبه روی مامان وبابا نشستم مامان دستاش رو توهم کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خانواده فروزنده همونی که پسرش دوست داداشته زنگ زدن برای خاستگاریت گفتم بهشون جواب میدم بگم بیان یاردکنم؟

بااینکه خجالت میکشیدم ولی گفتم:

_بگو بیان حالا ببینیم

مامان خندیدوروبه باباکردوگفت:

_میبینی امید دخترت خبرداشته مثل اینکه

باباخندیدوروبهم گفت:

_پس مثل اینکه ایندفعه واقعی

_خب من باید یه چیزی رو بهتون بگم.

_بگو گلم‌میشنویم

تمام چیزهایی که لازم رو تعریف کردم هردو شون منطقی برخورد کردن وگفتن که مشکلی نیست قرار شد مامان زنگ بزنه وبگه بیان وقتی رفتم تواتاقم ازخوشحالی جیغ خفیفی کشیدم وای باورم نمیشه فرداشب همه چی تموم میشه روتختم دراز کشیدم‌وشماره ی مارال رو گرفتم که بعد ازچند بوق جواب داد

باخوشحالی گفتم:

_وای مارال اگه بدونی چیشد

_چیشد؟؟؟؟

همونطور که میخندیدم گفتم:

_پندارفرداشب میاد خاستگاریم

یکم مکث کردوگفت:

_ایول دوست خودم ولی انقدر ندید پدید بازی درنیار

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_اِ بی تربیت

******پندار*****

بارسیدن به پاتوق همیشگیمون موتور رو خاموش کردم ازش پیاده شدم کلاه رو ازسرم دراوردم وگذاشتمش سرجاش وداخل شدم بادیدن تیام که پشت سرهم مشروب میخورد اخمام رو توهم کردم رفتم زیرشونش رو گرفتم وگفتم:

هاین چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

پاشو ببینم

درحالی که تلو تلو میخورد دستش رو اززیر دستم کشیدو کشیده میگفت:

_تو...تو دیگه چطور دوستی هستی هان؟

روی زمین نشست وگفت:

_من باتوی عوضی دردودل کردم بی‌شرف اونوقت میخوای بری با همون دختر؟

دوباره ازبازوش گرفتم وبلندش کردم وچیزی نگفتم نمیتونستم بخاطر تیام ازسارای بگذرم آیناز کم نبود که اینم ازدست بدم تیام دوباره شروع کرد:

_رسم‌رفاقتت این بو

د؟

آره حیوون؟

وبی هوا مشت بی جونی به چونم زد دیگه اعصابم خورد شدومحکم گرفتمش سوییچ ماشینش رو ازجیبش گرفتم وخوابوندمش صندلی عقب گوشیم رو درآوردم وشماره ی شایان رو گرفتم بعد ازچندبوق گفت:

_الو

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_الو و کوفت...

شایان کدوم‌گوری رفتی این پسره رو تنها گذاشتی مست وپاتیل افتاده اینجا

باتعجب گفت:

_توازکجا میدونی اونجاست؟

آروم گفتم:

_بهم زنگ زده موضوع رو توگفتی؟

_نه بابا داشتیم حرف میزدیم شنیده بالاخره که دیریازود میفهمید

نگاهی به تیام که که باچشمای بسته خواب افتاده بود کردم وگفتم:

_خوابوندمش توماشین زودتر بیا کاردارم

سریع گفت:

_باشه باشه امدم

موبایل قطع کردم ونفسم رو باکلافگی بیرون دادم،

پسره ی احمق ببین باخودش چیکار کرده!

روصندلی چوبی نشستم ومنتظر شایان شدم ده دقیقه که گذشت سروکلش پیداشدو روبهم گفت:

_کو؟

این پسره کجاست؟

باابرو به ماشین اشاره کردم که بادیدنش گفت:

_میبرمش خونه خودم بااین وضع ببرمش خونه ی خودشون خاله مینا سکته میکنه

بعدم روش رو سمت من کرد و ادامه داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_توهم دیگه برو

درحالی که ازجام پامیشدم گفتم:

_قرارم نبود کاردیگه ای بکنم

ومثل همیشه کلاهم روی سرم گذاشتم وسوار موتورم شدم وروشنش کردم وبا گازدادن به سمت خونه حرکت کردم.

بارسیدن به خونه وپارک کردن موتور داخل خونه شدم،

مامان رو دیدم که باآیما داشتن میرفتن بیرون روبهشون گفتم:

_کجا؟

مامان بالبخند نگاهم کرد:

_چون توآدم نیستی کت شلواربپوشی باید بزور واست بخریم برای اولین بار داری میری خاستگاری!

وبه کاپشنم اشاره کردوادامه داد:

_میخوای بااین کاپشنت بری؟

وقبل اینکه بزاره چیزی بگم ازدر بیرون رفتن،

نفسم رو کلافه بیرون دادم وشونه هام رو بالاانداختم ورفتم توی اتاقم بعدازعوض کردن لباسم روتخت درازکشیدم موبایلم رودرآوردم وشماره ی سارای روگرفتم بعد ازچند بوق گفت:

_جانم؟

ابروهام رو بالادادم وگفتم:

_چه عجب توگفتی جانم معمولا من میگفتم

صدای خندش امد:

_اون موقع وضعیت فرق میکرد

_آره دیگه الان مطمئن شدی گفتی شاید سرکارم گذاشته

بااعتراض گفت:

_اِ پندار من کی همچین فکری کردم؟

خندیدم وگفتم:

_باشه بابا شوخی کردم

_دیگه ازاین شوخیانکن

چشم کش داری گفتم که‌گفت:

_مزه نریزخر نمیشم

خندیدم:

_باشه بلانسبت

_کجایی؟

_توی اتاقم روی تختم درازکشیدم توچی؟

_چه تفاهمی!

صدای مادرش ازپشت امد که صداش میزد باصدای بلندی گفت:

_امدم بابا

بعدم من رو مخاطب قرار دادوگفت:

_میخوام بریم خونه ی عمه فاطمم شام دعوتیم کاری نداری؟

_نه مراقب خودت باش

_باشه‌میبوسمت بای

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
زیرلب آروم خداحافظی کردم وموبایل روقطع کردم.

چقدر همه چی یهویی شد خودمم هنوز باورم نمیشه بافکر کردن به این غضایا چشمام گرم شد وخوابم برد.

سارای

وقتی تلفن رو قطع کرد ازروی تخت‌بلند شدم وشالم رو که چون درازکشیده بودم بهم ریخته بود درست کردم ورفتم پایین مامان بادیدنم گفت:

_یک ساعته بالا چیکارمیکنی؟

بابات وطاها معطلن!

_امدم دیگه

_پس نمیومدی

چیزی نگفتم وباهم رفتیم حیاط وسوار ماشین شدیم طاها که کنارم بود گفت:

_خانم بدقول خاستگاری آنیکاچیشد؟خجالت میکشم توروی دختره نگاه کنم

بادست آروم کوبیدم روپیشونیم وگفتم:

_وای ببخشید به کل یادم رفته بود فرداحتما درستش میکنم

لپم روکشیدوگفت:

_خواهر واسه اینجور وقتا بدرد بخوری

زیرلب بی تربیتی نثارش کردم وساکت موندم تابرسیم خونه ی عمه فاطمه همین که ماازماشین پیاده شدیم دناهم درحالی که بابطری آب میخورد بیرون امد نگاهی به ما کرد وپوزخندی زد وازکنارمون ردشد،

باباسری ازروی تاسف تکون دادوگفت:

_این دختر تاکی میخواد اینطوری کنه من نمیدونم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

مامانم دستش رو گذاشت روشونه ی بابام وگفت:

_ولش کن امید به ما مربوط نیست

همه داخل شدیم عمو شاهرخ امد طرفمون و به داخل دعوتمون کرد عمه فاطمه نشسته بود روصندلی بادستمال اشکاش رو پاک میکرد مامانم هراسون به سمتش وگفت:

_چیشده فاطمه؟

اتفاقی افتاده؟

من و طاهاو دانیالم دور عمه رو گرفته بودیم که عمه با گریه گفت:

_بخدا پیرم کرد روشنک داغونم کرد این دختر آتیش زده این به جونم

طاها روبه دانیال گفت:

_بازچه خبرشده؟

دانیال کلافه پوفی کشیدوگفت:

_بهونه های همیشگی دنا میگه نمیخوام هیچکس بیاد اینجا مامان که شمارو دعوت کرد کل سالن بالا رو ریخته به هم گلدون ها تابلوهارو شکونده جیغ زده بعدم کوله پشتیش رو گرفت رفت باشگاه

طاها دستاش رو کرد توجیبش وگفت:

_تاکی میخواد اینطوری پیش بره؟

دانیال سری تکون دادوگفت:

_نمیدونم بخدا آزمایش گرفتن هیچیشم نیست دلیل کاراش رو نمیفهمم واقعا منم که کلا ازخودش میرونه

من‌که تاالان ساکت بودم گفتم:

_دختره رو به حال خودش بزارید بیخیالش

دانیال باحرص گفت:

_دیگه کینه تاچه حد اخه؟

به ماچه پسره مرده مگه ماکشتیمش؟

اخرم مادقیقا نفهمیدیم چیشد دناعاشق یکی شده بود که مثل اینکه عمو شاهرخ وعمه فاطمه قبول نکرن چون پسره کاروبارنداشت دنا خواسته باهاش فرارکنه که فهمیدن ودانیال وسط راه برش گردوند پسره هم امد خواست بیاد دنبال دنا تصادف کرد مرد وازاون موقع که یک سال میگذره دنا زندگی رو به کام هرسه تاشون زهر کرده!

عمه خودش رو باد میزد وحرص میخورد عمو شاهرخ رو به ما گفت:

_شماهم‌ببخشید دیگه ماعادت داریم اما شما نه بفرمایید بشینین یکم ازخجالتتون دربیایم

بابا روبهش گفت:

_این چه حرفیه مرد؟ما که غریبه نیستیم

زهرازنی که توی خونه کار میکرد برامون چای وشیرینی واینا آورد تامشغول شیم دانیال رو به من وطاها گفت:

_میخواین اینجا بشینین یامیاین بالا؟

طاهاسریع گفت:

_من حوصلم نمیگیره این حرفارو گوش بدم میام بالا

بعدم روبه من کردوادامه داد:

_میای دیگه؟

سری تکون دادم سه تایی ازپله های دوطرفه خونه بالارفتیم به سالن که رسیدیم گلدون های شکسته توچشم بودن دانیال به عقب نگاه کردوگفت:

_مواظب باشید توپاتون نره

طاها خنده ای کردوبادوتا انگشت کوبید روسر دانیال وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دقت کنی یه چیزی پامونه

دانیال کلافه سری تکون دادوگفت:

_دنا واسه آدم هوش وحواس نمیزاره که

دانیال پوزخندی زدودر اتاق دنا رو بازکرد وگفت:

_یادش رفته قفل کنه

باکنجکاوی داخل اتاقش سرک کشیدم چشمای هرسه تامون گردشده بود روی درودیواراش پر بود ازعکسای یک پسر چشم وابرو مشکی وخودش

دانیال زیرلب گفت:

_این دختر دیوونه شده

به عکس دنا نگاه کردم چقدر زیبا بود حیف این دختر چشمای درشت آبی پوست سفید لب های قلوه ای موهای بلندی که قهوه ای رنگ که رگه های طلایی ام توش داشت یه لحظه به چهره اش حسودیم شد.

زیر لب گفتم:

_داره خودش روحیف میکنه بخدا

دانیال دراتاق روبست وگفت:

_ولش کن حالم بدترمیشه

رفتیم اتاق دانیال یکم باهم حرف زدیم وخندیدیم ولی ناراحتی توچشمای دانیال بیدادمیکرد زهرا امدو مارو واسه شام صدا زد،

هرسه تامون رفتیم پایین دورمیز نشستیم وشروع به شام خوردن کردیم.

عمو شاهرخ سعی میکرد جمع روشاد نگه داره والبته کمی موفق بود بعد خوردن شام نشستیم توپذیرایی که دانیال رفت پاسور آورد نشستیم دور زمین که طاها گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بابا حرامه نکن اینکارو

دانیال یه برگه رو توصورت طاها کوبیدوگفت:

_صحبت نکن‌بابا نخاله

دانیال برگه هارو پخش کرد که مشغول بازی شدیم وسط بازی بودیم که درباصدای بدی بازشدوهمه به عقب‌برگشتیم.

دنا بادیدنمون پوزخند صداداری زدوباصدای ظریفش گفت:

_میبینم هنوز اینجایین؟ امدم خونه شاید رفته باشین ولی میبینم که نه

دانیال بهش تشر زد:

_دِنا بسه

کوله پشتیش رو روی کولش جابه جا کرد وپوزخندی زدوگفت:

_خب کی میرین؟

ایندفعه عمو شاهرخ بود که بهش تشر میزد:

_دِنا درست صحبت کن

بابا روبهمون گفت:

_بچه ها دیگه بریم دیر وقته

دنا دست به سینه شدوگفت:

_عاقلتونم پیداشد آقای دایی

عمه زد زیرگریه وگفت:

_بس کن دیگه آتیشم زدی تو برو تواتاقت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نگاه کوتاهی به هممون انداخت و باگفتن:

_کار دیگه ایم قرار نبود بکنم

و بالا رفت بعدازکلی معذرت خواهی های عمو وعمه راهی خونه شدیم.

طاها گفت:

_وقتی عمه اخلاق این بچشو میدونه واسه چی مهمون دعوت میکنه

مامان برگشت عقب وبه طاها نگاه کرد وبااخم مصنوعی‌گفت:

_وا طاها دلش برای بابات وشماها تنگ شده بود گفت ببینتتون

_وقتی دلش تنگ شد خودش میومد خب

باباخندیدوگفت:

_روشنک توحریف زبون این پسرت نمیشی بیخیال

مامان سری ازروی تاسف تکون دادوچیزی نگفت.

بارسیدن به خونه به هم‌شب بخیر گفتیم راهی اتاقامون شدیم امشب اصلا دلم نمیخواست تنها بخوابم میخواستم برم پیش طاها پس لباسای راحتیم رو پوشیدم ورفتم‌تقه ای به در اتاق طاها که بغل اتاق من بود زدم وداخل شدم بادیدنم گفت:

_نصو شبی‌بی خوابی زده به سرت؟

بااعتراض گفتم:

_بی انصاف نباش دیگه امشب حسش نیست تنهابخوابم

_اها اونوقت حسش نیست باید بیای پیش من؟

باناراحتی گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اصلا نخواستم بابا اه

بعدم خواستم برم بیرون که خنده ای کردوگفت:

_بیابابا شوخی کردم توهم چه زود بهش بر میخوره!

_بی ادبی دیگه

رفتم وکنارش خوابیدم یکم باهم راجع به آنیکا حرف زدیم وقرار شد فردا با مامان اینا حرف بزنم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم طاهاهم باصداش بلند شدبالشت رو روی سرش فشاد دادوغرغر کنان گفت:

_میای اینجا میخوابی اون کوفتی رو خاموش کن من مثل تو سحر خیز نیستم

خنده ی کوچیکی کردم زنگش رو قطع کردم گوشیم رو برداشتم رفتم توی اتاق خودم بعد ازانجام کارای روزانه لباس نظامی امرو پوشیدم.

ومثل همیشه چندلقمه غذا خوردم وراهی اداره شدم،

امروز قرار بود باچندتا ازنیروهای دیگه محل کار وخونه ی یک نفرکه مضنون به قتل یک دختر جوون بود بگردیم.

یک ساعت بعد درخونه مضنون بودیم سروان امیری ایفون رو فشار داد که چندلحظه بعد زنی میانسالی که چادرش رو محکم نگه داشته بود دم در ظاهرشد وگفت:

_بفرمایید

حسینی حکم گشت رو نشون دادوگفت:

_ماحکم غضائی برای گشتن خونه ومحل کار امیر اصلانی داریم ا

ایشون مضنون به قتل هستن

زنه که فکرکنم مادرش بود بادست زد روگونش وزیرلب گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خدا مرگم بده

****

لباسای داخل کشو رو بهم میریختم درحال گشتن کشوی سوم بودم که یه پاکت کاهی رنگ به چشمم خورد درش آوردم وسرش رو باز کردم پربود ازعکسای همون دختره عکسارو ورق میزدم درهرحالتی ازش عکس داشت عکسارو ورق زدم وصدازدم:

_سروان

چندلحظه بعد حسینی وامیری داخل شدن که پاکت رو دادم دستشون که حسینی بعد ازنگاه کردنش باجدیت گفت:

_خودشه شکوفه دادفر سروان زند ازش محافظت شه

سرم رو تکون دادم وپاکت رو داخل پلاستیک مخصوصش گذاشتم وبعد ازگشتن کلی خونه راهی شرکتش شدیم.

خودشم اونجا حضور داشت هیچ دلیلی نتونست بیاره که واسه چی عکسارو داره وانگار زبونش قفل شده بود.

به اداره منتقلش کردن قرارشد ازش بازجویی شه من چون ساعت کاریم تموم شده بود سرراه یه ساندویچ گرفتم ورفتم خونه.

****

بعد ازکامل خشک کردن موهام کاملا لَختشون کردم وفرق وسط گرفتمش روسری ساتن آبیم رو روی سرم گذاشتم دستی به کت وشلوار آبیم کشیدم وقتی که ازلباسام مطمئن شدم رژ صورتی ملایمی روی لبام کشیدم وکرمم رو زدم باکشیدن ریمل به مژه هام تیپ خودم رو تکمیل کردم.

رفتم پایین که همون لحظه زنگ خونه به صدا درامد مامان چپ چپ نگاهم کردوگفت:

_بیشتر میموندی دیگه همزمان رسیدین برو دروبازکن

لبخند کجی زدم وچیزی نگفتم ورفتم سمت در همینکه درو بازکردم اول داییش وارد شد همونی که وکیلش بود روبهم گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سلام دخترم

سلام زیرلبی گفتم بعدش مامانش وبه همین ترتیب آیما سرآخرم خودش وارد شد با دیدنم گوشه ی لبش بالا رفت وبهم خیره موند.

چشم غره ای بهش رفتم که سریع به خودش امد دسته گل رو بهم داد زیرلب ممنونی گفتم وبه داخل راهنماییش کردم.

همه روی مبل نشسته بودن ازاسترس انگشتای دستم رو صدا میاوردم وبه هیچ چیزی گوش نمیکردم که باصدای مامان به خودم امدم:

_ سارای عزیزم برو چای بیار لطفا

چشم آرومی گفتم سریع رفتم توآشپزخونه.

لیوانارو دونه دونه پرکردم وبه همراه شکلات داخل سینی گذاشتم و بردم توپذیرایی ودونه دونه به همشون تعارف کردم وقتی پیش پندار رسیدم زیرلب طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

_فلفلی چیزی نریختی توش که؟

لبخند حرص درداری زدم وگفتم:

_فعلا نه ولی اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی میریزم

خندیدو استکان چای رو گرفت،

بعد ازتعارف کردن به همه وگذاشتن سینی توی آشپزخونه برگشتم توحال چندلحظه بعد داییش گفت:

_خب آقای زند بریم سراصل مطلب مااینجاییم که دخترتون سارای رو برای پسرمون پندار خاستگاری کنیم هردو جوون باهم حرف زدن وراضین البته من داییشم پدرشون درقید حیاط نیستن

بابام لبخندی زدوگفت:

_درست میگید هرچی سارای بگه ماهم موافقیم نمیخوام چیزی رو براش تحمیل کنم میخوام خودش برای آیندش تصمیم بگیره

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

مامان پندار گفت:

_پس بهتره که خودشون صحبتارو بکنن وسنگاشون رو وا کنن

مامانم لبخندی زدو رو به من گفت:

_پاشو دخترم آقا پندار رو به اتاقت راهنمایی کن

ازجام پاشدم وبه پندار که بالبخند مرموزی بهم خیره شده بود گفتم:

_بفرمایید آقا پندار

وقتی رسیدیم سرپله ادام رو درآورد وگفت:

_بفرمایید آقا پندار بابا مودب!

_چی میگفتم؟میگفتم بیاپندارم؟بیا عشقم؟

خندیدوگفت:

_بدم نمیشد

زیرلب پرویی بهش گفتم دراتاقم روبازکردم داخل شدم پندارم پشت سرم وارد شدودر روبست روی صندلی کامپیوترم نشست وگفت:

_الان دقیقا باید چی بگیم ما؟

درحالی که روی تخت دونفره ام که گوشه ی اتاقم قرار گرفته بود مینشستم گفتم:

_نمیدونم والله توبگو

حالت فکرکردن به خودش گرفت وگفت:

_خب ازقوانین خونه میگیم هرروز باید ناهارو صبحانه وشام رو جلوم حاضر بزاری اگه یک دقیقه دیر کنی با کمربند میوفتم جونت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دست به سینه گفتم:

_خب ادامه بده

سریع خودش رو مظلوم کردوگفت:

_منظورم این بود که اگه اینارو به موقع حاضر نکنم زن نظامی ام لت وپارم میکنه

خنده ای کردم وگفتم:

_دیوونه

اونم خندید که اون چالای خوشگلش معلوم شد ازجاش بلند شدو امد سمتم ومچ دستم روکشید وبلندم کردوباجدیت گفت:

_قوانین زندگی مد

یک مال من باش اونم برای همیشه

دو هیچ وقت حق رفتن نداری

وسه حق‌دروغ پنهون کاری نداریم وبی اطلاع هم کاری نمیکنیم

نزدیکش شدم وگفتم:

_اگه توهم اینارو رعایت کنی مشکلی نیست

_قانونای من قانونایی ان که خودمم رعایتشون میکنم

_خوبه

بادست هولش دادم وادامه دادم:

_الانم نامحرمی فاصله رو حفظ کن

شیطون نگاهم کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_منتظرم ببینم اون موقع که محرم شدیم چه بهونه ای داری!

_تااون موقع خدا بزرگه الان بیابریم بیرون

خندیدو جلوتر ازمن بیرون رفت منم پشت سرش رفتم بیرون وقتی رسیدیم میون جمع مادرش گفت:

_چیشد دخترم؟قبوله ایشالله؟

سرم رو انداختم پایین وگفتم:

_هرچی خوانوادم بگن من که مشکلی ندارم

صدای دست زدن همه بلند شد ومن باورم شد که من وپندار داریم کم کم به باهم بودن واقعی نزدیک میشیم.

واین بهترین حس دنیا بود دلم م

یخواست همین الان ازشدت خوشحالی بپرم بغلش،

به نیم رخ مردونه و جذابش زل زدم و توی دلم گفتم توچرا انقدر خواستنی هستی آخه!

آیما شیرینی هارو پخش کرد بزرگترا مشغول حرف زدن بودن همونطور که داشتم برای خودم خیار پوست میکردم گفتم:

_پندار یه سوال؟

گازی ازسیبش زدوگفت:

_جانم بگو

_قدت چنده؟خدایی

خندیدوگفت:

_یک ونود

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دهنم باز موند وگفتم:

_یهو بگو دومتر دیگه

نگاهی به پاهای بلندش که رویوهم انداخته بود کردم وگفتم:

_نگاه کن تروخدا بابا لنگ دراز رو میگه زکی هیکلم که گنده....

ادامه داد:

_چه جیگری گیرت امده

حرصی گفتم:

_پرو چه اعتماد به نفسی نداره میخواستم بگم چه تحفه ای گیرم امده

لبش رو گاز گرفت وگفت:

_بی انصافی نکن اگه من نبودم کی تورو میگرفت

خواستم دهنم رو بازکنم وبگم وتیام یه نمونش که یادم افتاد اعصاب نداره میزنه کاردستم میده بنابراین حرصی گفتم:

_اگه من نبودم کی زن تومیشد؟

خندیدوگفت:

_اووو خاطر خواهام ریختن منتظرن من یه گوشه چشم بهشون نشون بدم

_اونا خیلی غلط کردن شما دارید متاهل میشید

دستش رو به معنای بروبابا تکون داد:

_الکی این وصله هارو به من نچسبون

خواستم جوابی بهش بدم که آیما گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اِ بسه دیگه الان چه وقت دعواکردنه؟

باعصبانیت رو کردم به آیما وگفتم:

_ببین چطوری اذیتم میکنه!

پندار خندیدوسرش روآورد نزدیک گوشم وگفت:

_وقتی حسودی میکنی خوشگل ترمیشی

ازتعریفش لبخندی زدم وتوی دلم قربون صدقه اش رفتم.

آیما پرید وسط وگفت:

_هوی هوی اینجا خانواده نشسته ها بعدا وقت دارید

کلافه گفتم:

_خواهرو برادر ازدم رو مخین

پندار یه هلو برداشت وگفت:

_هنوز آرمانو ندیدی!

ابرویی بالاانداختم:

_راستی اون چرا نیومد؟

معمولا برادر بزرگ میادا

پندار پوزخندی زدوگفت:

_حوصلش نمیگیره آقا یاسمنم خودخواه ترازاین حرفاست که بزاره شوهرشم بیاد

آیمابه پندار باتشرزد:

_اِ پندار!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
پندار شونه ای بالاانداخت:

_مگه دروغ میگم؟

آیما چشم غره ای بهش رفت ولی مثل اینکه پندار زده بود رودنده ی بیخیالی.

نیم ساعت بعد اینا رفتن خونشون ماهم هممون رفتیم ازشدت خستگی‌تو تخت خواب پخش شدیم.

پس فردا میرفتیم برای آزمایش واینا پندار تواین مدت خیلی بهم گفته بود که فعلا بیخیال کارم‌بشم چون برام خطرناکه وکارای عروسی وخونه نمیزاره به همه جا برسم ولی من کارم رو دوست داشتم ازیک طرفم خواستش به حق بود وبیجا نبود تاکی میخواستم بامرخصی گرفتن کارام رو پیش ببرم؟

بعدا اگه خواستم برمیگردم سرکارم.

موبایلم رو برداشتم وشماره ی پندارو گرفتم میدونستم خواب نیست عین جغد میمونه!

بعد خوردن دوبوق صدای گرمش باگفتن جانم همیشگیش توی موبایل پیچید

سلامی کردم وگفتم:

به حرفات فکرکردم به نظرم حق باتو

_حق که همیشه بامنه ولی توکدوم مورد؟

_مغرور نشو ولی به اینکه دیگه فعلا سرکارنرم فکرکردم

نفس عمیقی کشیدوگفت:

_ببین عزیزم من بدتورو نمیخوام

نمیتونم هرروز استرس این داشته باشم که نکنه چیزیت بشه ازاون طرفم آراد همیشه اونجاست،

بعدشم کارنظامی برای یک زن زیاد مناسب نیست چون همیشه توخطری من که دارم کار میکنم به اندازه ی کافی وشایدم بیشتر ازحد ازنظر مالی تامینیم پس چرا باید کار کنی؟

توجام نیم خیز شدم ودرحالی که تره از موهام رو پشت گوشم میریختم گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نزاشتی حرفم رو کامل کنم که باچندتا ازدلیلات موافقم ومیخوام فعلا استعفا میدم ولی اگه یه موقع لازم شد برمیگردم درضمن این که کار نظامی برای زن مناسب نیست ازکجا درامد؟

همه ی پلیسا باید مرد باشن؟

بالحن مهربونی گفت:

_من همچین حرفی نمیزنم ولی میخوام زن خودم همیشه دراختیار خودم باشه و وقتی سرکارم خیالم ازبابتش راحت باشه خودت میدونی ولی بدون من راضی نیستم ولی خب بی انصافی هم نکنیم همین شغل تو مارو باهم آشناکرد

وای گفت زنم گفت زنم نفس عمیقی کشیدم تاذوقم بخوابه سارای خودت رو کنترل کن ندید پدید بازی درنیار!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_خودخواهانه است ولی قبوله نمیتونم تاآخر که بامرخصی کارم رو راه بندازم ولی اگه اذیتم کنی برمیگردما

خندیدوگفت:

_تونکن من نمیکنم

اگه بیشتر ازاین حرف میزدم پس میوفتادم پس‌گفتم:

_کاری نداری؟

خیلی خوابم میاد ببخشید

_مهم نیست عزیزم خوب بخوابی شب بخیر

_شب توهم بخیر

موبایل رو قطع کردم وباصدای آرومی خندیدم وای این پسر چقدر دوست داشتنی ورمانتیکه من چقدردوستش داشتم و عاشقانه میپرستیدمش.

خنده ام بند نمیومد که فردا کارای استعفا رو ردیف میکنم ببین پندار چقدر دوست دارم که ازکارم گذشتم پسره ی دراز !

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چشمام رو بستم بافکر کردن به آینده وپندار کم کم به خواب فرورفتم.

_چمیدونم بابا هرجا میری برو

توچشمام نگاه کردوگفت:

_شما میخواین خرید کنین اون وقت من برم؟

همونطور که خودم رو باد میزدم گفت:

_آره برو انقدرم غر نزن

_من غر میزنم؟

_خب مشکلت چیه؟

آزمایش رو که دادیم با پارتی بازیتم که جوابش رو گرفتی من بدبختم که استعفا دادم پس چرا ازصبح داری غر

میزنی؟

باتعجب گفت:

_باشه بابا چته؟

روم رو کردم سمتش وباآرامش ساختگی گفتم:

_پندارعرق کردم میفهمی گرمه

بابهت گفت:

_خل شدی اینجا آفتاب میبینی تو؟

هوا به این خنکی

جیغ زدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیدونم من گرممه کولر این لامصب رو روشن کن

_دیوونه سرما میخوری!

ازگرمای عجیبی که دچارش شده بودم تحملم تموم شده بودبرای همین جیغ کشیدم:

_روشنش کن

چپ چپ نگاهم کردوگفت:

_جیغ نزن من چطوری تورو یه عمر تحملت کنم؟

_مجبوری فهمیدی مجبوری

درحالی که بهم میخندید بالاخره کولر ماشین رورروشن کرد وحرکت کرد بالاخره سرمای لازم به وجودم تزریق شد ونفس راحتی کشیدم

چراانقدر گرمم بود وای نمیدونم!

پندار دم یک کبابی ایستاد وگفت:

_ازصبح هیچی نخوریم بریم یک چیزی بزنیم تورگ

درحالی که به مغازه نگاه میکردم گفتم:

_ایول بابا تواینجور جاهام میومدی ما خبرنداشتیم؟

گفتم فقط توفاز رستوران بالاشهری

باقیافه ای که معلوم بود لجش درامده گفت:

_هه هه هه خندیدم اینجوری مارو شناختی شما؟بیاپایین ببینم

درحالی که بهش میخندیدم ازماشین پیاده شدم.

شونه به شونه ی هم داخل شدیم پندار برای هردومون جمعا بالای ده تا سیخ مخلوط سفارش دادو روبهم‌گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دوغ یانوشابه؟

مطمئن گفتم:

_دوغ

سری تکون دادو روبه طرف گفت:

_نوشیدنی هم دوتا دوغ

بالبخندی که ازسر شادی بود گفتم:

_پنی

همچین چپ چپ نگاهم کرد که حرفم رو اصلاح کردم وگفتم:

_یعنی پندار

خندید وگفت:

_خوشم میاد یک نگاه بهت میکنم حساب کار میاد دستت

دست به سینه شدم وگفتم:

_بی ادب که بهت میگن برو خودت رو توآینه نگاه کن همینجوریشم ترسناکی

به خودش اشاره کردوگفت:

_من ترسناکم؟دلتم بخواد خوشگل تر ازمن نیست

_اوهو بپا سقف نریزه

درحالی که بهم میخندید گفت:

_نمیریزه حسود خانم شما نگران نباش

شمرده شمرده گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_من حسود نیستم

_آها پس منم؟

سرم رو به معنای تایید بالا وپایین کردم،

که دوباره خندید اون چال های روی گونش معلوم شد لپم روکشید گفت:

_درهر صورت بانمکی موقرمزی

بااخم ساختگی گفتم:

_میشه انقدر بهم نگی موقرمزی؟

ازرنگش خوشم نمیاد

اخم شیرینی کردوگفت:

_ازبس بی سلیقه ای موهات به این خوش رنگی!

اصلا دلم نمیخواد رنگشون کنی رنگ موهات خیلی کمیابه

توچشماش زل زدم:

_الان حتما انتظار داری بگم چشم آقایی ولی من ازاین‌لوس بازیا خوشم نمیاد

وادای عق زدن دراوردم سری تکون دادوگفت:

_منم خوشم‌نمیاد توباشه رو بگو چشمت پیشکش

پشت چشمی براش نازک کردم ومنتظر غذاشدم،

چندلحظه بعد مرده باسینی ودوغ ومخلفات دیگه امدو جلومون گذاشت.

هردومون مشغول خوردن شدیم،

پندار لقمه ای برام گرفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_این رو بخور ببینم

باحالت چندش خودم رو عقب کشیدم وگفتم:

_گفتم از قلوه بدم میاد مگه زوره؟

باخونسردی گفت:

_حالا یه لقمه بخاطرمن بخور رد که نمیکنی؟

مگه دلم میومد پندار برام‌لقمه بگیره و من نخورم؟

بااینکه چندشم میشد ولی این فرق میکرد به دست مردونه ی پندار که جلوم دراز شده بود نگاهی کردم.

ولقمه رو ازدستش خوردم بزور جویدم وقورتش دادم وچون مزش بره پشت سرش سریع دوغ خوردم

پندار به کارم خندیدوگفت:

_انقدر بد بود؟

درحالی که نی دوغ رو ازبین لب هام خارج میکردم گفتم:

_افتضاح!

بزور خوردمش

_خب گلم چه فرقی میکنه اینم همونه دیگه

لبخند پررنگی روی لبام نشست پندار به من گفت گلم وای چرا این پسر روز به روز دوست داشتنی تر میشد؟

سریع لبخندم رو جمعش کردم ولی دیرشده بود پندار باچشمای مرموزش بهم نگاه کردوگفت:

_بخاطر کلمه ی گلم اینجور خندیدی؟

_نه خیرم

چشم هاش شیطون شد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پس چی؟

باحرص زدم روپاش وگفتم:

_فوضولی نکن اِ پرو

خندید وچیزی‌نگفت،

بعد ازحساب کردنش ازاونجا خارج شدیم به طرف پاساژی که گفتم رفتیم.

پندار ماشین رو یه گوشه پارک کرد وباهم پیاده شدیم.

پندار دستم رو توی دستش گرفت که گرمای دستش به دست سردم منتقل شد وبازاین قلبم به محکم زدن شروع کرد.

پندلر بهم زل زدوگفت:

_خب اول کجا بریم چی بخریم؟

حالت فکرکردن به خودم گرفتم وگفتم:

_برای سفره عقد رو که آیما ومامانم‌اینا ومامانت اینا براش نقشه ریختن ظاهرا به ما مربوط نیست

من رو برگردوند سمت خودش چونه ی ظریفم‌رو توی دستش گرفت وگفت:

_بیداریم سارای؟

تو دوروز روز دیگه رسما زن منی؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین وگفتم:

_توخیابونیم پندار زشته

سرم‌روآورد بالاوگفت:

_چی زشته؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
زن آینده خودمه دلم میخواد

_اوف اذیتم نکن بیا بریم

خندیدو بازم عین پروها نگاهم کرد سعی کردم هیکل گندش رو تکون بودم تابریم ولی تکون نمیخورد بااعتراض گفتم:

_خیره بازی درنیار دیر میشه

گوشه ی لبش بالا رفت یهویی بوسه ای به گونم زد که چشمام گرد شد بامشت زدم روسینش وگفتم:

_بی حیا مگه امدی نیویورک؟

راه بیفت

قهقه ی آرومی‌زد:

_من تورو همینطوری دوست دارم تخس و لجباز

وبدون اینکه بزاره چیزی بگم دستم رو گرفت وباهم به راه ادامه دادیم.

دستم رو دوربا

زوی تنومندش حلقه کردم وگفتم:

_خب اول بریم من لباس وکفش وچیزای لازم رو بخرم بعدش تو

سری تکون داد باهم پشت ویترین هارو نگاه میکردیم ولی چیزی به چشمم نمیومد پندار ازم جدا شد سمت یه مغازه رفت چندلحظه بعد گفت:

_سارای یک لحظه بیا

باقدمای کوچیکی رفتم سمتش وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_جانم؟

بادست اشاره ای به لباس قرمز رنگی کردوگفت:

_چطوره؟

نگاهی به لباس کردم ایول سلیقه!

لباس قرمز رنگی باتورهای بلند وزیبا که که ازبالا وپاییینش نگین های

پراکنده داشت وحلقه ی آستینش پایین تر ازشونه هام بود برام جای تعجب داشت پندار همچین لباس بازی رو انتخاب کرده بود!

باشه ای زیر لب گفتم ورفتیم داخل سایزم رو بهش گفتم که رفت ازفروشنده سایزم رو گرفت وداد دستم وگفت:

_برو بپوشش

لباس رو ازدستش گرفتم و داخل اتاق پرو رفتم.

لباس رو که پوشیدم نیشم باز شد ازذوق چرخی زدم وخودمرو نگاه کردم پشتش روی زمین پهن شده بود وخیلی بهم میومد باورم نمیشد باپندار دارم عقد میکنم همون پسری که وقتی برای بازجوییش رفتم پرو بازی درآوردا!

همونطور داشتم فکرمیکردم که در بی هوا باز شد پندار ظاهر شد چون یهویی بود دستم رو قلبم گذاشتم واز آینه نگاهش کردم بطور کج جای در قرار گرفته بود وبازوش رو تکیه در کرده بود اول گوشه ی لبش بالا رفت وبعد تبدیل به لبخند قشنگی شدوگفت:

_چقدر بهت میاد سارای

برگشتم سمتش وگفتم:

_کی‌بهت گفت بیای تو؟ماهنوز محرم نشدیم

سرتاپام رو برانداز کرد:

_خب بابا توهم هر کی ندونه فکرمیکنه چقدر مقیدی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
دوروز دیگه زنم‌میشی دیگه

ازخجالت لب گزیدم آخه لباس یقه نداشت وباز بود.

بشکنی زد وگفت:

_یه دقیقه وایسا

رفت چند ثانیه بعد باشنل ساتن قرمز رنگی برگشت وگفت:

_اینو باید بندازی روش

بااعتراض گفتم:

_پندار

جدی شد گفت:

_اونجا باید بندازی الان رو نمیگم که!

بالجبازی گفتم:

_پندارنمیخوام دیگه زیبایی لباس ازبین میره

اخمی کرد وبالحن جدی گفت:

_سارای عزیزم گفتم باید بندازی یعنی باید بندازی الانم لباس خودت رو بپوش بیا بیرون

بعدم‌دررو بست و بیرون رفت ازحرص پام رو کوبیدم،

میخوام‌چکار این رو میرم قشنگ پوشیدش رو میخرم دیگه!

باحرص لباسای خودم رو پوشیدم لجم گرفته بود ناجور حرصی که تو وجودم بود رو بافشار دادن لباس خالی میکردم رفتم کنار پندار که باهمون اخمش گفت:

_لباس رو بده

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

فقط فقط چپ‌چپ نگاهش میکردم‌که زیرلب خیره سری بهم گفت ولباس رو ازدستم گرفت

گوشه ی لباسش رو کشیدم وآروم گفتم:

_نمیخوامش

بی توجه به من‌به فروشنده گفت:

_چقدر میشه؟

فروشنده که قیمت روگفت یکم‌بلند تر ادامه دادم:

_پندار میگم نمیخوامش!

ولی بازم انگار نه انگار پول روحساب کرد ولباس روگرفت نگاه کوتاهی بهم کرد دستم رو گرفت تودستش ومن رو دنبال خودش کشید وقتی ازمغازه بیرو امدیم فوران کردم تااینجاشم خودم رو بزور نگه داشته بودم:

_توچقدر رومخی آخه؟

میگم نمیخوامش باز مثل این خیره ها میری میخریش؟

میرفتم یک لباس پوشیده میخریدم حداقل قشنگ بود وقتی میخواستی اینطوری کنی واسه چی اینو انتخاب کردی هان؟

خونسرد نگاهم کرد وگفت:

_چون دوست داشتم

باعصبانیت انگشت اشارم رو نشونش دادم وگفتم:

_ یه دوست داشتنی نشونت بدم مخم ترکید ازدست تو

بعدم دستم‌رو ازدست بیرون کشیدم و رفتم توی آسانسور پاساژ که پشت سرم‌امد داخل دکمه ی طبقه اخر پاساژ روزد بااخم گفتم:

_مریضی مگه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
واسه چی انقدر بالا؟

جوابی بهم نداد که جوش آوردم شروع کردم به پشت سرهم حرف زدن:

_اون موهای خوشگلت که روسرت هست خب؟

یک روز دونه دونه میشینم همشون رومیکنم تورو آفریدن من رو پیرکنی؟ناسلامتی داریم ازدواج میکنیم ولی هنوز آدم نشدی میکشمت پندار اخه اون...

یهو شونه هام‌رومحکم گرفت ومن‌رو به سمت خودش کشید مشغول بوسیدنم شد وهمونطورم شونه هام رو فشار میداد چشمام‌گرد شده بود دو ثانیه بعد لباش رو جدا کردوگفت:

_تموم‌شد؟

شوک زده نگاهش کردم این بازهم من رو بوسید؟

وقتی دید مات نگاهش میکنم خنده ای کرد وگفت:

_عادی میشه عزیزم

وقتی به خودم امدم محکم بامشت زدم روسینش وگفتم:

_پروی بی تربیت فرصت طلب و...

بین حرفم پریدوگفت:

_مثل اینکه بازم دلت میخوادنه؟

رسما خفه شدم نمیخواستم دوباره ببوستم.

ودکمه ی همکف آسانسور رو فشار دادم مثل اینکه آسانسور چندلحظه اس ایستاده باز شانس آوردیم کسی نیومد

داخل آسانسور دیگه باهاش حرف نزدم تارسیدیم به همکف گفت:

_خیلی موضوع روبزرگ کردی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چون ترسیدم غر بزنم بازپرو بازی دربیاره هیچی نگفتم یکم نگاهم کردوگفت:

_قهری؟

توچشمای گیراش زل زدم‌وگفتم:

_نه خیر من مثل تونیستم

چشماش روگرد کرد باانگشت اشارش به خودش اشاره کردوگفت:

_من‌قهر میکنم؟

_بله دقیقا خود شما

پوف کلافه ای کشیدوگفت:

_چی‌بگم والله از دست تو بیابریم کفش بخریم وبرای منم لباس

باشه ای گفتم یکم که گذشت منم عادی شدم باشورو شوق مشغول خرید چیزای لازم شدیم که من یک کفش زرشکی طلایی خریدم وپندارم ک

ت وشلوار سرمه ای بابلیزسفید ویک کراوات که بزور براش گرفتم خریدیم.

و بعد وارد مغازه ی طلا فروشی شدیم که فروشنده سلام گرمی کرد که پندار گفت:

_خسته نباشید مدل حلقه های جدیدتون رو لطف میکنید وهمراه انشگترهای تک نگین

مرده چشمی گفت که باصدای آرومی درگوش پندار گفتم:

_چه احتیاجی به انگشتر دیگه؟

لبخندی زد:

_نمیخوام چیزی کم وکسر باشه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندش رو بی جواب نزاشتم و به مدل هایی که فروشنده جلومون گذاشته بودخیره شدم انگشتر تک نگین ساده ای که روی حلقه اش هم دوتا نگین ریز داشت توجه ام رو جلب کرد و برش داشتم و دستم کردم دستم رو آوردم بالا وبهش نگاه کردم به انگشتای کشیده ی ظریفم میومد.

صدای پندار رو در گوشم شنیدم:

_انقدر دستت سفید و ظریفه که هرچیزی بهش میاد

لبخندی زدم و نگاهش کردم که گفت:

_اگه همون تصویب شد بریم سروقت حلقه

سرم رو تکون دادم و باهم حلقه ی طلایی رنگی که برای من روش نگین کاری شده بود ومال پندار ساده انتخاب کردیم و پندار پولش رو حساب کرد و ازمغازه خارج شدیم.

دوباره به انگشتر توی دستم نگاه کردم و گفتم:

_عالیه پندار واقعا ممنون

لبخندی زد:

_وظیفه است

بالحنی که خستگی ازش میبارید گفتم:

_تموم شد دیگه نه بریم؟

چشماش برقی زد وخیره به یک جا گفت:

_هنوز یک چیز مونده

رد چشماش رو دنبال کردم وبه جایی که رسیدم لب گزیدم:

_بیا برو بی تربیتی نکن

وخواستم هولش بدم وچون ازاونجایی که زورم بهش نمیرسید من رو بادستاش گذاشت کنار خودش وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بی تربیتی چیه؟

زنمی دیگه ببین چه خوشگلن

_بی ادب هنوز زنت نیستم چشماتم درویش کن

ولی عین خیره ها به لباس خواب زرشکی رنگی که اونجا بود نگاه میکرد چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_پندار راه بیفت

_جان من بخر خیلی خوش رنگه

اخمی کردم:

_ الکی جون خودتو قسم نده و راه بیفت

بااعتراض گفت:

_اینم زنه ماداریم یک ذره سلیقه نداره

اخ چقدر که این پرو!

این رو باید ازاینجاها دور کرد خطرناک شده!

باهم سوار ماشین شدیم توراه بودیم که مادر پندار زنگ زد که چون درحال رانندگی بود گفت من جواب بدم موبایل روگذاشتم در گوشم وگفتم:

_جانم سهیلا جون؟

سهیلا جون بالحن مهربونی گفت:

_سلام دخترم خوبی؟پندارخوبه؟

_مرسی سهیلا جون پندار داره رانندگی میکنه گفت من جواب بدم

_باشه گلم خواستم بگم مامانت ایناشب شام‌میان اینجا توهم باپندار ازراه بیاین اینجا بامادرت صحبت کردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندی زدم وگفتم:

_چشم‌سهیلا جون داریم میایم

_باشه گلم مراقب خودتون باشین خداحافظ

_همچنین خداحافظ

بعدم موبایل رو قطع کردم که پندار گفت:

_چی گفت؟

_گفت شب مامانم اینامیان خونتون واسه شام

منم الان باتومیام اونجا

سری تکون دادوبالبخند گفت:

_چه خوب

ازلبخندش منم خنده ای کردم وگفتم:

_پندار چراهیچ وقت هیچ آهنگی نمیزاری؟

_چون خوشم نمیاد وحواسم پرت میشه وچون معمولاباموتورم عادت ندارم

_الان یعنی هیچ آهنگی نداری؟

ابروهای خوش فرمش رو به معنای نه بالا دادکه دوباره چشمم به بردگی کوچیک ابروی چپش خورد بنابراین پرسیدم:

_پندار آخه نگفتی اون تیکه ی ابروت چیشده؟

چهرش جمع شد وگفت:

_نگم‌بهتره

بیشتر کنجکاو شدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بگو دیگه

بالحن جدی گفت:

_عزیزم گفتم نگم بهتره

_نه خیرنمیشه بیشتر کنجکاوم کردی که بگو بگو بگو

یهو بادادی که سرم زد بغض گلوم رو گرفت:

_سارای گفتم نه!

ساکت شدم چشماش درشت شده بود وقتی عصبانی میشد همینطوری میشد ونفس ونفس میزد.

روم رو ازش برگردوندم به بیرون خیره شدم چندلحظه بعد که آروم شدگفت:

_ببخشید سارای کنترلم رو ازدست دادم

جوابی بهش ندادم که گفت:

_میدونم نباید سرت داد میزدم ببخشید ولی واقعا نمیخوام راجع بهش حرف بزنم معذرت میخوام

برگشتم‌سمتش نگاهی به چهره ی دوست داشتنی وآرومش کردم آروم زدم روگونه اش وگفتم:

_مگه من دلم‌میاد باهات قهرباشم الاغ

خندید:

_من به همین کتک وفحشم راضیم

وقتی چشمش به نم توی چشم هام خورد زد روی ترمز و گفت:

_خواهش میکنم بخاطر من گریه نکن!

دستم رو به چشم هام کشیدم که خم شد وبوسه ی طولانی روی چشم هام زد که چشم هام رو با لذت بستم.

چونه ی ظریفم رو توی دستش گرفت و گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_معذرت میخوام

لبخندی زدم:

_گفتم که اشکالی نداره من نباید زیاد اصرار میکردم!

لبخندی زد و گونه ام روبوسید و دوباره حرکت کرد.

چقدرخوب بود که به خودش مغرور نمیشد و به اشتباهش اعتراف میکرد.

وقتی به خونه ی سهیلاجون رسیدیم پندار ماشین روپارک کرد خریدارو برداشتیم ورفتیم داخل آیما بادیدنم خنده ای کرد باصدای نازکش گفت:

_خوش امدی عزیزم

ممنونی گفتم وباهمدیگه روبوسی کردیم.

سهیلا جون امد طرفمون گفت:

_خوش امدین بیاین تو

لبخندی زدم:

_مرسی سهیلاجون

پندار نگاهی به دوروبر کردوگفت:

_آیما ویاسمن کجان؟

سهیلا جون درحالی میرفت آشپزخونه گفت:

_رفتن بیرون الانا دیگه میان

پندار آهانی گفت و روی مبل نشست.

آیما دستم روگرفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بیابریم اتاق من ببینم چی خریدی

ن که دارم ازفوضولی میمیرم

خندیدم وچهرش رو ازنظر گذروندم چشمای آبی یا طوسی دقیق معلوم نبود پوست سفید وموهای بلوند موج دار که باز روشونه هاش رها شده بودند درکل ناز بود.

هم آرمان وهم آیما بور وچشم رنگی بودند مثل سهیلا جون ولی پندار چشم وابرو مشکی بود حتما شبیه باباش بود دیگه!

وحتما باید یک عکس ازباباش توی خونشون باشه چشمام رو دورتادور خونه چرخوندم تابالاخره به یک عکس خانوادگی رسیدم رو به آیما گفتم:

_یک لحظه بیا

امد کنارم ایستاد باابروم به عکس اشاره کردم وگفتم:

_کدوم پدرته؟

به مرد هیکلی چشم وابرو مشکی اشاره کردوگفت:

_این یکیشون

به کسی که نشون داد نگاه کردم مرد هیکلی بود پندار واقعا شبیه باباش بود روبه آیما گفتم:

_میشه اسمش رو بدونم؟

_این چه حرفیه فردا عروس خانواده ای اسم بابام متین بود خیلی دوست داشت ازدواج بچه هاشو ببینه ولی نتونست

آروم گفتم:

_خدا بیامرزتش

وبرای اینکه بحث عوض شه ادام دادم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بریم وسیله ها رو بهت نشون بدم بعدم ببینم تولباس چی گرفتی؟

باخوشحالی گفت:

_باشه راستی حلقه گرفتین؟

همونطور که ازپله ها بالا میرفتم گفتم:

_آره دست پندار

تواتاقش روی زمین نشستیم همونطور که اون ساک های خریدارو وباز میکردمنم به دیزاین اتاقش نگاه میکردم بنفش کامل بود ویک قفسه کتاب که توش پرکتاب بود گوشه ی اتاق قرار گرفته بود وروبروش تختش بود ومیزآرایش واینا آیما با ذوق لباس رو گرفت تودستش بلند شدو گفت:

_وای سارای این خیلی خوشگله چقدر نازه توانتخاب کردی؟

تکیم رو به لبه ی تخت دادم وگفتم:

_نه پندار

_لباس رو به بدن خودش چسبوند وباهاش چرخیدوگفت:

_ایول به سلیقه ی داداشم عالیه فقط درعجبم پندار چطور این لباس باز رو انتخاب کرده؟

داغ دلم تازه شد وبا حرص گفتم:

_همون دیگه!

گرفته ازروش برام شنل آورده باعرض معذرت ریده توقشنگی لباس بهشم میگم یکی دیگه پوشیده تر بخرم بازسرخود میره همین رو میخره تازه پرو پرو رفته جلوی مغازه لباس خواب زنونه ایستاده میگه برو اون زرشکیه رو بخر انقدر غر زدم منصرف شد

سپس صدام روکلفت کردم وگفتم:

_اینم زنه ماداریم یکم سلیقه نداره

آیما ازقهقه کف زمین نشسته بود که باعصبانیت بالشت رو تخت وپرت کردم سمتش وگفتم:

_به چی میخندی؟حرص خوردن من خنده داره؟

لابه لای خنده هاش گفت:

_وای به پندار نمیومد اینجور شیطون باشه بخدا

بشکنی زدم وگفتم:

_راستی چرا ابروی چپ پندار یه گوشش خط افتاده؟ازش پرسیدم بهم نگفت

آیما صاف توجاش‌نشست وگفت:

_بخاطر خودت نگفته دلشم نمیخواد حرفی ازآیناز بزنه

باشنیدن اسم آیناز ابرویی بالا دادم که آیما دستش رو گذاشت رودهنش آروم گفت:

_سوتی دادم که!

ازتخت پایین امدم وروبروش نشستم وگفتم:

_حالا که گفتی باید ادامه اش روهم بگی

_نمیشه سارای پندار ازدستم عصبانی میشه

_اگه نگی میرم به پندار میگم گفتی کارآیناز

اوف حرصی کشید:

_ازدست توسارای

نگاه ناچاری بهم کرد وشروع کرد به تعریف کردن همه چی ومن هرلحظه بند بند وجودم پرازحسادتای دخترونه میشد بعد ازتموم شدن حرفش گفتم:

_آهان فقط این پندار خان صبرکنه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

تک خنده ای بخاطر حرص توصدام کردوگفت:

_برای همین نمیخواستم بهت بگم

دوباره گفتم:

پس بخاطر آیناز خانوم سرمن دادمیزنی نه؟

نشونت میدم

روبه آیما گفتم:

_پندار کجاست؟

_ساری بیخیال نگو من گفتم

_اتاق این کدومه؟

نتونست جلوی خندش روبگیره وگفت:

_اتاق آخری دست چپ

سری تکون دادم وارد سالن شدم رفتم کنار درش ایستادم وبدون در زدن وارد شدم دست به سینه شدم وباچشمای ریز شده سرتاپاش رو کاویدم،

لباس یقه اسکی مشکی رنگی تنش بود وباشلوار مشکی واون تیکه ی موی مورد علاقه من جلوی پیشونیش بود.

توی جاش نیمخیز شدوگفت:

_چیزی شده؟چرااینطوری نگاهم میکنی؟

تکیه امرو ازدر برداشتم و روبه روش ایستادم و گفتم:

_اون رو شما باید بگید!

باتعجب ابروهاش رو بالاداد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_جان؟

باحرص بالشت جلوم رو برداشتم پرت کردم سمتش که توهوا گرفتش وگفت:

_چته بابا؟

اِ باز دنده ی دیوونگیت بالا امد؟

ناخونام رو تو کف دستم فشار دادم وگفتم:

_پندار بین تو آیناز چی بوده که رفتید بالای درخت بعد جنابعالی رو هل داده خوردید زمین روی ابرتون خط افتاده؟

باتعجب گفت:

_آخرش ازآیما حرف کشیدی؟

بدون توجه به سوالش‌گفتم:

_مگه توباهاش رابطه داشتی بیشعور؟ پس چرا به من نگفتی؟

معشوقت بودو من‌نمیدونستم‌هان؟

ازروی تخت پاشد وگفت:

_چه معشوقه ای بابا؟

رفته بودیم میوه بچینیم همین

خنده ی حرصی کردم یک بالشت دیگه پرت کردم طرفش وگفتم:

_غلط کردید خواستید میوه بچینید؟

خوبه منم بایکی باشم وبهت نگم؟

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست

وای من چی گفتم چیزی که نباید میگفتم گفتم امد نزدیکم وبازوم‌روتودستش گرفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی گفتی؟یعنی چی بایکی باشم؟

سارای منو دیوونه نکن انقدر با این حرف منو تهدید نکن!

پلکام رو روی هم گذاشتم وگفتم:

_معذرت میخوام منظوری نداشتم

فشاری به بازوم آورد وگفت:

_منظوری هم نداشته باشی حق آوردن به زبونت رو نداری این رو توگوشت فروکن تو تاآخر مال منی فکرکس دیگه رو باید ازذهنت بندازی بیرون مفهومه؟

بالحن مهربونی گفتم:

_این چه حرفیه پندار؟

من به کسی جز تو فکرنمیکنم توباید این رو بفهمی!

بوسه ای روی گونم زد:

_خوبه لطفا لطفا دیگه من رو بااین حرف تهدید نکن

دستش رو گرفتم وگفتم:

بریم پایین؟

یامیخوای بالا بمونی؟

مچ دستم رو گرفت تودستش ومن رو به سمت خودش کشیدوگفت:

_هیچکدوم بخوابیم خیلی خستم

_تو بخواب‌من خوابم نمیبره

ابرویی بالاانداخت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بدون تونمیشه

قبل اینکه اعتراض کنم من رو باخودش کشیدروتخت وسفت بغلم کرد کمی خودم رو عقب کشیدم وگفتم:

_خفه شدم آروم تر

خندیدو سرش رو توموهام فرو بردوگفت:

_عادت میکنی

دیگه چیزی نگفتم ولذت آغوش گرمش وبردم الان واقعا خوشحال بودم که آغوشش مال من بود توموهای من نفس میکشید مگه ازاین بهترم میشه؟

من و اون فردا رسما مال هم میشدیم.

سرم رو روی سینه ی ستبرش قرار دادم وچشمامرو بستم دستش رو روی موهام حس کردم کش موهام رو باز کرد و مشغول نوازشش بود،

لبخند عمیقی روی لبام نشست وسرم رو بیشتر توی سینش فشردم صدای بمش توگوشم پیچید:

_چقدر بوی خوبی میدی؟

گفتم:

_میشه چیزی نگیم؟

میخوام توسکوت همینطوری بمونیم

باشه ی آرومی گفت بعدچندلحظه بدون اینکه بدونم خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمام رو باز کردم دستی به چشمام کشیدم به دوروبرنگاه کردم پندار نبود،

ملافه ی مشکی رنگی که روم بود کنار زدم وبلند شدم.

کش موهام روازگوشه ی تخت برداشتم خب حالا شونه چی؟

نگاهم دور اتاق چرخوندم بادیدن شونه های پندار چشمام برق زد برسی رو برداشتم به موهام کشیدم وبعدم باکش بستمشون شالم رو گرفتم وسرم کردم.

رفتم توی سالن ازاونجاهم رفتم پایین صدای یاسمن میومد پس امدن پندارم رومبل نشسته بود تلوزیون میدید وتخمه میخورد محو نگاه کردنش بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد چشماش رو سمت من چرخوند بادیدنم لبخندی روی لباش نشست وگفت:

_ساعت خواب

باحرف زدن اون همه ی نگاه ها سمت من برگشت ازجمله یاسمن بادیدنم چشماش گردشدو باتعجب گفت:

_سارای؟

لبخند حرص درآری زدم من هیچ وقت دلم بااین دختر صاف نمیشد:

_خودمم عزیزم

ازتعجب دهنش باز مونده بود:

_یعنی اون سارایی که پندارفت خاستگاریش توبودی؟

قبل اینکه من چیزی بگم پندار ازجاش بلند شد وهمونطور که میومد طرفم گفت:

_خودشه یاسی مشکلی هست مگه؟

بعدم دستش رواندخت دورشونم زیرلب فرصت طلبی نثارش کردم،

یاسمن با من من گفت:

نه مشکلی که نه فقط تعجب کردم!

ایندفعه من بودم که این رو میگفتم:

_عادت میکنی

پندار بالبخند موزی یاسمن بالبخند مصنوعی به هردومون نگاه کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خوشبخت شید

بعد روبه آرمان گفت:

_عشقم یه دقیقه بریم بالا باید حرف بزنیم

آرمان هم سری تکون داد ورفتن باچشم رفتنشون رو دنبال کردیم وقتی رفتن بالا من و پندار باهم زدیم زیرخنده

پندار باانگشت به بینیم زدوگفت:

_راه افتادی شیطون

_ازاثرات همشنشینی باتو

خنده ی شیطونی کرد:

_بامن بشینی چیزای دیگه هم یاد میگیری

ضربه ی آرومی روی دستش زدم:

_دیگه پرونشو

قیافش پوکر فیس شدوگفت:

_همیشه ی خدا ضدحالی

_عادت میکنی

ابرویی بالا انداخت وگفت:

_نچ تورو ازعادت میندازم

_میبینیم حالا آیما وسهیلا جون کجان؟

_آیما بیرون مامانمم رفته دوش بگیره

چندساعت بعد هممون دور میز شادوخوشحال مشغول خوردن شام شدیم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دراین بین فقط به گفته ی پندار آرمان مثل همیشه اخم کرده بود ویاسمن خنده های مصنوعی مشکلشون چی بود نمیدونم.

بعد ازخوردن شام باهاشون خداحافظی کردیم ورفتیم خونه که مامان اینا خیلی کارداشتن چون مراسم‌نامزدی که به دو روزبعد افتاده بود تو باغ پندار اینا بود تواین دوروز خیلی هممون استرس داشتیم وبه تکاپو افتاده بودیم تاکه همه چی به نفع احسنت انجام شد ولی هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

الان من خیلی زیباوخوشگل رو به روی آینه آرایشگاه ایستادم،

بزور پندار رو راضی کردم بزاره موهام رو رنگ کنم چون ازرنگش خسته شدم ودلم یه رنگ دیگه میخواد که گفت اخرین بارت باشه ودیگه نمیزارم حالاهم چون نامزدیته مشکلی نیست واجازه میدم وقرار بود امشب واقعا به هم‌محرم شیم.

موهام رو به طرز خیلی زیبایی جمع کرده بودن روی سرم وتاج تختی با نگین های قرمز رنگ روی سرم بود سرویسم رواندا‌خته بودم رژ لب قرمزی روی لبام بود وسایه ی قرمزخط چشم کشیده وریملی که مژه های قرمزم رو بلند تر وزیبا ترکرده بود شنلم رو دور شونم انداختم وگرهش رو بستم طولی نکشید که شاگرد آرایشگر گفت:

خانوم آقا دوماد آمدن

باشه ای گفتم کلاه شنلم رو روی سرم انداختم وباقدمای آروم‌رفتم بیرون به خواسته ی پندار فیلم بردار نیاورده بودیم وفقط توی مراسم نامزدی حضور داشت که یکدفعه توی مراسم اصلی یاعروسی بیاریم

پندار بادیدنم لبخند عمیقی روی لباش نشست وامد جلو درماشین رو برام باز کرد که منم بالبخندی که روی لبام‌بود نشستم خودشم امد رو صندلی راننده نشست چقدر خوشتیپ شده بود موهاش روبالایی زده بودند وصورتش کاملا تیغ شده بود چونم رو گرفت تودستش سرم رو به سمت خودش برگردوند وآروم گفت:

خیلی خوشگل شدی

وبی هوا لبهاش روی لبهام نشست چون تاچنددقیقه ی دیگه رسما شوهرم میشد هیچ مشکلی نبود پس منم تصمیم به همراهیش گرفتم چندثانیه بعد ازم جداشدوگفت:

_گفتم که بامن بشینی چیزای بیشتری یاد میگیری

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_کاری نکن آخرین بارباشه ها

خندید:

_بخوای هم نمیتونی

دیگه جوابی بهش ندادم وچندلحظه بعد خیره نگاهش کردم و گفتم:

_خیلی خوشتیپ شدی آقای فروزنده

چشمکی زد و خیره نگاهم کرد:

_میدونم خانم فروزنده

ازاین توصیفش دلم قنج رفت ونتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم

همونطور که جلو رونگاه میکرد گفت:

_چه ذوقی هم کرده

باحرص دستم رو کوبیدم روی دستش که رو دنده بود وگفتم:

_پندار داری خیلی رومخم میری امشب

_باشه باشه ساکت شدم

بارسیدنمون توباغ دست تودست هم ازماشین پیاده شدیم وبه سمت جمع رفتیم جمعیت زیادی به سمت مون هجوم آوردن خانواده هامون امدن جلو اسفندمون کردن ودعای خوشبختی کردم

آیما وطاها هم بادیدنمون فقط سوت میزدن که همه رو خبر دار کنن من وپندار بالبخند به هم نگاه کردیم ووارد جمعیت شدیم عروسیمون دوماه دیگه بود پندار عقیده داشت دلیلی نداره خیلی صبرکنیم زودتربریم سرخونه زندگیمون.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

وارد جایگاهی که برامون آماده شده بود شدیم ونشستیم چند لحظه بعد عاقد امدوشروع به خوندن خطبه ی عقد کرد.

_دوشیزه ی پاکدامن سارای زند آیا بنده وکیلم بامهریه ی معلوم شماره به عقد دائم آقای پندار فروزنده دربیاورم؟

آیما که بالاسرمون قند میسابید گفت:

_عروس رفته گل بچینه

_برای بار دوم میپرسم وکیلم؟

_عروس رفته گلاب بیاره

_برای بارسوم میپرسم آیا بنده وکیلم

_عروس زیرلفظی میخواد

زیرچشمی نگاهی به پندار کردم که جعبه ی مخملی در آورد وازتوش دست بند زیبایی رو بیرون آورد دستم رو تودستش گرفت وخودش برام بست وآروم گفت:

_اینم از زیرلفظی عروس خانوم

صدای دست زدن همه بلند شد وعاقد دوباره گفت:

_برای بارچهارم وآخر میپرسم آیا وکیلم؟

نفس عمیقی کشیدم قران توی دستم رو بوسیدم وگفتم:

_بااجازه ی بزرگترا بله

وصدای دست وجیغ همه بلند شد،

ازپندارم پرسید که توهمون باراول بله گفت وصدای دست وجیغ جمعیت.

عاقد یک برگه هایی رو داد امضا کردیم ویاهمون سند ازدواج رو تحویل گرفتیم و سهیلا جون جعبه حلقه هارو آورد هردو دست همدیگه کردیم وبازم صدای دست مردم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بعدنوبت عسل واینا شد انگشت کوچیکم رو توی عسل زدم وتوی دهن پندار قرار دادم که مکی بهش زد بعداون همین کارم تکرار کرد که گاز آرومی ازدستش گرفتم و ول کردم چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم آیما باخنده امد جلو وگفت:

_خوشبخت شین ایشالله

ممنونی گفتم بهش نگاه کردم پیرهن مشکی تنش بود وموهاش ساده بازبود ارایش ملیحی کرده بود ساده اماشیک

پندار روبهش گفت:

_چقدر سوت میزنی سرمون رفت که

زبون درازی بهش کردوگفت:

_گوشات رو بگیر

طاهاهم‌سر رسیدوگفت:

_سارای خانوم ازمن جلو زدیا

خندیدم وگفتم:

_نوبت توهم نزدیکه

پندار ضربه ای به بازوم زد زیر گوشم وگفت:

_خبریه؟

زیرلب گفتم:

_بعدا بهت میگم

طاها هم توی کت شلوار مشکی واقعا خوشتیپ شده بود آروم گفت:

_مثل اینکه مزاحم شدم ما رفع زحمت میکنیم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بعداونم یکی یکی همه امدن تبریک گفتن مارال که امد هم رو بغل کردیم وکلی بهم‌تبریک گفت آرمان تبریک خشک وخالی بهمون گفت ومردونه باپندار دست داد مامان ایناهم کلی برامون دعا کردن البته کلی هم هدیه جمع شد.

من وپندار مشغول خوش وبش بودیم که رامین وتیام ودانیال که باهم رفیقای فاب بودن همزمان امدن وپشت سرشون هم فرهاد ونیایش وسونیا روبه دانیال گفتم:

_دنا رو چکارکردید؟

کلافه دستی توی موهاش کشیدوگفت:

_صحرا(دخترعموش)فرستادیم پیشش تنهایی امنیت نداره

سری تکون دادم وچیزی نگفتم،

نگاهم به تیام افتاد حس بدی بهم دست داد این همون پسری بود که چندسال متوالی بهش وابسته بودم ؟

باصدای خش داری گفت:

_این رسمش نبود سارای بدکردین باهام

دست پندار رو دور شونم حس کردم نگاهی به چهره ی خونسردش کردم

ونفس آسوده ای کشیدم ولی فشار دستش روی شونه ام نشون میداد باز مرد من تعصبی شده!

بعد ازهمه ی اینا آهنگ یه جور دیگست ازساسی گذاشتن ومن باناز با آهنگ میخوندم وجلوی پندار میرقصیدم اونم بابشکن های مردونه ولبخندش همراهیم میکرد.

آهنگ به پایان رسید وصدای جیغ ودست جمعیت توی آهنگ گم شد همه یکصدا گفتن:

_عروس دومادو ببوس یالا یالا یالا

ای خدا انگار عروسیمونه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ولیانقدر گفتن که به ناچار نه که خودم‌نمیخواستم بوسه ی عمیقی به چال روی گونش زدم که اونم بعد من گونه ام رو بوسید.

پندار رفت نشست من وآیما ومارال وسونیا چندتا دختردیگه وسط میرقصیدیم انقدر رقصیده بودم که عرق ازصورتم میریخت باخستگی کنار پندار نشستم وبادستمال عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

پندار خنده ای کردو گفت:

_ازبس رقصیدی خیس عرق شدی!

به صندلی تکیه دادم وگفتم:

_نامزدی منِ من نرقصم تو برقصی؟

خندیدوچیزی نگفت به جاش من گفتم:

_پندار شام نمیدن؟

گشنمه ضعف کردم

پندار به ساعت مچیش نگاه کردوگفت:

_دیگه باید بدن نمیدونم

به ساعتش که دقت کردم دیدم همونیه که من براش خریدم،

باذوق گفتم:

_پنیاین همون ساعتی نیست که من برات گرفتم؟

_پنی چیه جدیدا یادگرفتی؟

آره همونه برام جای تعجب برای چی برای من ساعت خریدی اون روز؟

باخبیثی گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_عاشق چشم وابروت که نبودم ازمدل زنونش خوشم امدمرده تنها نمیداد مجبوری ست خریدم هیچکس رو پیدا نکردم انداختمش به تو

چپ چپ نگاهم کرد وباحرص گفت:

_اینجوری نمیشه باید رو اخلاق ورفتارت کارکنم زیادی پرویی

اخمی کردم وگفتم:

_پرو خودتی بی تربیت برای توهمینجوری خوبه

وسرآخر زبون درازی بهش کردم که سرش واورد نزدیک گوشم وگفت:

_عاشق همین سارای شدم چرا عوضش کنم؟

بااعتراض گفتم:

_اینطوری نگو دیگه خجالت میکشم

بازم خندید بالحن حرصی گفتم:

_تو چقدر میخندی فقط ریکت بازه

چهره ی مظلومی به خودش گرفت وگفت:

_نخندم یعنی سرت دادبزنم؟

اخم مصنوعی کردم وگفتم:

همسخره نشو

ابرویی بالادادوگفت:

_امشب خونه ی ما میخوابی

باچشمای گردشده گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی؟یعنی چی؟

لبش رو ترکردوگفت:

_یعنی همین مامانم با مامانت حرف زده مامان گفت نمیزاره امشب بری خونه

_وای ازدست سهیلا جون

_چرا؟

خیلی دلتم بخواد البته نمیمونی هم نمون ودرضمن سهیلا جون نه باید بگی مامان

_مگه من گفتم نمیمونم؟

توزیادیت میشه

سرجاش تکیه داد وگفت:

_کم نشه زیاد نمیشه

بالاخره غذاهامون رو آوردن وفیلم بردار بعدازکلی اداواصول گذاشت بخوریم

داشتم باظرافت گوشت های توی بشقاب دایره شکلم رو تیکه تیکه میکردم که پندار زد زیر خنده وگفت:

_همچین تمرکز کردی انگار داری اتم میشکافی زودتر بخور اینطوری تافردا معطلیم

چهره ی مظلومی به خودم گرفتم وگفتم:

_نمیتونم خب اینطوری بخورم که

لبخند مهربونی بهم زد وچنگالم رو برداشت باحوصله وسریع گوشتام و به تیکه های کوچیک تبدیل کرد،

باخوشحالی بوسه ای روی گونش زدم وگفتم:

_وای مرسی عزیزم خیلی رومخم بود

دستی روی گونش کشیدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خواهش میکنم

بالاخره همه رفع زحمت کردن وباهاشون خداحافظی کردیم خودمونم باماشین رفتیم به سمت خونه ی پندار اینا آیما بالاخره حریف پندار شدو فلشی به تن ضبط ماشین زد وآهنگ هارو پلی کردوبه غرغر های پندار توجهی نکرد.

هممون شاد وخندون بودیم وازته دلم آرزو داشتم این خوشی موقتی نباشه.

داخل خونه شدیم مامان پلاستیک لباس هایی که بهم داده بود دستم داد وگفت واقعا خیلی خستست میخواد استراحت کنه باطاهاهم خداحافظی کردم ورفتم‌توی اتاق پندار کفشام رو ازپام درآوردم ومشغول مالیدن پام شدم.

واقعا کفش پاشنه بلند چقدر مسخرست!

همون لحظه پندار ازدر وارد شد وباکلافگی کراواتش رو باز کرد وپرتابش کرد روتخت وگفت:

_داشتم خفه میشدم

تاجم رو به آرومی ازسرم باز کردم وگذاشتم روی پاتختی کنارم،

دراین حین که اون مشغول عوض کردن لباساش بود منم این گیره های مسخره رو ازسرم میکشیدم که پندار گفت:

_اونطوری ادامه بدی که موهاتم همراهش میکنی!

چهرم رو جمع کردم وگفتم:

_درک نمیکنی که!

دارم دیوونه میشم احساس میکنم موهام درد میکنه

خندید وامد طرفم ویهو ازکمرم گرفت وبلندم کرد وعین یک بچه ی یک ساله گذاشتم روی یک صندلی

باتعجبی که توی صدام موج میزد گفتم:

_پندار تواین همه زور رو ازکجا آوردی؟ انگار داری یک بچه روبلند میکنی!

خندیدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سبکی بچه جون

باحرص گفتم:

_من بچه نیستم نزدیک بیست وشش سالمه

به مسخره گفت:

_اوه شب بود تار موهای سفیدت رو ندیدم

زیرلب مسخره ای بهش گفتم وبه جلو برگشتم،

باآرامش گیره های سرم رودرمی آورد که خمیازه ای کشیدم وگفتم:

_چقدر آرومی تو پندار خوابم گرفت

_چکارکنم باوحشی گری ازسرت بکنم؟مرد گفتن سنگ که نگفتن

هرلحظه که میگذشت ویژگی های جدیدی ازپندار کشف میکردم این مرد چقدر دوست داشتنی بود!

گیره ی آخر ودرآورد وگفت:

_تموم شد

بعدش خم شد وبوسه ای به زیر گلوم زد،که خودم رو جمع کردم وگفتم:

_نکن دیوونه قلقلکم میاد

خندیدوگفت:

_پس قلقلکی هستی؟

درحالی که لبخندی مهمون لبام بود گفتم:

_چجورم‌بهم دستم بزنی قلقلکم میگیره

حالت پرفسوری به خودش گرفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_کشف تازه ای کردم

ازروی صندلی پاشدم وگفتم:

_ممنون میگم من میخوام دوش بگیرم حوله میخوام

به طرف دری که تواتاق بود اشاره کردوگفت:

_اینجاحمومه حوله ی استفاده نشده هست پایین میگم برات بیارن

_خب مگه استفاده شده نیست اینجا؟

خندید:

_فقط مال من هست که بدنی وتوش گم میشی

آهانی گفتم وبا برداشتن لباس هاموارد حموم شدم وسط راه بر گشتم به حالت تهدیدگفتم:

_امدم بیرون داخل نباشیا

بازهم خندید:

_تاببینیم چی میشه ولی خب چهاردیواری اختیاری

باتشر گفتم:

_پندار

یک دستش رو اورد بالاوگفت:

_شوخی کردم باشه

در حموم رو ازداخل قفل کردم ولباسم رودرآوردم ورفتم زیر دوش کلا زیاد ازوان خوشم نمیومد فقط درمواقع ضروری.

خودم رو کاملا شستم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
که صدای در حموم امد بلند گفتم:

_بله؟

_خانوم آقاپندار گفتن براتون حوله بیارم

آهان آرومی گفتم ورفتم در روباز کردم وفقط دستم رو دادم بیرون که حوله رو توی دستم گذاشت ممنونی گفتم حوله رو توی رختکن گذاشتم.

بعد از دوش گرفتن سر آخر، توی رختکن امدم لباس زیرام رو پوشیدم وحوله رو دور خودم پیچیدم اول سرم رو دادم بیرون وقتی دیدم اثری ازپندار نیست کاملا بیرون امدم جلوی آینه ایستادم لباسی که مامان برام گذاشته بوداستین کوتاه مشکی سفیدی بود با شلوار ست جذبش هردورو پوشیدم وسشوار وروشن کردن ومشغول خشک کردن موهام شدم،

ازتوآینه دیدم که پندار داخل شد لبخندی بهش زدم ودوباره مشغول خشک کردن موهام شدم وطبق عادت همیشگیم دم موهام رو نمدار گذاشتم بمونه.

روم رو سمت پندار کردم که گفت:

_شبیه رنگ پریده هاشدی یابهتره بگم پنیر گونه هاتم قرمز شده درکل بامزه شدی

لبخندی زدم وکنارش روی تخت نشستم وگفتم:

_همیشه ازحموم میام همینم

تره ای ازموهام رو کنار زدوگفت:

_چشمات قرمز شده خیلی خسته شدی بگیر بخواب

سرم رو روی سینش گذاشتم وگفتم:

_توچکار میکنی؟مگه تو خسته نیستی؟

دستش روی موهام به نوازش درامدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_الان هردومون میخوابیم

پتوی نازکی رو سرمون کشید وخودشم دراز کشیدومن رو کشید توبغلش سرم روی سینش بود وصدای قلبش رو میشنیدم.

یکی ازدستام رو روی سینش قرار دادم ویکی ازدستای پندارم روی کمرم بود واون یکی هم ساعدش روی پیشونیش بود.

شب بخیری ارومی گفت که گفتم:

_پندار؟

توهمون حالت گفت:

_جان؟

سرم رو ازروی سینش برداشتم اوردم بالا ساعدش رو ازروی چشماش برداشت وتوی چشمام زل زد دستم رو نوازشگونه روی صورتش کشیدم وگفتم:

_دوست دارم

باشنیدن این حرف لبخند عمیقی زد که خم شدم وبرای باردوم چال روی گونه اش روبوسیدم ودوباره جای قبلیم برگشتم.

روی موهام روبوسیدوگفت:

_منم دوست دارم

شنیدن این حرف کافی بود که لبخند عمیقی بزنم وچشمام رو ببندم.

توی بغلش یک حس آرامش عجیبی داشتم حس امنیت احساس میکردم وقتی توی بغل پندارم هیچ کس نمیتونه بهم آسیبی بزنه.

کم کم بانوازش موهام توسط پندار خوابم برد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

صبح باخوردن نور آفتاب به چشمام آروم بازشون کردم وبادست مالیدمشون بادیدن دسته حلقه شده ی پندار دورم تازه دوزاریم افتاد کجام وچه خبره.

به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم چقدر آروم وساکت بهش میخورد ولی خداییش مظلوم نبود!

تک خنده ای کردم وبوسه ای روی گونش زدم وموهایی که روی پیشونیش ریخته بودوکنارزدم دستش رو آروم ازدورم باز کردم وبلندشدم وبعداز رفتن به سرویس برگشتم توی اتاق برس پندار وبرداشتم ومشغول برس کشیدن موهام شدم که دیدم پندار تکونی خوردوچشماش رو بازکرد.

تک خنده ای کردم وهمینطوری که موهام روشونه میکردم گفتم:

_چه زود نبودنم رو فهمیدی وبلندشدی؟

توعالم خواب خندیدوباصدای گرفته ای گفت:

_دیشب چی به خوردت داده بودن که انقدر مهربون شده بودی؟

توی این حالت هم صداش قشنگ بود!

برگشتم سمتش وگفتم:

_بی انصافی نکن من کلا مهربونم

خندیدو از روی تخت بلند شدوگفت:

_راستی صبح بخیر

بالبخندی که روی لبام بود گفتم:

_صبح توهم بخیر

وقتی ازکنارم رد میشد بوسه ای روی گونم زدو وارد سرویس شد.

لبم رو گاز گرفتم باخوشحالی مشغول بافتن موهام شدم.

پندار درحالی که بادستش موهای خیسش رو بهم‌میریخت گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_آماده ای بریم صبحانه؟

دستام رو تکیه گاهم به میز کردم وباتعجب برگشتم سمتش وگفتم:

_وا برای چی موهات خیسه؟

_سرم ودادم زیر آب خوابم بپره

به سمتش رفتم ودقیقا روبه روش ایستادم وخیره به چشم هاش گفتم:

_دیوونه ای تو؟سرمامیخوری!

چشمکی زدوگفت:

_عادتمه اونطوری خوابم نمیپره

زیرلب دیوونه ای گفتم ومانتویی ازتوی پلاستیک درآوردم وپوشیدم وشالم رواندا‌ختم روسرم وبرگشتم سمت پنداروگفتم:

_خب بریم

دستش روگذاشت روکمرم من رو کشید سمت خودش وپیشونیم روبوسید که چشمام رو بستم ولبخند عمیقی زدم

دم گوشم گفت:

_نامزد عاقل من

لبخند ازروی لبم پاک نمیشد،

واین حس چقدر خوب و قشنگ بود تاالان خودم رو انقدر خوشحال حس نکرده بودم!

همونطور که دستش روی کمرم بود باهم وارد سالن وازاونجا وارد طبقه ی پایین شدیم.

درحالی که میرفتیم سمت میز گفتم:

_صبح بخیر

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

وهمه جواب دادن جز آرمان تاحالا اصلا باهاش حرف نزدم در حدیکی دوکلمه اونم خشک وخالی،

یکی نیست بگه مشکلت بامن چیه؟

من وپندار کنارهم نشستیم ومشغول صبحونه خوردن شدیم دراین بین سنگینی نگاه یاسمن رو حس میکردم که یهو سرم رو آوردم بالا وقافلگیرش کردم وبالبخند مصنوعی گفتم:

_چیزی شده عزیزم؟

اونم لبخند مصنوعی زد هول شدنش کاملا معلوم بود ولی چرا؟

سریع گفت:

_نه عزیزم چطور؟

هیچی آرومی گفتم وبه ادامه ی صبحانه خوردنم مشغول شدم.

بعد ازصبحانه هرچی اصرار کردم که بزارن ظرفارو بشورم مامان سهیلا نذاشت یکم سختم بود بگم مامان ولی راهی نداشت خب وفقط توجمع کردن میز بهشون کمک کردم.

همه رومبل نشسته بودیم که آیما کلافه گفت:

_ای بابا چقدر ساکتین بیاین یک کاری بکنیم دیگه

پندار تکونی ازجاش خوردوگفت:

_چکارکنیم خواهر من؟

_چمیدونم خب حوصلم خیلی سررفته

آرمان درحالی که روی مبل روبه روی مانشسته بودو به صفحه ی تلوزیون خیره بود گفت:

_هنوزکتابای دست نخورده داری یک نگاه بنداز

آیما بااعتراض گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اِ آرمان توهم

پندار باپوزخند گوشه ی لبش خیره به آرمان گفت:

_توصداهم داشتی ما خبرنداشتیم؟

آرمان نیم نگاهی به پندار کردوچیزی نگفت،

یاسمن خنده ی نیمه بلندی سر داد دستش رو گذاشت روشونه ی آرمان وگفت:

_عشقم کم حرفه

وچونه ی آرمان گرفت وصورتش روسمت خودش برگردوند وگفت:

_مگه نه عشقم؟

آرمان لبخندی زدو سری تکون داد پندار زیرلب گفت:

_یاسمن نباشه این مرده متحرک به حساب میاد

دستش رو فشار دادم وگفتم:

_چکارشون داری خب؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدوبالحن مظلومی گفت:

_روی اعصابم میرن خب

زیرزیرکی خندیدم وچیزی نگفتم

آیما دست به سینه گفت:

_منتظرم خب یه کار بگین

بشکنی زدم وگفتم:

_من یک پیشنهاد دارم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

آیما باذوق دستاش رو به هم کوبیدوگفت:

_بالاخره یکی من رو درک کرد چی؟

_جرئت حقیقت بازی کنیم اما نه باسوالای خودمون داخل گوشیم بازی هست خودش سوالارو میده

آیما بشکنی زدوگفت:

_این شد یه چیزی همه هستن؟

آرمان ازجاش پاشدوگفت:

_من حوصله ندارم شماها سرگرم شین

یاسمن ملتمسانه نگاهش کرد وباناز گفت:

_آرمان اذیت نکن بدون تو نمیچسبه باید باشی

آرمان دودل نگاهی به ما کرد هوفی کشیدوسرجاش‌نشست،

هممون روی زمین دایره تشکیل دادیم که من موبایلم رو درآوردم وبعد باز کردن برنامه و وارد کردن اسما گذاشتمش وسط

آیما شروعش رو زد افتاد به خودش ویاسمن گفت:

_جرئت یاحقیقت؟

_حقیقت

یاسمن دکمه حقیقت روزد وسوال روخوند:

_تاحالا بی دلیل عاشق شدی؟

آیما پوکر فیس گفت:

_چه سوال مسخره ای نه نشدم

دوباره کار قبلی وتکرار کردیم ایندفعه شد آرمان ازمن خشک گفت:

_کدومش؟

منم بالحن مثل خودش گفتم:

_جرئت

ابرویی بالا انداخت وازروی گوشی ادامه داد:

_از یه شئ که بقیه میگن خاستگاری کن

آیما گفت:

_واقعا که مسخرست حداقل خودمون میگفتیم یه ذره لو میدادید

خندیدم وگفتم:

_ازچی خاستگاری کنم خب؟

آیما باشیطنت گفت:

_خب بزار بازی رو جالب ترش کنیم ازکاسه ی دستشویی

بااین حرفش همه زدن زیر خنده وحتی آرمانم لبخند کوچیکی زد،

چشمام گرد شدوگفتم:

_چیز قحط بود؟

_خود بازیت گفت ما بگیم

_خب الان من چی بگم بگم ای کاسه ی دستشویی عزیزم خوشگلم من رو به همسری قبول میکنی؟

همه زدن زیرخنده پندار لابه لای خنده هاش گفت:

_چشمم روشن جلو چشم من؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

رقیب عشقیم مشخص شد کاسه ی دستشویی دیگه حق دستشویی رفتن نداری

ضربه ی ارومی به بازوش زدم وگفتم:

_مسخره

آیما گفت:

_خب دوباره

اینبار افتاد پندار ازمن موبایلم رو گرفت وگفت:

_جرئت یاحقیقت؟

بااعتراض گفتم:

ا_ین بازی جزمن کسی روگیر نیاورد؟ جرئت

پندار خندید و گفت:

_برو جلو پنجره داد بزن دیوونه شدم

خب حداقل این خوب بود صدام فقط میرفت حیاط.

ازجام پاشدم رفتم سرپنجره وبلند داد زدم:

_من دیوونه شدم

دیوونه شدم

مامان سهیلا اروم زد روی دستش وگفت:

_سارای دخترم این چه کاریه؟

آیما لابه لای خنده هاش گفت:

_مامان عروست اعتراف کرد دیوونست بیچاره داداشم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

با حرص گفتم:

_هاهاهاها

مامان سهیلا رفت توی آشپزخونه بایک سینی شربت برگشت و گفت:

_بیاین یه چیزی بخورین بازی بسه

آیما درحالی که یکی ازلیوانارو برمیداشت گفت:

_مامان صدام میکردی میاوردم

_مشکلی نیست دختر خوشگلم الان شما بلند میشین کلوچه هارو میارید

آیما زیر لب گفت:

_ عجب غلطی کردم خواستم ادای بچه خوبارو دربیارم

بااین حرفش همه خندیدیم وآیما رفت توآشپزخونه چند دقیقه بعد باکلوچه هابرگشت سینی رو وسط گذاشت که همه برداشتیم ومشغول شدیم چقدر خوشمزه بودن،

مامان سهیلا درستش کرده بود

رو به مامان گفتم:

_دستتون درد نکنه مامان جون عالیه

_نوش جونت دخترم

پندار باصدای بلندی گفت:

_همیشه کلوچه های مامان عالیه انگشتاتم باهاش میخوری

همه هم تایید کردن بعد ازظهر اون روز باهمه خداحافظی کردیم وپندار من رو رسوند خونه وبا خداحافظی ازش داخل شدم

****چندماه بعد****

_سارای بجنب دختر پندار پایین علاف شد

رژ صورتیم رو روی لبم کشیدم وباصدای بلندی گفتم:

_باشه مامان جان خب میومد بالا امدم

کیف سفیدم رو روی دوشم انداختم وبعد ازنگاه آخرم به آینه ازدر سفید رنگ اتاقم خارج شدم که همزمان با من طاهاهم ازاتاقش خارج شد بادیدن تیپ خفنی که زده بود گفتم:

_کجا؟

باادکلنم که دوش گرفتی

دستی به موهای ژل زدش کشیدوگفت:

_با آنی قرار دارم

اداش رو درآوردم وگفتم:

_اوه آنی

_ماکه مثل شما هول نیستیم فعلا کاملا اشناشیم بعد عقدواینا

چشم غره ای بهش رفتم بعد ازخداحافظی بااون ومامان رفتم‌بیرون،

پندار سرش رو کج کرد تامن رو ببینه لبخند مظلومی زدم که اخم مصنوعی کردوگفت:

_بیابببینم همش منوعلاف کن

خندیدم وگفتم:

_وظیفته درضمن عادت میکنی

نتونست جلوی خندش رو بگیره وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_بیابالابیا

درماشین رو باز کردم وداخل نشستم درحالی که یک دستش رو دنده بود سرش روآورد نزدیک وگونه ام رو بوسید منم طبق معمول چالش رو بوسیدم که گفت:

_همش این چالِ رو میبوسی ها صورتم جای دیگه نداره؟

_نچ همین بهتره کارت های عروسی امدن؟

_آره زنگ زدگفت حاضره

باشه ای گفتم وکمربندم رو بستم امروز لباس عروس ایناهم میخریدیم قرار بود همون خونه مجردی پندار که کامل ومبله زندگی کنیم البته من یه تغییر هایی تواتاق خودمون وحال دادم مبل تخت اینارو عوض کردم کلا دکوراسیون تغییر دادم.

پندارپارسیدن به مغازه ای که کارت ها اونجا بود ماشین رو نگه داشت که باهم پیاده شدیم ورفتیم داخل.

فروشنده بادیدنمون گفت:

_خوش امدید الان کارتارو میدم خدمتتون

ویک پلاستیک رو داد دستمون که توش کارت ها قرار داشت.

مدلش طوری بود که زمینش سفید بود وپوشش چوب وطرح هایی هم روی زمینش بود و اسم من و پندار روش هک شده بود.

بالبخندی که ازسرخوشحالی بودگفتم:

_وای پندار اینا عالین

لبخندی بهم زد وباحساب کردن پول کارت ها ازمغازه بیرون امدیم.

با خوشحالی به کارت توی دستم خیره بودم باورم نمیشد همه چی حقیقت داشته باشه واین کارت عروسی من و پندارباشه

خیره ی کارت های مربعی شکل توی دستم بودم که پندار گفت:

_سارای میخوای تاآخر به اونا خیره شی؟

کلی کار داریما

خندیدم وگفتم:

_حواسم پرت شد بریم

وارد پاساژ چندطبقه ای که همین بغلا بود شدیم همه ی مغازه ها جفت هم قرار گرفته بودن.

به بخش مزون های لباس عروس وارد شدیم.

لباس عروس هارو که میدیدم دهنم‌بازمیموند چقدر خوشگل ومتفاوت بودن باذوق یکی یکی همه رو به پندار نشون میدادم که به این کارم میخندید ندید پدید نبودم

خوشحال بودم که دارم باکسی که دوستش دارم ازدواج میکنم وطبیعی بود ذوق داشته باشم.

یه مغازه ای به چشمم خورد که هم کت وشلوار داشت وهم لباس عروس چراغ ها خاموش بود بانور های رنگی مغازه روشن بود چشمام برق زد.

وهمینطوری که پنجه هام توپنجه های پندار قفل بود اون رو به طرف مغازه کشیدم البته کشیدن که من زورم بهش نمیرسه خودش امد.

اشاره ای به مغازه کردم وگفتم:

_ببین پندار چه خوشگله بریم هردو رو ازازاینجا بگیریم

پندار سری تکون دادوگفت:

_بریم هرچی توبگی

دوشادوش هم داخل شدیم که فروشندش زن بود وبهمون خوش آمد گفت.

پندار روبهش گفت:

_هم کت وشلوار میخوایم هم لباس عروس اول لباس عروس چیزی میخوام که زیاد باز نباشه یه چیز تک وزیبا

زنه بالبخند سری تکون دادوگفت:

_حتما دنبالم بیاین تا رگال مدلی که شما میخواید رو نشونتون بدم

من و پندار نگاه کوتاهی بهم کردیم ودنبالش رفتیم،

خانم با دست به لباس عروس ها اشاره کردوگفت:

_اینا توهمون مایع هاییست که شما میخواین تنهاتون میزارم تاراحت انتخاب کنید

بارفتنش پندار گفت:

_خب انتخاب کنیم دیگه

باتهدید گفتم:

_ایندفعه یک چیز باز انتخاب کنی و ازروش شنل بگیری من میدونم وتو یک چیز پوشیده انتخاب میکنیم که بزارم زنده ازاین در بری بیرون

زد زیر خنده وگفت:

_هنوز ازدستم حرص داریا

_چجورم

رگال لباسارو دور میزدیم ونگاه میکردیم پندار به یکی اشاره کردوگفت:

_این چطوره؟به نظرت؟

نگاهی به لباس کردم واقعا خوشگل بود!

یقه اش کاملا بسته بود وآستین حلقه ای بود بیشتر طرحاش باگلای سفید بود ویک شی کمر بند مانند روی قسمت کمرش قرار داشت باذوق رو کردم به پندار وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_عالیه پندار خیلی خوشگه

لبخند قشنگی بهم‌زد وگفت:

_ بروبپوشش

تور زیباوبلندی ام دورش بود ودیگه شنل نداشت،

به فروشنده گفتم تاسایزم رو بیاره وخودم رفتم تواتاق پرو

که یک لامپ بالای سرم قرار داشت وجای آویز ودیوارای گلبه ای رنگ

چند لحظه بعد لباس رو دستم داد وخودش رفت.

لباس های خودم رو درآوردم لباس رو پوشیدم وبه سختی پشتش رو بستم وایی عالی بود توتنم!

لبخندی عمیق رو لبام نشسته بود که پاک نشدنی بود.

صدای پندار امدکه گفت:

_قفل دروبازکن منم میخوام‌ببینم خب

درحالی که زیپ لباس رو میکشیدم پایین گفتم:

_نیازی نیست فعلا زوده

لباس رو توی کاورش گذاشتم ولباس های خودم رو پوشیدم.

امدم بیرون روبه فروشنده گفتم:

_همین رو برمیدارم

باشه ای زیرلبی گفت نگاهم رو به پندار دوختم که دست به سینه وبااخم کوچیکی نگاهم میکرد

بااشاره ی سر گفتم چیه؟

که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برای چی نزاشتی ببینم؟خیلی ضدحال میزنی

خندیدم ورفتم روبه روش ایستادم وگفتم:

_بزودی میبینی

بعد از خریدن کت وشلوار وچیزهای دیگه خواستیم بریم خونه که موبایلم زنگ خورد

ازتوکیفم درش آوردم بادیدن اسم طاطا ابرویی بالا انداختم که پندارگفت:

_کیه؟

درحالی که تماس رو جواب میدادم گفتم:

_طاهاست

بعد طاهارو مخاطب قرار دادم وگفتم:

_الو طاها؟

_الو سلام ساری کجایی؟

صدای آهنگی که ازپشت گوشی میومد باعث شد کنجکاو شم وبپرسم:

_توکجایی؟من باپندار داریم میریم خونه

_نه نه نرینا رضا مهمونی شبانه گرفته پاشین با پندار بیاین غر لباسم نزن همه معمولین

باتعجب گفتم:

_الان میگی دیوونه؟آنیکاهم باهاته؟

_آره باهم امدیم بیاین خونه ی رضا نگار کلم وکند بهت خبربدم

باشه ای گفتم وموبایل رو قطع کردم،

پندار بالحن سوالی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی میگفت؟

درحالی که گوشیم رو میزاشتم توی کیفم گفتم:

_هیچی دیوونه تازه میگه رضا مهمونی گرفته پاشین بیاین

یهو زد زیر خنده که باتعجب گفتم:

_وابرا چی میخندی؟

^یاد شمال افتادم نشستی بااون رضا نقشه کشیدی حرصم ودربیاری

درحالی که ازتعجب چشمام گرد شده بود گفتم:

_تو...تو از کجا میدونی؟

_بعد اون غضایا رفتم یقش رو بگیرم که نشست همه چی رو تعریف کردو گفت نقشه ی سارای بود یهویی بوده اصلا خبرنداشته خودش یکی رو دوست داره واینا

ای دهن لق اصلا فکر نمیکردم خبربده واییی

سرم رو انداختم پایین

که چونه ام رو توی دستش گرفت سرم رو بالا آورد وگفت:

_لازم نیست خجالت بکشی ولی دیگه ازاین دیوونه بازیا درنیار الانم سوارشو بریم

خوشحال ازاینکه درکم کرده بوسه ی سریعی روی گونش زدم که گفت:

_باز به من میگه مگه امدی نیویورک

بااعتراض گفتم:

_اِا لیاقت نداری که

وخواستم برم که بازوم رو گرفت ومن رو به طرف خودش برگردوند وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_حیف که خیابونیم وگرنه لیاقتی نشونت میدادم حض کنی

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_بی تربیتی نکن جنبه ی بوسیدن روهم نداریا

تقریبا یک ساعت بعد رسیدیم خونه رضا شون باطاها اینا دور میز ایستاده بودیم وگپ می زدیم،

روبه نگار گفتم:

_دستشوییش کجاست؟

نگار خندید وگفت:

_بیامن می برمت

داشتیم می رفتیم که دوتا پسر سرراهمون سبز شدن وبه هر سمتی که می رفتیم با اون لبخند مزخرفشون میومدن که دیگه کلافه شدم وگفتم:

_برید رد کارتون پشیمون میشین

نگار آروم گفت:

_بیخیال بیا بریم

پسره قهقه زدوگفت:

_چقدر خشنی تو ولی خشمتم خوبه

امدم جواب بدم که مشتی توصورت همون پسره خوابونده شد بادیدن پندار هین بلندی کشیدم بااعصبانیت بهشون ناسزا می گفت:

_بی شرفای عوضی داشتین چه غلطی میکردین؟

باهم درگیرشده بودند رفتم جلو دستام رو روی سینه ی پندار قرار دادم وسعی در به عقب هل دادنش بودم که طاهاو امیرم سررسیدن که طاها بازوی پندار وگرفت ومی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_هیش پسر آروم باش بیا عقب

امیرم با دوست پسره اون رو کشیدن عقب

پسره داد زد:

_چته مرتیکه رم کردی خودت رو انداختی وسط؟

پندار درحالی که سعی داشت بیاد به سمتش دادزد:

_هنوز داره حرف میزنه عوضی بخدا میکشمت

طاها روبه پسره داد زد:

_توهم خفه خون شو دیگه

پندارو بادستام کشیدمش عقب وبانگرانی به رگای باد کرده گردنش وصورتش و چهره ای که ازخشم سرخ شده بود خیره شدم.

چشماش گرد شده بودن پشت سرهم نفس های عصبی می کشید،

دستام رو قاب صورتش کردم وخیره ی چشم هاش گفتم:

_باشه عزیزم آروم باش چیزی نبود آروم باش

سرش رو روی شونم گذاشتم وموهاش رو نوازش کردم ودم گوشش زمزمه میکردم آروم باشه وچقدر دوستش دارم نفسای عصبیش قطع نمیشدند

باصدای بمی گفت:

_دیگه ازکنارم تکون نمیخوری فهمیدی؟

تکون نمیخوری

_باشه باشه همینجام

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
آروم هدایتش کردم به سمت یکی ازاتاقا وروی تخت نشوندمش

هنوزدرحال نفس نفس زدن بود خواستم چیزی بگم که طاها ازدر وارد شدونگاه کوتاهی به پندار کرد ودوباره بهم نگاه کردو گفت:

_یک لحظه بیابیرون

سری تکون دادم وبعد ازنگاه کوتاهی به پندار رفتم بیرون که طاها بااخم غلیظی گفت:

_این چرا دیوونه بازی درآورد؟

دست پاچه گفتم:

دیوونه بازی چرا؟

هرکس جاش بود اینطوری میشد

طاها باپوزخند به در اشاره کردوگفت:

_اینطوری؟سارای داشت لیوان رو میگرفت بیاد بزنه توسر ودست پسره

این عادیه اونم فقط بخاطر یک تیکه؟

چشمام رو هم فشار داد طاها زرنگ تر ازاین حرفا بود!

باصداش چشمام رو باز کردم:

_تو داری یک چیزی رو پنهون میکنی معلومه توضیح بده معنی این کاراش چیه؟

نفس کلافه ام رو بیرون دادم وهمه چی رو مو به مو براش تعریف کردم

طاها متعجب بهم نگاه می کرد وسرآخر گفت:

_چطور میخوای اینطوری سرکنی تو؟

بالحن قاطعی گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برام فرقی نمیکنه خودم درستش میکنم مشکلش حل میشه

طاها پوف کلافه ای کشیدوگفت:

_خیلی خب بعدا حرف میزنیم‌ولی نباید پنهونش میکردی پسره ازحد عصبی گذشته!

_اگه میگفتم ممکن بود بزارید باهاش ازدواج کنم من بدون اون نمیتونم اونم بهم احتیاج داره منم بزارم‌برم هیچی

_نمیدونم چی بگم پاشین بریم بسه

چیزی نگفتم وداخل شدم ودر رو پشت سرم‌بستم به پندار که سرش رو لای دستاش گرفته خیره شدم هنوز متوجه داخل شدنم نشده بود کنارش نشستم ودستم رو روی شونش قرار دادم که سرش رو برگردوند به طرفم وبهم خیره شد

تک خنده ای کردم وگفتم:

_دیوونه توچقدر دعوا دوست داری؟نمی تونی آروم بشینی؟

بی هوا من رو تو آغوشش فشردوگفت:

_وقتی ببینم یکی به کسی که مال منه چیزی بگه نه نمیتونم باید یک چیزایی رو بهت بگم میتونی امشب بامن بیای خونه؟خیلی مهمه

باتردیدنگاهش کردم وگفتم:

_راجع به چی؟

_اینطوری نمیشه بیاحرف میزنیم

سری تکون دادم وگفتم:

_خیلی خب بزار باطاها هماهنگ کنم

بعد از هماهنگ کردن باطاها ومامان اینا سوار ماشی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ن شدیم وبه سمت خونش حرکت کردیم،

خیره ی جاده ها بودم که باترمز کردن ماشین همراهش پیاده شدم وداخل شدیم.

ازحیاط صافش گذشتیم وداخل شدیم روی مبل قرمز رنگی که خودم انتخاب کرده بودم‌نشستم وگفتم:

_خب زود باش تعریف کن چی میخوای بگی؟

تک خنده ای کردوگفت:

_چقدر هولی یک ذره صبرکن نفس تازه کنم میگم

داخل آشپزخونه شد وهمونطور که برای خودش آب می ریخت گفت:

_آب میخوای؟

_نه بیا دیگه

چندلحظه بعد امد روبروم نشست وبالحن جدی گفت:

_می دونم

باتعجب به مبل تیکه دادم:

_چی رو؟

_همه چی رو

باچهره ی درهمی گفتم:

_فقط میگی میدونم خب چی رو؟

_میدونم آیماراجع به من همه چی رو بهت گفته ازمشکلی که دارم ودلیلش ازت خواسته مراقب باشی تا من عصبی نشم

باچشمای گرد شده نگاهش کردم ودستم رو روی دهنم گذاشتم که گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ببین من با دکترم حرف زدم این وضعیت زیاد طول نمیکشه نهایتش یک ماه خب؟

وببین اون لحظه من توخودم نیستم ونمیفهمم چکارمیکنم پس توباید کمک کنی این مشکل حل شه اگه بااین وضعیت کنار میای ومیتونی کمک کنی بمون کنارم اگه هم نه.....

مکث کرد وتوچشمام زل زد آخ آیما من بهت چی بگم آخه؟

من رو تواین وضعیت قرار دادی

ازجام پاشدم رفتم کنارش خودمرو توآغوشش جا دادم وگفتم:

_اگه میخواستم برم همون موقع میرفتم لازم نبود بگی

صدای آرومش امد:

_میخواستم مطمئن شم

چیزی نگفتم دستم رو روی سینش قرار دادم،

بعد ازچندلحظه گفت:

_سارای

_جان

_گشنمه

بااخم ساختگی ازبغلش امدم بیرون وگفتم:

_همچین گفتی سارای گفتم الان چی میخوای بگی همتون به فکر شکمین

باصدای بلند خندیدوگفت:

_می‌خواستم غذا سفارش بدم گفتم بدونم چی میخوری!

ازرو مبل پاشدم دستم رو زدم به کمرم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_لازم نکرده خودم غذا درست میکنم مواد لازانیا داری؟

بشکن شادی زد وگفت:

_ایول من که از خدامه توکابینت همه چی هست

خوبه ی آرومی گفتم و رفتم تو آشپزخونه مواد اولیه رو آماده کردم پندار تکیه زده بود به دیوار آشپزخونه وخیره من رو نگاه می کرد.

بااعتراض گفتم:

_اونطوری نگاهم نکن دیگه

خندید:

_پس چطوری نگاه کنم؟

لبخند حرص دراری زدم وگفتم:

_شمااصلا نگاه نکن بفرما بشین وگرنه ازغذا خبری نیست

چهره ی پوکر فیسی به خودش گرفت وزیر لب گفت:

_ضدحال

چیزی نگفتم مشغول درست کردن لازانیا شدم بعد از اینکه گذاشتمش توفر دستام رو شستم رفتم وتوی حال وکنارش رومبل نشستم،

همونطور که نگاهش به صفحه ی تلوزیون بود گفت:

_چقدرطول میکشه بپزه؟

سرم رو روی شونش قراردادم وگفتم:

_کمتر از نیم ساعت دیگه

دستش رو دور کمرم قرار داد وسرش رو برگردوند به طرفم وگفت:

_خب تااون موقع چیکارکنیم؟

_صبرکنیم تابپزه چون خیلی خوابم میاد

چیزی نگفت،

بعد ازنیم ساعت میز رو چیدم ویکم‌حرف زدیم وغذا خوردیم بعدشم تواتاق خوابیدیم صبحم رفتم خونه

بعد ازگذشت یک هفته روز عروسیم فرا رسید روزی که همیشه منتظرش بودم.

******

دم در آرایشگاه ایستاده بودم بااشاره ی فیلم بردار پندارِبه طرفم امد ودستش رو به سمتم دراز کرد من هم بایک لبخند همراهیش کردم وباهم‌به سمت ماشین رفتیم.

اول بوسه ای به پیشونیم زد ودر ماشین رو باز کرد،

نگاه عاشقانه ای حواله ی صورتش کردم وباکمکش سوار شدم.

ماشین رو دورزد وروی صندلی راننده نشست

نگاهی به صورتم انداخت وگفت:

_خیلی خوشگل شدی

داغ کردن گونه هام رو حس میکردم به معنای واقعی ازتعریفش خجالت کشیدم

توی اون کت وشلوار مشکی عالی شده بود.

اول میخواستیم بریم آتلیه داخل راه هر ازچند گاهی برمیگشت ویک نگاه بهم میانداخت خیلی سعی کردم‌نگاهش نکنم ولی نمیشد!

که بارسیدن به آتلیه ازماشین پیاده شد وامد در طرفم رو باز کردوکمک کرد پیاده شم دست ظریفم رو توی دست مردونه اش گذاشتم که بایک حرکت آوردم بیرون ودر ماشین رو بست.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخندی بهش زدم وگفتم:

_جدا از این عکس ها خودمونم بیایم بالباسای عادی بگیریم

_آره منم توفکرش بودم

داخل آتلیه شدیم زنی که پشت کامپیوتر صفحه تخت نشسته بود بادیدنمون ازجاش بلند شد وبالبخند گفت:

_سلام خوش امدین بفرمایین تواین قسمت

وبادست به در قهوه ای سوخته ای اشاره کرد،

هردوسلامی بهش کردیم وداخل شدیم فضای بسته ای بود یک مبل سفید ومشکی بلند وجود داشت ودیواراش کرم رنگ بودن

درحال آنالیز فضا بودم که همون زن بادوربین امد توی اتاق وروبه من گفت:

_خب خوشگل خانوم اول میریم سرعکسای تکی شما

چندتا ژست بهم داد یکیش روی مبل حالت نیم خیز شدم یک گل دستم داد بقیشم بماند.

بعدش رفتیم‌سر دونفره یکیش این بود پندار ازپشت دستاش رو دورکمرم حلقه کردوسرش رو توی گودی گردنم فرو برد

منم بالبخند چشمام رو بستم یکی ازدستام روی دستاش بود واون یکی پشت گردنش

بعد ازچندتا ژست دیگه گفت عکسارو چندروز دیگه تحویل میدن چندتا عکس تکی هم ازپندار گرفتن ازیکیشون خیلی خوشم امد اونی که پندار دستاش رو گذاشته بود توجیب شلوارش وبا یک عینک دودی به افق زل زده بود

بعد ازتموم شدن عکس ها راهیتالارشدیم،

داخل راه راجع به عکسای هم نظردادیم

باورودمون به حیاط تالار فامیلای نزدیک امدن تبریک واینا گفتن چندنفرم توجیب کت پندار به قولی شاباش گذاشتن وآروزی خوشبختی کردن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخند روی لبای هردومون واقعی وازته دل بود باشور وشوق به جمعیتی که بخاطر ما جمع شدن نگاه میکردم

تصمیمم رو گرفته بودم میخواستم الان وامشب تموم عشقم روبهش ثابت کنم نمیدونم اثرداشت یانه ولی واقعا ازته دلم بود.

رفتم کنار دی جی وآهنگی که خودم تدارک دیده بودم رو گفتم بذارن

سپس رفتم پیش پندار ازجاش بلندش کردم وآوردم وسط باصدای دی جی نگاه متعجبش رو به من دوخت:

_خانم ها وآقایون لطفا وسط جمعیت رو خالی کنین عروس خانوم وآقا دوماد این وسطا کاردارن صدای دست ها قطع نشه ها

همه ی برق ها خاموش شدن رقص نورهم که روی مابود کم کم دودهم دورمون گرفت واتیش های مصنوعی رنگی آهنگ که پلی شد صدای دست وجیغ هاهمراهمون بود

آهنگ نفس کی بودی تو از علیرضاتالیسچی

آهنگ شروع شد ومن بالوندی همراه آهنگ میخوندم ومیرقصیدم،

کم کم تعجب جاش رو به لبخند زیباوشیطونی داد

بالاخره تیکه ای که ازآهنگ میخواستم امد:

_نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم؟

این همه دوری و فاصله رو بشکن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم؟

واسه همه عاقل و واسه تودیوونم

اینجاهای آهنگ باهردو دستم بهش اشاره کردم وباآهنگ لب زدم،

بعد ازپایان آهنگ صدای دست زدن مردم بلند شد

پندار دستای مردونه اش رو دورکمرم حلقه کرد وزیر گوشم لب زد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_فوق العاده ای دختر

لبخند شرمیگینی روی لبام نشست ودستام رو دور گردنش حلقه کردم بعد از بوسه ی طولانی که به پیشونیم زد سرجامون نشستیم

پندار دستم رو تودستش وخیره به چشمام گفت:

_این همه خودت روازمن دریغ کردی اینجاها جبران میکنی؟

بالبخند گفتم:

_بهت گفته بودم هرچیز یک زمانی داره

جفت ابروهاش رو داد بالاوگفت:

_اینجوریاست؟

لبخندشیطونی روی لبام نشست وگفتم:

_اینجوریاست

سرش رو کج کردوگفت:

_بهم میرسیم

سرم رو بردم زیرگوشش گفتم:

_رسیدیم دیگه

سرش رو کشیدعقب و همونطور که توی چشم هام نگاه میکرد وگفت:

_داری کرم میریزیا اینطوری حرف زدن ازتوبعیده !

خنده ی دلبرانه ای کردم که باحرص گفت:

_ نگاهش کنا وسط جمع داره اذیتم میکنه بعد روبه من ادامه داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بخدا برای خودت بد میشه این وسط آبروت میره

ابروی بالا دادم وگفتم:

_نگران نباش نمیره

دیگه حسابی لجش رو درآورده بودم سرش رو آورد نزدیک سرم وخواست ببوستم که سیلی ارومی بهش زدم وگفتم:

_الاغ پرو نشو

دستش رو گذاشت رو صورتش وپوکر فیس نگاهم کرد که ازقیافش زدم زیر خنده وگفتم:

_قیافه ات رو اینطوری نکن بی جنبه وسط جمع خجالت بکش

بالحن باحالی گفت:

_به من چه خودت کرم میریزی درضمن زنمی گناه که نیست

ازلفظ زنمی لبخند شیرینی روی لبام نشست ونگاهمرو به بالای سرم دوختم

کیلو کیلو تودلمقند اب میکردن پندار شونه ای بالا انداخت جلوش انگوریبرداشت ومشغول شد

نگاه کنا توعروسیش هم باید بخوره صحبته!

بعد ازکلی مسخره بازی های ماجوونا موقع شام شد غذا رو که آوردن فیلم بردارم افتاد به جونمون ورو به من گفت:

_عروس خانم یک قاشق برنج بزار دهن آقادوماد

لبخند مسخره ای بهش زدم وقاشق رو از برنج پر کردم دستم روزیرش گرفتم تانریزه بعدشم به سمت دهن پندار بردمش همونطور که خیره به چشمام نگاه میکرد کلش رو خورد و وقورتش داد بعدم برعکس اون لقمه داد دهنم

فیلم بردار یکم دیگه رومخمون راه رفت وگذاشت عین آدم کوفت کنیم بعد ازغذا خوردن فیلم بردار ازمون خانوادگی عکس گرفت،

یعنی طاها،آیما،مامان سهیلا ،مامان وبابام

تعجبم این بود که دناهم توعروسیم بود ولی تبریکی چیزی نگفت فقط ازدور دیدمش مثل همیشه توخودش بود وباهیچکسم حرف نمیزد دلم میخواست برم پیشش.

رو به پندار گفتم:

_الان برمیگردم عزیزم

دامن لباسم رو دردستم گرفتم ورفتم سمتش باشنیدن صدای پاشنه ی کفشم سرش رو بالا گرفت ونگاهم کرد بدون هیچ حسی نگاهم می کرد مثل همیشه بود.

بدون هیچ آرایشی پوستش سفید بود ولی الان برنزه شده بود

یک بلیز وشلوار ساده هم‌تنش بود موهای قهوه ایش هم ساده دورش ریخته بود صندلی کنارش روکشیدم عقب وپیشش نشستم وگفتم:

_باخودت چکارکردی دنا؟ارزش داشت؟

چشماش برخلاف همیشه که خشمگین بود این دفعه غمگین بود باصدایی که سعی میکرد نلرزه گفت:

_سارای اگه خانوادت باعث مرگ همون کسی بشن که عاشقشی

وبادست به پنداراشاره کردوادامه داد:

_چکارمیکنی؟

مثل قبل میمونی؟باهاشون خوبی؟ میخندی؟اینا به درک غم نبودش رو چطوری تحمل میکنی؟حاضری برای یک دقیقه فکرکنی پندارمرده واینجانیست؟

چشمام رو روی هم فشردم اگه پندار نباشه منم قطعا نیستم.

تک خنده ی تلخی کردوگفت:

_میدونم داره گریه ات میاد چون سخته سارای واقعا سخته ولی عروسیته گریه نکن آرایشت بهم میریزه امروزم سال شایان برای همین خونسردم امدم اینجا به دو دلیل

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

یکیش اینه که اگه خونه میموندم کاردست خودم میدادم دومی هم اینه که دوست داشتم بچگیم رو کنارم بودی وهمبازیم بودی بی انصافی نکنم خوشبخت شی!

اشکاش پشت سرهم میریختن وکم کم به هق هق افتاد ازجاش بلندشد خواست بره که پیش دستی کردم و ازجام پاشدم بغلش کردم کم کم دستاش دورم حلقه شدوباصدای آرومی زد زیر گریه

منم نتونستم طاقت بیارم یک قطره اشک ازچشمام فرود امد همه راجع به این دختراشتباه میکردن اوبرخلاف تصورات همه که خشک وخشن بود خیلیم دختر ضعیف وشکننده ای بود!

بادستی که روی شونه ی من قرار گرفت ازبغل هم امدیم بیرون به عقب برگشتم وبادیدن پندارسریع اشکام روپاک کردم که اخم کوچیکی کرد دستش رو دور کمرم حلقه کرد ومن رو به طرف خودش کشیدوگفت:

_برای چی گریه کردی؟

لبخندی زدم وگفتم:

_بعدا همه چی رو بهت میگم عزیزم

سرش روتکون دادوبا جدیت گفت:

_دیگه نبینم گریه کنی

پلکام رو مطمئن روهم‌فشردم که لبخندی زدوپیشونیم رو بوسید ودستش رو دور کمرم گذاشت برم گردوند سمت دناوگفت:

_معرفی نمیکنی عزیزم؟

لبخندی زدم وگفتم:

_چرا دنا دخترعممه

وروبه دنا ادامه دادم:

_توهم که دیگه میدونی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دنا سری تکون دادوگفت:

_خوشبختم

_همچنین

بعدبالحن مهربونی روبه من ادامه داد:

_من میرم‌پیش بقیه مهمونا منتظرتم

سری به معنای تایید تکون دادم که گونم رو بوسیدورفت

روبه دنا گفتم:

_هروقت مشکلی داشتی یاخواستی دردودل کنی بدون من هستم مثل یک دوست

لبخندی زدوگفت:

_ممنون خیلی کمکم کردی خالی شم

بالحن مهربونی گفتم:

_دنا به خودت یک فرصت دوباره بده زندگی ادامه داده

دستم رو گرفت وگفت:

_الان وقت این حرفا نیست دوباره یک چیزمیگم اشکت درمیاد برو شوهرت منتظره

لبخندی بهش زدم دست ظریفش رو فشردم وبه سمت پندار قدم هام رو تند ترکردم من وبافامیلاش آشنا کرد وبعدش همه جا چراغونی شد یهو کیک رو آوردن باتعجب به پندار نگاه کردم که لبخندی بهم زدوگفت:

_یک سورپرایز کوچیک بود

زیرلب دیوونه ای بهش گفتم من اصلا ازغذیه ی کیک خبرنداشتم کیک رو روبه رومون قراردادن سه طبقه بود نصفش مثلا کُت بود نصف دیگ اش لباس عروس خیلی خوشگل بود ازاینکارش کلی ذوق کردم وچون صدای آهنگ زیاد بود باصدای بلندی گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پندار این خیلی خوشگله توهم دیوونه ای هم فوق العاده

خندید دستش رو دورکمرم گذاشت ومن رو به خودش چسبوند چاقوی تزئین شده رو ازکنار کیک برداشت وبه دستم داد وخودشم دست مردونش رو توی دستم قرار داد بلند گفت:

_بشمارین یک... دو... سه

باگفتن سه باهمکاری دست هم دیگه کمی ازکیک رو بریدیم وبعد ازبریدنش صدای دست همه بلند شد تازه متوجه ی نوشته ی روش شدم که نوشته بود:

_پیوندمون مبارک پلیس دوست داشتنی من

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا ذوق بی وقفم آشکار نشه بوسه ی محکمی روی چال گونش زدم وباخوشحالی بهش خیره شدم.

من بااین مرد فوق العاده خیلی خوشبخت میشدم

با حرف فیلم بردار با چنگال تیکه ای از کیک رو توی دهان همدیگه گذاشتیم وعروسی هم به خوبی وخوشی تموم شد و وقت عروس کشون شد باخوشحالی دسته گلم رو ازپنجره دادم بیرون مارال وآیما ودخترای جوون جیغ جیغ میکردن ومنم همراهشون جیغ میزدم پندارم فقط به کارای ما میخندید.

نمیدونم چقدر گذشت که دم در خونه رسیدیم وازماشین پیاده شدیم مامان وبابامون کلی برامون دعاکردن وسفارشمون کردن طاها به حالت برادرانه دستش رو گذاشت روی شونه ی پندار وگفت:

_اول اینکه خوشبخت شین دوم پندارجای برادرمی درست ولی اگه سارای رو اذیتش کنی بد کلاهمون میره توهم

پندار مطمئن گفت:

_خیالت راحت همچین اتفاقی نمیوفته

طاها امید وارم ارومی گفت وامد سمتم من رو توآغوشش کشیدوگفت:

_خونه بدون توخالیه موهویجی

همین جمله کافی بود تاهرچقدر که خودم رو کنترل کردم گریه نکنم اینجا خودم روخالی کنم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دیگه طاها نخندید بگه آبغوره نگیر فقط ساکت توبغل هم بودیم اخر سر پیشونیم روبوسید وباهام خداحافظی کن وقتی رفتن من هنوزم گریه میکردم که پندار بغلم کردوگفت:

_هیششش عزیزم همینجان دیگه جایی که نرفتم گریه نکن خوشگلم

دستی به چشم هام کشیدم باصدای گرفته ای گفتم:

_نمیدونم الان ازاینکه پیش توهم خوشحال باشم؟یاازاینکه ازخانوادم جداشدم ناراحت؟

شیطون خندیدوگفت:

_صد درصد ازاینکه پیش منی خوشحال باش

خندیدم وچیزی‌نگفتم دستش رو دورشونم حلقه کرد ومن رو به سمت خونه هدایت کرد،

وقتی داخل شدیم یک راست رفتیم اتاق خوابمون چون هم‌ازگیره های سرم خسته شده بودم‌هم خیلی خوابم میومدپندار زیپ‌لباسم رو باز کردوگفت میره یک دوش آب سرد بگیره خنک شه

منم جلوی میز آرایش مشکی روی صندلی مشکیمون نشستم.

اتاقمون کلا ستش سفید ومشکی بود تخت مونم یک جورایی دایره شکل بود دونه دونه گیره هام رو از سرم درآوردم ومنتظر شدم پندار بیاد بیرون ومن‌برم حموم.

ازروی صندلی پاشدم تقه ای به درحموم زدم که گفت:

_جانم؟

_پندار کی تموم میشی؟موهام دیوونم کرد

باصدای بلندی خندیدوگفت:

_الانم‌بیای مشکلی نیست

باحرص گفتم:

_پرو نشو بیابیرون

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_تا پنج دقیقه ی دیگه بیرونم

باشه ی آرومی گفتم ومنتظر شدم بیاد به محض بیرون امدنش من رفتم داخل سریع وتمیز خودم روشستم بعد نیم ساعت امدم بیرون بادیدنش که روی تخت نشسته بود گفتم:

_میشه بری بیرون؟میخوام لباسم روعوض کنم

باجدیت گفت:

_نه نمیرم من شوهرتم نباید خجالت بکشی

اونوقت هاهم که هرکار گفتی کردم چون هنوز نامزد بودیم وبهت حق میدادم ولی الان نه

بااعتراض گفتم:

_اما پندار....

باهمون لحن جدی گفت:

_اما و ولی نشنوم

اوف بلندی کشیدم اینم به نوبه ی خودش زورگو بودا!

اگه میرفتم توحموم بازم بهش برمیخورد ولی وقتی نگاهش کردم دیدم بااخم نگاهش رو به زمین دوخته ممنونش بودم‌که هنوزم من رو میفهمید تاپ وشلوارک بنفشم رو پوشیدم وجلوی آینه نشستم ومشغول خشک کردن موهام شدم وکاملا صافشون کردم رژ صورتی به لب هام زدم ورفتم کنارش روتخت هنوزم اخم داشت وبهم نگاه نمیکرد بالحن مظلومی صدازدم:

_پندار

_بله؟

لحنم ناراحت شدوگفتم:

_قبلنا میگفتی جانما

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخند آرومی بهم زدونگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_جانم

به سمتش رفتم ولبام رو لباش قراردادم که بعد چندثانیه همراهیم کرد.

****

بانور آفتاب که به چشمم میخورد بازشون کردم وبه دوروبر نگاه کردم و خیلی آروم توجام نشستم اثری ازپندار نبود بنابراین باصدای بلندی صدازدم:

_پندار کجایی؟

صدای ضعیفش ازطبقه پایین رسید:

_جانم؟ اینجام

پتورو کنار زدم ورفتم یک دوش گرفتم وسپس امدم بیرون شکم درد خفیفی داشتم ولی زیادم مهم نبود بعدازخشک کردنشون باقدمای آرومی رفتم پایین بادیدنم لبخند زیبایی زدوگفت:

_بیابشین حالت خوبه؟

سرم‌رو به معنای آره بالاوپایین کردم وپشت میز نشستم به میز پری که چیده بود نگاه کردم وگفتم:

_همه کار توِ؟

_مگه کس دیگه ای هم اینجاست؟

خنده ی آرومی کردم وگفتم:

_نه

دستم رو ازروی میز گرفت وگفت:

_ بخور نوش جونت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نگاهم رو به چشماش دوختم وگفتم:

_مگه تونمیخوری؟

_چرا میخورم‌اول دست هامو بشورم

سرم‌روتکون دادم ومنتظر شدم بیاد بعد اینکه امد توسکوت مشغول خوردن شدم که گفت:

_چراانقدر ساکتی؟

سرم‌رو آوردم بالاوگفتم:

_نه فقط زیاد حوصله ندارم

چشماش رنگ نگرانی گرفت وگفت:

_چرا؟بخاطر من؟واقعا خوبی؟

اخمی کردم وگفتم:

_چرت وپرت نگو چه ربطی داره؟

_پس چرا بی حوصله ای؟

الان ول نمیکنه ها!

باحرص جیغ زدم:

_خوابم میاد بابا

ابرویی بالاانداخت وگفت:

_آها

انقدر این حالتش خنده داربود که زدم‌زیر خنده نگاهی بهم کرد بادیدن خندیدنم اونم لبخندی زدوگفت:

_آفرین همیشه بخند حالاهم کامل بخور بعد بروبخواب

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چشم کش داری گفتم وادامه ی صبحونم رو خوردم.

تشکری ازش کردم که گفت:

_توبرو منم‌میام میخوام راجع یک چیزی حرف بزنیم

همونطور که موهام رو پشت گوشم هدایت می کردم باشه ای گفتم وازپله هارفتم بالاووارد اتاق شدم آروم روی تخت نشستم بالشتم رودرست کردم وخیلی آروم دراز کشیدم وبه سقف نگاه کردم

چند لحظه بعد داخل وکنارم دراز کشید وسرم رو روی سینش قراردادو گفت:

_داشتم فکرمیکردم به نظرت برای ماه عسل کجا بریم؟

همونطور که به صدای قلبش گوش میکردم گفتم:

_من دوست داشتنم بریم مشهد عزیزم نظرتو چیه؟

دستش روی موهام به حرکت درامدوگفت:

_من نظرم این بود بریم فرانسه پاریس نمیدونم رفتی یانه من چندباررفتم برای ماه عسل خیلی جای قشنگیه به نظرم

وچون میدونم دلت به مشهد هست بعد ازاونجا هم یک راست میریم مشهد

لبخندی ازسر خوشحالی روی لبام نشست واقعا خیلی دوست داشتم پاریس روهم ببینم عجب فکری کرد واقعا فهمیده و عاقل بود!

وخیلی خوب انسان رودرک میکرد خوشحال بودم که عاشق همچین مردی شدم باهمون لبخند گفتم:

_وای پندار فوق العاده ای خیلی عالیه

بوسه ای روی موهام‌زدوگفت:

_من پاسپورت دارم کمتر ازدوهفته دیگه هم کارای پاسپورت تورو ردیف میکنم میریم درضمن اگه من فوق العاده ام پس توچی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تودلم کارخونه قند آب کنی راه انداخته بودن،

اگه حالش رو داشتم پامیشدم روتخت میپریدم کلی ماچش میکردم ولی نمیشد که

خندیدوگفت:

_خوشحال شدیا

_صددرصد

دوباره بوسه ای روی موهام زدوگفت:

_دیگه بگیر بخواب پانشو اینوراونورم نکن خودتو خسته نکن

لبخند آرومی زدم چشمام رو بستم وتو آغوش گرم پندار به خواب رفتم.

نمیدونم چقدر خواب بودم که بانوازشای دستی کم کم چشمام روبازکردم پندار بادیدن چشمای بازم گفت:

_ساعت خواب خانوم خوابالو

باصدای خش داری گفتم:

_مگه ساعت چنده؟

تک خنده ای کردوگفت:

_شیش

هین بلندی کشیدم وتوجام نشستم که شکمم تیر کشید و قیافم درهم رفت بادیدن چهره ی به هم ریخته ام گفت:

_چیشد؟خوبی سارای؟

خب چرا اینطوری بلند میشی؟

با نگرانی دستم رو گرفت و خواست دوباره روی تخت بخوابونتم که مانع شدم و گفتم:

_وای پندار من چقدر خوابیدم اصلا وایسا ببینم توغذا نخوردی نه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
حتما الان خیلی گشنته اوف من دیگه کی ام!

همونطور که پشت سرهم حرف می زدم پندار مچ دستم رو کشید طرف خودش وباچهره ی خیلی بامزه ای گفت:

_یک لحظه ساکت باش

سرم روبه معنای باشه بالا پایین کردم.

خندیدوگفت:

_آروم باش انقدر پشت سرهم حرف نزن اول برو دست وصورتت رو آب بزن بعد غذاهم نمیخواد ازبیرون میگیرم تو استراحت کن

باحرص کوبیدم روی دستش وگفتم:

_غلط کردی لازم نکرده غذاهای بیرون بخوری خودم درست میکنم

_سارای جان بگیر بخواب نمیخوام حالت بدشه

بوسه ای روی گونه اش زدم و باصدای آرومی گفتم:

_خوبم نگران نباش

چونه ام رو توی دستش‌گرفت وگفت:

_اگه درد داشتی سریع میای به من میگی

_چشم الان برم؟

سری تکون دادکه رفتم تودستشویی وبعد ازکارای همیشگی امدم بیرون موهام روبستم

تاپ وشلوار آبی رنگ پوشیدم ورفتم پایین توآشپزخونه میخواستم قرمه سبزی بزارم بالا ازفریزر سبزی اوردم بیرون خیلی خوشحال بودم که اینجا خونه ی خودمه وخانوم این خونه منم. همه ی موادش رو آماده کردموقورمه سبزی رو بالا گذاشتمبعدشم برنج رو بالا گذاشتم

که همون لحظه پندار امد توآشپزخونه یک راست رفت سریخچال بطری آب رو درآورد وسرکشید،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دست راستم رو زدم به کمرم وچپ چپ نگاهش کردم که متوجه شد وهمونطور که آب میخورد نگاهش رو به من دوخت وابروهاش رو به معنای چیه دادبالاکه گفتم:

_یک چیزی اختراع شده به اسم لیوان

بطری آب رو گذاشت تویخچال ودریخچال رو بست وباپرویی ابروهاش رو دادبالاوگفت:

_آره شنیدم خیلی باحاله نه؟

ازدستش حرصم گرفت وکفگیر توی دستم رو پرت کردم سمتش که همونطور که میخندید توهوا گرفتش باصدای جیغ مانندی گفتم:

_توچقدر پرویی میگم بالیوان آب بخورمنم ازاون آب میخورم

بازم باهمون پرویی گفت:

_ازخداتم باشه تازشم خب بخور توکه خوداصل....

وسط حرفش پریدم وباحرص آشکاری گفتم:

_بخدا اگه حرفت روادامه بدی قابلمه رو می کوبم توسرت

_چیه حقیقت تلخه؟

دیگه کاملا با جیغ اسمش روصدا زدم:

_پندار

زد زیرخنده ازآشپزخونه بیرون رفت پسره ی پروی بی تربیت خجالتم نمیکشه این رو باید ادب کنم!

ولی همیکناراشم دوست دارم دیگه چه کنم.

یکم توآشپزخونه اینور اونور کردم تاغذام بپزه پندارم میومد یک سر میزد یکم اذیتم میکرد وسفارش میکرد به خودم فشارنیارم اخرشم گونه ام رو ماچ میکرد میرفت کلا برو بیایی داشت برای خودش.

وقتی دیدم غذا نزدیک آماده شدنه امدم میزرو چیدم ووسایل رو آماده کردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
سپس زیر گاز رو خاموش کردم وباصدای بلندی گفتم:

_پندار بیا غذا آمادسو

چند لحظه بعد امد وروبه روم نشست وگفت:

_چه بویی راه انداختی سومین باره دست پختت رو میخورم

لبخندی زدم بشقابی برداشتم وبراش کشیدم وگذاشتم جلوش وبرای خودمم کشیدم

لقمه ی اول رو که خوردگفت:

_داری پیشرفت میکنیا عالی شده

_نوش جون

بین غذا خوردن بودیم که گفت:

_مامانم زنگ زد گفت شب شام‌بریم اونجا

_وا اولین روز؟

_همه چی اولین روزه دیگه حالا ماشب بریم

سری تکون دادم وگفتم:

_رفتن که میریم فقط یه سوال این آرمان مشکلش بامن چیه؟

انگار میخواد خفم کنه

تک خنده ای کردوگفت:

_بیخیالش من عادت کردم زیاد بهش فکرنکن تازشم جرعت داره نوک انگشتش به زن من بخوره!

باشه ی آرومی گفتم به غذا خوردن مشغول شدم

بعد ازتموم شدنش ممنونی گفت ظرف خودش رو برد گذاشت کنار ظرفشویی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندی به این کارش زدم وبعد ازخوردن خودم سفره رو جمع کردم وظرف هارو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی.

******پندار******

همونطور که گره ی روسریش رو محکم میکرد ازپله ها امدپایین وگفت:

_بریم عزیزم

وامد کنارم ایستاد وبعد باهم رفتیم پایین وسوار ماشین شدیم وبه سمت خونه ی مامان روندم.

داخل راه یکم باهم صحبت کردیم بعد نیم ساعت رسیدیم خونه ی مامان شون سارای کنارم ایستاد ودستم روگرفت لبخندی بهش زدم که اونم خندید وباهم جلوی درخونه ایستادیم

همونطورکه پنجه هاش قفل پنجه هام بود تقه ای به در زد که بعد ازچند لحظه مامان دروبازکردوبادیدنمون لبخندی زدوگفت:

_خوش امدید عزیزای من سلام به روی ماهتون

وهردومون رو بوسیدوگفت:

_خوش امدید بیاین تو

پیشونی مامان رو بوسیدم:

_بقیه کجان؟

_آیما دستشویی بود اون دوتاهم بالان

آهانی گفتم و روی مبل نشستم

یک ساعتی بود مشغول بگو وبخند بودیم که مامان روبه سارای گفت:

_سارای دخترم توعکس بچگی های پندارودیدی؟

سارای بالبخند ابرویی بالاانداخت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نه تاحالا نشونم نداده

سریع گفتم:

_مامان اون عکسا چی داره میخوای نشون بدی؟

ولش کن

آیما باصدلی بلند خندیدوگفت:

_وای سارای تو تولد یک سالگیش مامان میگفت به کیک حمله کرده بخوره باکله رفته توکیک مامان ازش عکس داره باید ببینی

باحرص روبه آیما گفتم:

_ببند بابا فوضول

سارای باخنده ی زیبایی گفت:

_واقعا؟کنجکاو شدم میخوام ببینم

بعد روبه من ادامه داد:

_پندار بروبیارش دیگه بخاطر من

ببین آدم و مجبور میکنننا!

دستی به یقه ی پیرهن آبیم کشیدم وگفتم:

_ای بابا از دست شماها

بعدش ازجام بلندشدم وازپله هارفتم بالا توراهرو بودم که باسروصدای آرمان ویاسمن کنجکاو شدم به سمت اتاق اونا رفتم صداهای بلندشون به گوش میرسید:

_آرمان دارم بخاطر خودتون میگم اون دختر مناسب خانواده ی ما نیست تو ازگذشتش خبر نداری من دوستش بودم میدونم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اه بس کن یاس همش داری بد دختره رو میگی به ماچهربطی داره؟

پنداره و زندگیش اخه بتوچه؟

به اندازه کافی بخاطر حرفای بی سروته توباهاشون بد رفتار کردم که پندارو دختره ازم ناراحت شدن

یاسمن خنده ی عصبی سردادوگفت:

_بی سروته؟حالا حرفای من شده بی سروته بهت گفتم باید جلوی این ازدواج رو بگیری نباید میزاشتی ولی توچکارکردی؟دست رودست گذاشتی ونگاهشون کردی

آرمان دیگه قشنگ داشت دادمیزد:

_یاسمن توچته؟

باازدواج کردن یانکردن پندارچکارداری ها؟ازدواج کرد مبارکش باشه به تویکی چه ربطی داره ها؟برای این حرفات مدرکی داری؟

دیگه واینستادم به حرفاشون گوش کنم باید منتظر میموندم آرمان بره تاببینم درد یاسمن چیه؟

باعصبانیت وارد اتاق شدم یعنی تمام این مدت یاسمن مغز آرمان رو شست وشو میداده؟

ولی آخه دلیلش؟مشکلش با سارای چیه؟

هیچکس حق نداره درباره ی زن من که همه چیزمه هرچی دلش میخواد بگه همچین اجازه ای نمیدم!

دقایقی بعد صدای در امد وصدای جیغ حرصی یاسمن ونشون ازاین بود که آرمان ازاتاق امده بیرون دراتاقم رو بازکردم وامدم بیرون وباعصبانیت دراتاق آرمان شون رو باز کردم که یاسمن ازروی تخت پرید وبادیدنم گفت:

_چه وضع داخل امدنه؟

سکته کردم!

اگه باآرمان کارداری همین الان رفت پایین

پوزخندی زدم مچ دستش رو باشدت کشیدم وازروتخت بلندش کردم که جیغ خفیفی کشید وهمونطور که مچ دستش رو میمالید گفت:

_چته پندار؟این وحشی بازیا چیه؟

انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم وگفتم:

_همه چی رو توضیح میدی ازاول تااخر که توگوش آرمان چی خوندی وراجع به زن من چه اراجیفی ساختی فهمیدی؟

حق نداری هرچی دلت خواست راجع به زن من زرزر کنی

رنگش پریده بود بالکنت گفت:

چی ....چی داری میگی؟

نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی

پوزخندی زدم وگفتم:

_ببین سعی نکن دورم بزنی همه ی حرفاتون رو باآرمان گوش کردم به داداشم چی گفتی؟

بازوش روتودستم گرفتم وفشاری محکمی بهش وارد کردم ودادزدم:

_د بنال مشکلت چیه؟

یهو زد زیر گریه باصدای خش داری جیغ زد:

_مشکل من تویی فهمیدی تو توباعث شدی تخصیرتو

دادزدم:

_چرت وپرت تحویل من نده درست حرف بزن

باگریه روی زمین نشست وگفت:

_من ازاولشم حسی به آرمان نداشتم هیچ وقت نمیخواستمش هدفم توبودی میخواستم بانزدیک شدن به آرمان به تونزدیک شم ازهمون اول عاشقت بودم وهستم نمیخواستم اجازه بدم هیچ دختری بهت نزدیک شه همه کارمن بود آرش ومن باآیناز آشنا کردم به آیناز پول دادم که بیخیالت شه ولی سمج بود میگفت دوستش دارم ازش آتو گرفتم گفتم لو میدمش گفتم به پندار میگم خانوادت چیکاره ان اون موقع نگاهتم نمیکنه،

آرش دوسش داشت منم کاروحل کردم نمیزاشتم هیچکس بهت نزدیک شه

ولی نشد همه چی اونطور که میخواستم پیش نرفت آرمان عاشقم شد بهم پیشنهاد داد ولی پندار بخدا هدفم عاشق شدن آرمان نبود فقط میخواستم ازطریق اون به تونزدیک شم ولی قبول کردم که فقط پیشت باشم بخداهمین بود دوست داشتم ولی نفهمیدی دوسم نداشتی

مسخ شده بودم هیچ حرفی توی دهنم نمیومد که بگم آرمان تمام این مدت بازی دیده بود؟داداش من روبازی داده؟

دستم رو کلافه توموهام بردم وتیکه ایش رو توی دستم گرفتم وقتی به خودم امدم رفتم سمتش ومحکم بلندش کردم ودادزدم:

_دختره ی عوضی یکسال داداشم وبه بازی گرفتی؟

مگه آرمان اسباب دست توِ؟

داداشم عین وخر عاشق خودت کردی بعد میگی قصدم این نبود؟

همین الان ازاینجا گم میشی چشمم بهت نخوره

_ولی پندار به بقیه چی بگم بی انصاف نباش

بازهم دادزدم:

_پنداروکوفت قبل ازاینکه ازاین غلطا بکنی به اینجاهاش فکرمیکردی

فقط زار میزد یهو صدای ضعیفی به گوشم خورد که سرم رو باشدت برگردوندم که باسارای که مات ومهبوت به درتکیه داده وآرمان که سرخورده بود کنار دیوارچشماش قرمز شده بود روبه ردوشدم

دستام ازیقه ی لباس یاسمن شل شد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

هردوشون همه چی رو شنیده بودن سارای باصدای ضعیفی گفت:

_پندار؟

سیب گلوم رو که بالاوپایین میشد رو حس میکردم باصدای گرفته ای گفتم:

_جان پندار؟

رفتم سمتش وبدن بی جونش رو توی بغلم گرفتم شوک زده بود نگاه پرنفرتی به یاسمن انداختم

آرمان شکست خوردشد!

سارای باصدای ضعیفی گفت:

_پندار این دختره چی میگه؟

عاشق توبوده یعنی چی آینازم...

وسط حرفش پریدم احساس خطرکرده بود ومن خوب این رو درک میکردم:

_نه نه همچین چیزی نیست آینازوفلان نداریم آروم باش برو پایین نزار مامانم بیاد بالا نمیتونه تحمل کنه

سرش رو پشت سرهم تکون داد بوسه ای روی پیشونیش زدم که بادست به آرمان اشاره کرد وگفت:

_پندار داداشت حواست بهش باشه

سرم روتکون دادم به آرمان نگاه کردم که سرش رو تودستاش گرفته بود وزیرلب یک چیزایی زمزمه میکرد به سارای گفتم:

_توبرو من حواسم هست

نگاه باتردیدی بهمون کرد ورفت

هنوز ازشوک خارج نشده بود یاسمن بادیدن آرمان مثل گچ شده بود به سمت آرمان رفتم وکنارش به حالت نشسته شدم وسرش رو بالاآوردم که صورت خیسش رودیدم پلکام رو روی هم فشردم حدس میزدم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

زندگی آرمان یاسمن بود چطورتونست؟ صورتش رو توی دستام گرفتم وگفتم:

_آرمان داداش آروم باش درکت میکنم ارزش نداره پسر

نگاهش رویاسمن خشک شده بود یهوباشدت بلندشدودادزد:

_لعنت بهت تودیگه چطور آدمی هستی لعنتی؟

گلدون روی میزرو برداشت وباشدت به دیوار کوبید که یاسمن جیغی کشید آرمان نعره زد:

_آشغال مثل خرعاشقت بودم پست فطرت بخاطر برادرم به من نزدیک شدی همین الان ازاینجا گم میشی نمیخوام چشمم‌بهت بیوفته

یاسمن نالید:

_آرمان توضیح میدم

_د چی رو میخوای توضیح بدی عوضی گمشو

آرمان به نفس نفس افتاده بود ازپشت شونه هاش روگرفتم وگفتم:

_آرمان آروم باش داداش بیابریم بیرون

آرمان درحالی که نفس نفس میزدگفت:

_بهش بگوازاینجا بره یک دقیقه ی دیگه ببینمش تضمین نمیکنم سالم بمونه

وخودش باحالی زار ازاتاق رفت بیرون

روکردم سمت یاسمن

بااخم غلیظ ولحن خشکی گفتم:

_همین الان بندوبساطت رو جمع میکنی وازاین خونه گم میشی بیرون طلاقت رو هم خودم ازآرمان میگیرم

بادستش اشکاش رو پاک کردوچیزی نگفت ازاتاق خارج شدم ودنبال آرمان رفتم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
******سارای******

آیما نگاه به چشمای قرمزم کردوگفت:

هسارای حرف بزن چیشده؟اون سروصداها چی بود بالاچه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_آیما بخدا من نمیتونم چیزی بگم هنوز توشوکم پندار بهت میگه اصرارنکن

اوف حرصی کشیدودست به سینه روی مبل نشست،

مامان سهیلا ازآشپزخونه گفت:

_بچه ها ارمان اینارو صدا کنین بیاین شام چه خبره آخه بالا؟

جوابی نداشتم که بدم.

مامان سهیلا دستش رو زد به کمرش وگفت:

_مثل اینکه تونمیخوای حرف بزنی باید خودم برم بالا

خواستم حرفی بزنم که باامدن پندار چیزی نگفتم تاخودش بگه

پندارلبخندی زدوگفت:

_لازم نیست شما برین بالا الان خودشون میان پایین

باچشمای گرد شده نگاهش کردم وخواستم حرفی‌بزنم که بااجزای صورتش اشاره کرد ساکت شم

دیگه چیزی نگفتم دورمیز نشستیم که آرمان ویاسمن که چشماش پف کرده بود امدن پایین.

ازتعجب نمیتونستم حرف بزنم وا چه خبره خب؟

این پندارم اگه حرف بزنه ها!

موقع غذاخوردن توفکر این بودم که نکنه الان که پندارفهمیده آیناز ترکش نکرده یک وقت بازبهش فکرنکنه وبرگرده

باغذام بازی میکردم وبه اتفاقای الان فکرمیکردم که باصدای اروم پندار زیر گوشم که میگفت:

_چرا نمیخوری؟

ازجام تکونی خوردم هینی کشیدم باتعجب نگاهم کردکه گفتم:

_میخورم میخورم

آرمان درحالی که باچنگال تیکه ای گوشت دهنش میزاشت روبه مامان سهیلا گفت:

_بعد ازشام زنگ بزن عمو اینا بیان اینجا باید صحبت کنیم

رنگ یاسمن به وضوح پرید واروم گفت:

_آرمان خواهش میکنم

ولی آرمان بی توجه مشغول غذاخوردن شد

مامان سهیلا باتعجب گفت:

_برای چی پسرم چه کاری؟

_شما بگو بیان میفهمی

یاسمن اشکاش روی صورتش ریخت

آیما باکنجکاوی وحرص نگاهم میکرد

سرم روبردم درگوش پنداروگفتم:

_قصد داداشت چیه؟میخواد چکارکنه؟

_کاری که باید بکنه طلاق میخواد همه چی رو به عموشون بگه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دیگه چیزی نگفتم آیماهم ازبس رومخ پندار راه رفت همه چیزرو بهش گفت آیماهم شوک زده بود نمیدونم چقدر بودکه توفکربودم باصدای زنگ ازفکربیرون امدم.

بااسترس پاهام رو تکون میدم کنجکاو بودم قرار چه اتفاقی بیوفته؟

باورم نمیشد انقدر سریع این همه اتفاق رخ داده!

بادیدن مامان وبابای یاسمن سریع ازجام پاشدم وسلامی کردم که جوابم رو گرفتم ودوباره سرجام نشستم پندارم بعد ازسلام واحوال پرسی کنارم نشست خاله مهسا پاهاش رو روی هم گذاشت وگفت:

_خب سهیلا جون چیشده که انقدر باعجله خبرمون کردی بیایم؟

مامان سهیلا دستی به شال قهوه ای روی سرش کشیدوگفت:

_والله خودمم نمیدونم آرمان گفت بگم بیاین کارش فوریه

_خب آرمان جان ویاسم کجان؟

صدای محکم آرمان امد:

_اینجاییم

خاله مهسا ازجاش پاشدوگفت:

_خب ارمان جان نمیخوای بگی این موقع شب کار فوریت چی بوده؟

آرمان گوشه ی لبش بالا رفت وهمینطور که دست یاسمن روتودستش فشارمیدادگفت:

_چرا؟صبرکنید میگم

عموعلی زیادحرف نمیزدو فقط تماشاگربود.

پندار باپوزخند تمسخر آمیزی به یاسمن نگاه میکرد

آرمان سر حرف رو باز کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خب خواستم بگم میخوام این عروسی خیلی جلوتر بیوفته

ونگاهی به یاسمن که باترس بهش نگاه میکرد انداخت وگفت:

_برنامه هادارم برای یاسم

پندار باعصبانیت غرید:

_این احمق داره چه غلطی میکنه؟

برای اینکه کاراحمقانه ای ازش سرنزنه دستش رو فشردم وگفتم:

_پندار ولشون کن به ما ربطی نداره

_د یعنی چی؟داره بدون فکرتصمیم میگیره

باتشرگفتم:

_پندار کار احمقانه ای ازت سرنزنه ها

فقط نگاهی بهم انداخت وچیزی نگفتت

خاله مهسا خنده ای کردوگفت:

_وای آرمان ازدست تو نمیتونستی سه ماه رو صبرکنی؟

آرمان نیشخندی زدوگفت:

_نه سه ماه زیاده تاسه هفته ی دیگه آخرشه

ایندفعه عمو علی به حرف امدوگفت:

_سه هفته یکم زود پسرم نمیشه که

_من حرفم روزدم عموجان تصمیمم رو گرفتم خواستم درجریان باشین درسته ما ازدواج رو کردیم ولی میخوام رسمی شه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

اوناهم دیگه مخالفتی نکردن ورفتن مامان سهیلاهم گفتخیلی خستست ومیره بخوابه

بارفتن مامان سهیلا آرمان بازوی یاسمن رو کشیدوبلندش کردوگفت:

_ببین من رو هوا برت نداره ها فکرکردی ولت میکنم بری پی خوش گذرونیت؟

باید به همین خیال باشی خب؟

تک تک لحظه هات رو بهت زهر میکنم

نمیزارم یک آب خوش ازگلوت پایین بره الانم هری تواتاق

یاسمن باالتماس گفت:

_آرمان تروخدا این کارونکن چراطلاقم نمیدی هردومون راحت شیم؟

آرمان پوزخندی زدوگفت:

_طلاق؟به همین خیال باش

بیابرو بالا به اندازه کافی جلوی بقیه نمایش دادی

پندار دستم روگرفت وگفت:

_عزیزم بروکیفت رو بگیر بریم دیگه دیروقتِ

باشه ای گفتم وبعد ازخداحافظی باآیما همراه پندار ازخونه بیرون امدیم.

دستم رو روی سرم گذاشتم وشقیقه هام رو مالش دادم سرم خیلی درد میکرد

پندارم دست کمی ازمن نداشت واقعا اتفاقاتی بود که هنوز باورمون نشده بود

هنوز تومغزم نمیرفت یاسمن عاشق پندار باشه

اخه یک آدم چقدر میتونه بدجنس باشه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باایستادن ماشین پندار پیاده شد منم ازماشین پیاده شدم وهمراه هم رفتیم داخل یک راست وارد اتاقمون شدم ولباسام رو عوض کردم وموهام باز کردم مالشی به سرم دادم،

به سمت تخت رفتم وروش دراز کشیدم

چند لحظه بعد پندارم داخل شدوگفت:

_انقدر سرم درد میکنه که حد نداره

چشمام رو روی هم فشردم وگفتم:

_همچنین سرمنم داره میترکه

بعداز تعویض لباساش کنارم دراز کشیدوگفت:

_الان فقط یک خواب آروم اونم درکنار تو این درد رو میخوابونه

لبخند مهربونی زدم وسرم روی سینش قرار دادم وپتورو روی سرمون کشیدم

چشمام رو روی هم فشردم وتا سه نشمرده خوابم برد.

صبح بانور آفتاب بلند شدم وبه اطراف نگاه کردم پندار هنوز درخواب ناز به سرمیبرد،

آروم دستش رو ازدورم باز کردم وبلند شدم

بعد ازکارای روزمره موهام رو محکم بالای سرم بستم ورفتم تایک صبحانه ی خوب حاضر کنم.

تلوزیون رو روشن کردم شبکه ی آهنگ زدم تابااهنگ کارکنم،

بعد ازدم کردن چای وقهوه مشغول چیدن میزشدم،

ازهمه چیز گذاشتم وخواستم برم پندارو صدابزنم که خودش ازپله ها امد پایین وگفت:

_صبح بخیر خانم سحر خیز

لبخندی زدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_صبح توهم بخیر بیا بشین صبحونت رو بخور

سری تکون دادوپشت میز نشست هردو مشغول صبحونه خوردن بودیم که پندار گفت:

_من امروز میرم شرکت چندوقته سرنزدم همه ی کارها ریخته روی مهران

سرم روتکون دادم وگفتم:

_باشه عزیزم فعلا صبحونت رو بخور

بعدازصبحانه خوردن لباساش رو عوض کرد وباخداحافظی ازم راهی شرکت شد.

منم میزروجمع کردم مامان زنگ زد یکم بااون حرف زدم بعدم تصمیم گرفتم بازار تا برای خونه یکم خریدکنم.

مانتوی ابی رنگم رو پوشیدم وبقیه ی چیزها وراهی بازار شدم ازفروشگاه چیزهایی که واسه خونه لازم داشتم گرفتم.

همینطور توپاساژ ها میگشتم چندتای برای خودم وپندار لباس‌گرفتم وبعد ازاتمام خریدام به خونه برگشتم

برای ناهار کتلت گذاشتم ومنتظر شدم پندار بیاد.

یک ساعت بعد اومد رفت لباساش رو عوض کنه منم میزرو چیدم پندار اومد و با هم مشغول غذا خوردن شدیم.

پندارم یکمی در مورد شرکت و کارا صحبت کرد ولی من هیچی نفمیدم و فقط با سر تایید میکردم پندار که متوجه شد من چیزی از حرفاش نمیفهمم بیخیال شد.

غذاش که تموم شد رفت و شروع کرد کانالارو بالا و پایین کردن منم بعد از این که میزرو جمع کردم رفتم و لباسایی رو که برای پندار خریدم اوردم و بهش نشون دادم اونم خیلی خوشش اومد بعد رفت و لباسارو پوشید.

همشون اندازه ی اندازه بودن باخوشحالی نگاهش میکردم که واقعا بهش میومد.

بعدم پندار گفت:

_خب حالا که تو منو سوپرایز کردی بهتر نیست منم یک سورپرایز تدارک دیده باشم؟

باذوق نگاهش کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چه سوپرایزی؟

پندار باشیطنت خندیدوگفت:

_فکرکنم اسمش سورپرایز

باحرص نگاهش کردم:

_بدجنس

بعد از یکمی اصرار وقتی دیدم که حریفش نمیشم به دستور ایشون رفتم بالا تا لباس بپوشم.

رفتم و کمد لباسام رو باز کردم بعد از یکمی فکر کردن تصمیم گرفتم چون پندار لباس سورمه ای پوشیده بود منم یه مانتو ی سورمه ای با شلوار و شال مشکی و کیف و کفش سورمه ای بپوشم بعد یه رژ کالباسیه کم رنگ و یه ریمل رفتم پایین.

بعد از اماده شدن رفتم پایین که پندارم از روی پاف بلند شد و اومد سمتم و گفت:

_بریم؟

_بریم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم که گفت:

_سورپرایزی درکارنیست حرف مفت زدم کم نیارم

اخمی بهش کردم باحرص گفتم:

_مسخره

خندید ولپم رو کشیدوگفت:

_حالا چون ذوقت نپره میریم بیرون غذا میخوریم

لبخندمهربونی زدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وقتی باتوباشم اینم خوبه

لباش کش امدن بوسه ی کوتاهی روی بینیم زدکه باعث لبخندم شد وباهم پایین رفتیم.

سوار ماشین شدیم وبه سمت رستوران حرکت کردیم.

وشاممون درخوبی وخوشی در رستوران صرف شد وبعد ازاون برگشتیم خونه وخوابیدیم.

******دوهفته بعد*******

_همه چیزرو جمع کردی؟چیزی جانمونده؟

پندار ناله وار گفت:

_سارای عزیز من بخدا همه چیزروجمع کردم بیابریم دیگه

خندیدم ودستی بهشال کرم رنگم کشیدم:

_بریم

سوارماشین شدیم وبه سمت فرودگاه حرکت کردیم بعد ازرسیدن به فرودگاه مامان ومامان سهیلا اینا همه بودن بعد ازخداحافظی باهمشون واینکه مواظب خودمون باشیم واین حرف ها سوار هواپیما شدیم.

روی صندلی نشستیم ومن کنار پنجره نشستم وپندارم کنارم کمربندامون روبستیم وتقریباده دقیقه بعد هواپیما بلندشد.

دست پندار وفشردم وچشمام رو بستم وگفتم:

_وای الانه که بالا بیارم

پندار چونم روتودستش گرفت وهمونطور که نوازشش میکرد میگفت:

_به خودت تلقین نکن تازه حرکت کردیم

چشمام روباز کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای چمیدونم بگو شربتی چیزی بیارن

تک خنده ای کردوگفت:

_همین الانی شروع کرد

بامظلومیت نگاهش کردم که پیشونیم رو بوسیدومهماندارو صدا کرد لبخندی روی لبام نشست.

گفت آب میوه وکیک برامون بیارن

ومهماندارم چشم آرومی گفت وبعد ازچنددقیقه باآب میوه وکیک برگشت

که همون لحظه گرفتم ومشغول خوردن شدم.

ازپنجره ی دایره شکل هواپیما به زمین خیره بودم،

چقدر همه چیز ازاین بالا کوچیک بود

خمیازه ای کشیدم عجیب خوابم میومد!

سرم رو به صندلی تکیه دادم وچشمام وبستم،

پندار درگوشم گفت:

_خوابت میاد؟

لبخندی زدم:

_اونم زیاد

پندار لپم رو کشید:

_زیاد نمونده برسیم ولی توبخواب

تکونی توجام خوردم وگفتم:

_پندار همچین میگی راه زیادی نمونده انگار دودقیقه دیگه پاریسیم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
خندیدوچیزی نگفت.

منم چشمام رو بستم وسعی کردم بخوابم تابه پاریس برسیم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که باتکونای دستی وصدای پندار که اسمم رو صدامیزد ازخواب بلند شدم که گفت:

_خوب خوابیدیا پاشو هواپیما فرود آمده

باتعجب نگاهش کردم بادستم چشمام رو مالیدم وگفتم:

_ای وای!

چقدر زودرسیدیم!

کمربندم رو باز کردم‌این مهماندار یا نمیدونم چی چی ازمیکرفون حرف میزد که واقعا حوصله نداشتم گوش کنم

بنابراین دقت نمیکردم.

همراه پندار ازهواپیما پیاده شدیم با خوشحالی به اطراف نگاه کردم وگفتم:

_واو چقدر باحاله

تک خنده ای کرد وگفت:

اینجا فرودگاهشه چیش باحاله آخه؟

شونه ای بالاانداختم وگفتم:

_همین که توکشور خارجیم باحاله

دستش رواندادخت دور شونم ومن رو به طرف خودش کشید وزیرگوشم گفت:

_عشق بامزه ی من

لبم رو گاز گرفتم این میخواد من رو دق بده!

نفس عمیقی کشیدم خیلی هیجان داشتم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

اولین بارم بود که میومدم به همین دلیل هیجانم اصلا نمیخوابید.

پندار به یکی ازدوستاش زنگ زد وگفت باماشینش که اینجا هست بیاد دنبالمون

این رو که شنیدم چشمام رو گرد کردم وگفتم:

_تواینجاهم ماشین داری؟

_معلومه زیاد میام پاریس ولی ازاین به بعد زیاد میایم

لبخند پررنگی زدم باذوق گونش رو بوسیدم وگفتم:

_تکی عزیزم عاشقتم

باچهره ی شیطونی که لبخند زیبایی روش نقش بسته بود بهم نگاه میکرد که گفتم:

_تاماشین بیاد بریم روی نیمکت بشینیم

پندار باشه ای گفت وباهم به سمت نیمکت مشکی رنگی که خالی بود رفتیم

وروش نشستیم.

ترجیح دادم تاماشین بیاد به دورو بر نگاه کنم،

ماشین هایی که دم درش پارک بودن وساختمان بزرگ باپنجره های شیشه ایش که به رنگ آبی شبیه بودن،

خط کشی های سفیدم روی زمین کشیده شده بود ومردم زیادی که چمدون به دست میرفتن ومیومدن.

چمدون زرشکی رنگ منم جلوم بود،

پندار کششی به بدنش داد:

_بریم هتل یک چیزی بخوریم بخوابیم خیلی خوابم میاد

بااعتراض گفتم:

_اِ پندار چی چی رو بخوابی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
من میخوام بریم بیرون

_خداییش خستم نمیچسبه درضمن عزیز من تاهروقت بخوای هستیم بلیط برگشت نداریم که

بااینکه دلم میخواست اعتراض کنم ولی نمیشد پندارم خسته بود ودلم‌نمیومد خسته بکشمش اینورواونور

هردومونم دوش لازم بودیم

چند دقیقه بعد دوستش که اسمش سهیل بود وپاریس زندگی میکرد با [illegible] **مشکی رنگ پندار امد دنبالمون،**

ازماشین پیاده شد وامد سمت پندار مردونه وگرم به هم دست دادن چهره ی معمولی و جذابی داشت

موهای موج دار مشکی که حالت فر بودن پوست سفید چشم قهوه ای وابروهای قهوه ای،از پندار یکم کوتاه تربود،

ولی هیکلش لاغرتربود

ولبخند گشادی هم تمام مدت روی صورتش بود،

بعد ازاونم ازدر شاگرد دختر جوونی پیاده شد

خیره نگاهش کرد قیافش خوب بود بامزه بود،

امد بهم دست داد وروبوسی الکی کرد ورفت سمت سهیل وگفت:

_آقایی

ونگاه عاشقانه ای حوالش کرد،

پوکر فیس نگاهش کردم اخ که چقدر ازاین لوس بازیابدم میاد اصلا به من چه!

روبهم گفت:

_اسمم بهناز خوشبختم

_همچنین

سهیل بالبخند گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خب پندار خان مبارک باشه وهمچنین خوش بگذره ماهم باتاکسی بریم دیگه

_مرسی داداش تاکسی چرا میرسونم

همونطور که اونا حرف میزدن من قیافه ی بهنازو آنالیز میکردم

موهاوچشم وابروی قهوه ای که موهاش لخت بودن وتقریبا تاکمرش بود،

پوستشم تقریبا برنزه بود ولاغر وقدبلند،

درکل بامزه بود.

بالاخره سوار ماشین شدیم وبعد ازرسوندن اون دوتا خودمون به سمت هتل حرکت کردیم.

بارسیدن به هتل ماشین روداد براش بردن پارکینگ وخودمون

رفتیم پذیرش پندار به زبان فرانسوی باهاشون صحبت کرد،

وکلید اتاقی که ازقبل رزرو شده بود گرفت

باهم سوار آسانسور شدیم پندار دکمه ی طبقه رو فشارداد منم منتظر موندم تابه طبقه ی بالا برسیم وبه اتاقمون بریم.

باایستادن آسانسور ازش بیرون امدیم شماره اتاقمون دویست وده بود پندار باکارت دروباز کرد وداخل شدیم.

بعدم تقه ای به در خورده شد که درو باز کردم،

دیدم چمدون بر چمدونارو آورده تشکرکوتاهی کردم وبعد از دادن مزد درو بستم،

پندار وارد دستشویش شدمنم حوله ی تن پوشم رو ازچمدون برداشتم و رفتم تا دوش بگیرم،

بعد ازاینکه کامل خودم روشستم حولم رو پوشیدم وامدم بیرون پندار روتخت دراز کشیده بود وساعدش روی چشماش بود،

باشنیدن صدای پام ساعدش رو ازروی چشماش برداشت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_امدی؟

لبخند مسخره ای زدم:

_نه روحمه

تک خنده ای کرد بایک حرکت ازروتخت پاشد وامد سمتم بادوانگشتش بینیم وکشیدوگفت:

_بامزه شدی!

_بودم

ابرویی بالا انداخت وسرش رو کج کردو گفت:

_البته البته

منم باهمون لبخند مسخره نگاهش میکردم که زد زیرخنده وگونه ام رو بوسید ورفت حولش رو برداشت ورفت حموم.

لبخند پررنگی زدم وازچمدون تاپ وشلوارک نارنجی شبرنگم رو درآوردم ولباس زیرم رو پوشیدم وبعد تاپ وشلوارک.

سشواری که اونجا بود برداشتم ومشغول خشک کردن موهام شدم.

بعدم زنگ زدم غذا بیارن بالا

تااون موقع هم چمدون رو باز کردم وگذاشتمشون توکمد ومرتب کردم.

تقریبا بیست دقیقه بعد صدای درامد

درو باز کردم غذارو تحویل گرفتم

اوردمش تواتاق چون حوصله نداشتم برم پایین غذا بخورم،

یکم بعد پندار بابالا تنه ی برهنه امد وجلوی آینه ایستاد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
منم رفتم پشت میز نشستم پندار بیاد چنددقیقه بعد امد نشست

همونطور که مشغول بودیم گفت:

_میگم من کلا خوابم پرید بریم بیرون یکم دور بزنیم واینا شب میخوابم

باذوق دستام رو بهم کوبیدم وگونش رو بوسیدم وگفتم:

_وای پندار عاشقتم

لبخندی زدوگفت:

_میدونم

قیافم پوکر فیس شدوگفتم:

_ایش پرو

خندیدوهیچی نگفت بعد ازخوردن غذا رفتم تاآماده شم.

شلوار لی پام کردم باشومیز زرشکی رنگی که تابالای زانوهام بود

هی میخواستم روسری سرم نزارم گفتم پندار راضی نمیشه برای همین بیخیال شدم شال آبی سرم کردم،

موهام هم کج بیرون ریختم و رژ صورتی زدم ورژگونه اجری وروبه پندار گفتم:

_من آماده ام بریم

وبهش نگاه کردم آستین کوتاه سرمه ای تنش بود باکفش اسپورت وشلوارمشکی،

موهاشم که طبق معمول بالایی بود باهم ازهتل بیرون امدیم.

پندار دستی به موهاش کشید:

_خب کجابریم؟

سریع گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برج ایفل همیشه دوست داشتم ازنزدیک ببینمش

چشمکی زدوگفت:

_پس بریم

****

_وای پندار صبرکن ازاین زاویه هم یکی عکس بگیریم

خندید و گفت:

_توهم عاشق برج ایفلیا

_اره خب بیا دیگه

به سمتم امد وکنارم ایستاد یهو ازکمرم‌گرفت واززمین بلندم کرد که سفت دستاش رو چسبیدم تانیوفتم

دختره هم عکس وگرفت وبه فرانسوی یک چیزی گفت که نفهمیدم وروبه پندار گفتم:

_دختره چی گفت؟

روبه دختره گفت:

Désdlé_

(مرسی(

بعدم روبه من کردوگفت:

_دختره گفت عکستون خیلی جالب شده

بااعتراض گفتم:

_دیوونه قرارمون یک ژست دیگه بود این چه حرکتی بود؟

باشیطنت خندیدوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_مهم اینه که قشنگ شد

موبایل رو ازدستش گرفتم تاعکس رو ببینم،

واقعا عکس باحالی شده بود باید روی چوب چاپش کرد،

پندار درحالی که بالا نگهم داشته بود میخندید وتوچشمام زل زده بود

منم دستام محکم روی دستاش چسبونده بودم وخیره ی چشماش لبخندکمرنگی روی لبام بود.

روبهش گفتم:

_آره عالی شده باید چاپش کرد

اون روز پندارچندتاجای تفریحی وجالب رو نشونم داد وبیرون شام خوردیم تقریبا ساعت دو نصف شب بود که به هتل رسیدیم.

فرداهم قرار بود یک جای جالب ببرتم ولی نگفت کجا وهرچقدر بهش اصرار کردم لو ندادکه نداد.

لباسام روعوض کردم وباخستگی روی تخت دراز کشیدم،

پندارهم شلوارکش رو پاش کرد وبدون تیشرت امد کنارم البته عادتش بود.

سرم رو روی بازوش قرار دادم وچشم هام رو بستم وقبل ازخواب بوسه ای که روی پیشونیم نشست روحس کردم.

صبح باصدای پندار ازخواب بلند شدم وباچشمای نیمه باز نگاهش کردم وگفتم:

_وای چته اول صبحی؟

ودوباره پتوم رو کشیدم سرم که صدای بلند خندش امد.

وپتورو ازسرم کشید مچ دستام رو توی دستاش اسیر کرد وتویک حرکت من رو روی یک تخت نشوند وگفت:

_پاشو ببینم خواب آلو بریم پایین صبحانه بعدشم بریم اونجایی که قولش روبهت دادم

باچشمای نیمه بازم نگاهش کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای توروخدا سرصبحی؟

_آره پاشو تنبلی نکن

و وقتی که مچ دستام رو ول کرد

چشمام روبستم وخواستم دوباره دراز بکشم که یکی ازدستاش رو انداخت دورکمرم ونگهم داشت،

وقتی هرم نفساش روحس کردم محکم چشمام رو بازکردم که صورتش رو توچندسانتی متری صورتم دیدم!

خواستم عکس العملی نشون بدم که لباش رو روی لبام حس کردم!

چشمام گرد شدوبه عقب هلش دادم ولی تکونی نخورد،

تاخودش بیخیال شد که بااعتراض گفتم:

_اول صبحی خل شدی؟

من رو نشوند روی تخت:

_مگه بیدار میشی؟راه دیگه ای نذاشتی

پرویی زیر لب بهش گفتم که بااعتراض گفت:

_پرو چیه؟ناسلامتی زنمی

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:

_درهرصورت توپرویی

خندیدوچیزی نگفت

منم ازجام پاشدم و وارددستشویی شدم

بعد ازکارای روزمره امدم بیرون نگاه چپی بهش انداختم که بهم خندید

جلوی آینه نشستم موهام روشونه کردم ودم اسبی بستمش روبه پندار گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_میشه چیزی سرم نزارم؟

اخماش رو توهم کشید وخواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم و گفتم:

_نه لازم نیست خوشم نمیاد

خندیدوامد سمتم خم شد وبوسه ای روی موهام کاشت وگفت:

_توکه خودت بااخلاق من آشنایی عزیزم پس چی میگی؟

مظلوم گفتم:

_هیچی دیگه

بوسه اش رو تکرار کرد و توی دستشویی رفت،

من هم ازجام پاشدم وست سرمه ای رنگی زدم وباکشیدن رژ صورتیم وریمل تیپم رو تکمیل کردم.

بعد ازبیرون امدن پندار همراه هم برای صبحانه رفتیم.

وبعد ازخوردن صبحانه راهی نمیدونم کجا شدیم.

باگفتن رسیدیم پندار نگاه پردقتی به دوروبرم کردم وباتعجب گفتم:

_اصطبل؟

درحالی که ازماشین پیاده میشدیم گفت:

_اوهوم دوست نداری؟

باخوشحالی به دوروبر نگاه کردم وگفتم:

_چراعاشقشم

_توهم که عاشق همه چی هستی

لبخند مسخره ای زدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_شماهم تولیستش تشریف داری

لباش کش امد وگفت:

_خوب بلدی خرکنیا

چپ چپ نگاهش کردم:

_خیلی حرف میزنیا بریم تو دیگه

پندار درچوبیش رو باز کردوباهم داخل شدیم به چندنفر سلام کرد تابه قسمت اسب ها رسیدیم.

پندار بعد ازگفتن چندتاچیز فرانسوی به مرد.

به اسب سفیدی اشاره کردوگفت:

_این اسمش الکس دخترخوبیه وقراره امروز به سارای خانوم سواری بده

چشمام برق زد ودستم رو به حالت نوازش روی یال اسب کشیدم

وباذوق روبه پندار گفتم:

_وای پن این چقدر خوشگله

پوفی کشیدوگفت:

_من هی به تو بگم نگو پن مگه تومخت میره؟

چی بگم اره خوشگله

ورفت درش رو باز کرد واسب رو آورد بیرون مرده کلاهی به دستم داد،

وبه کمک پندار که دستم رو محکم گرفته بود سوارش شدم.

وکلاه رو روی سرم گذاشتم ومحکمش کردم.

پندارم سوار یک اسب مشکی رنگ شد وبااشاره ی مرد اسب هارو آروم به حرکت درآوردیم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

من توی اسب سواری ماهر بودم چون یه مدت بابا اسب داشت ومعلم داشتم.

رو به پندارگفتم:

_مسابقه بدیم؟

نیشخندی روی صورتش نشست باتکون دادن سرگفت:

_اینم مثل بکس میشه برنده معلومه

آی لجم درامده بودا!

همیشه دوست داره من رو حرص بده

چشمام رو ریز کردم وگفتم:

_میبینیم جناب

سری تکون داد وگفت:

_تااون قسمتی که اون درخت هست

تودلم اروم شمردم:

_یک....دو....سه

افسار اسب رو محکم چسبیدم وباصدای بلندی گفتم:

_هی

وافسار رو به تنش زدم که اسب شیهه ی بلندی کشید وباسرعت زیادی حرکت کرد، لبخند بدجنسی روی لبام نشست بدنم به این آدرنالین بالا احتیاج داشت.

خیلی وقت بود هیجان نداشتم،

به لطف پندار ازکارم هم دیگه خبری نیست.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

محکم به اسب چسبیده بودم نگاهی به عقب انداختم پندار درست پشت سرم بود.

دوباره افسار رو تکون دادم وسرعت اسب بیشتر شد.

چیز زیادی نمونده بود به اون درخت برسم،

چندبار افسار به بدنش زدم تاباسرعت زیادی ازدرخت کمی رد شدیم

افسار رو محکم به عقب کشیدم تاوایسه

لبخند عمیقی روی لبام نشست ونفس عمیقی کشیدم.

ازروی اسب پایین امدم وباهمون لبخندم به پندار که تازه رسیده بود پشت سرم‌نگاه کردم.

ازاسب پایین امد وکلاه رو ازسرش باز کردوگفت:

_آفرین به تو ایندفعه شانس باهات بود

خنده ی بلندی کردم وگفتم:

_شانس نمیخواست مهارت میخواست که تونداشتی

ابرویی بالا انداخت ودقیقا روبروم ایستادوگفت:

_اوه پس شما مهارت داری من ندارم؟

چشمکی زدم:

_یک چیزی توهمون مایع ها یادته گفتی

(وصدام رو کلفت کردم وادامه دادم):

_هیچوقت حریف یک مرد نمیشی؟

خواستم بگم حرفت کاملا اشتباه بود

بااخم ریزی نگاهم کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای خانوم بهم میرسیما

خنده ی بلندی سردادم:

_کم میاری اینطوری نگو

بعدم دوباره سوار اسب شدم وبه کمک افسار به جهت مخالف چرخوندمش روبه پندار گفتم:

_سوار شو برگردیم کلی کارداریم

وبدون اینکه بزارم چیزی بگه به سمت مکان اولیه حرکت کردم،

بارسیدن به اونجا صاحبش اسب هارو توی قسمت اسب هاگذاشت،

وموبایل کیف پول اینام رو که داده بودم بهش تایک وقت نیوفته بهم پس داد

دودقیقه بعد پندار کنارم ایستادوگفت:

_خوش گذشت؟

لبخندی زدم وخواستم چیزی بگم که موبایلم زنگ خورد،

درحالی که موبایل رو ازجیبم درمیاوردم گفتم:

_اره خیلی یک لحظه صبرکن

به صفحه ی موبایل نگاه کردم شماره شماره ی آراد بود ولی خطی که پاریس خریدم رو ازکجا اورده؟

اصلا چکارداره؟

دودل بودم جواب بدم یا نه که پندارگفت:

_کیه؟

جواب بده دیگه

باتردید بهش نگاه کردم ولب زدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_ آراد

اخماش رو توهم کشیدوگفت:

_جواب بده بزار رو اسپیکر

ای بابا اوف!

نفسم رو کلافه بیرون دادم ودکمه ی تماس رو کشیدم که صدای آراد توموبایل پیچید:

_الو سارای؟

_شمارمو ازکجا اوردی؟

آراد باصدای بلندی گفت:

_این حرفارو ول کن صفاری از زندان فرار کرده!

باصدایی که روش کنترل نداشتم دادزدم:

_چی!؟

نگاه اعصبیم رو به پندارکه بااخم غلیظی وتعجبی که توچشماش بود به صفحه ی گوشی زل زده بود.

باصدای آراد به خودم امدم:

_الو؟هستی؟

نفس عمیقی کشیدم وباصدایی عصبانیت درونش موج میزد گفتم:

_یعنی چی؟چطور ممکنه بقیه اونجا چکارن؟

نتونستین ازپس یک پیرمرد بربیاین؟

واقعا من بهتون چی بگم!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

آراد حرفی نزد واقعا ازاستعفا دادنم خیلی بد پشیمون بودم الان دلم میخواست خودم اونجاباشم وپی این موضوع رو بگیرم.

ادامه دادم:

_فقط صفاری دیگه؟

بعد ازکمی مکث گفت:

_نه اینازم دررفته

چشمام رو محکم روهم فشارمیدم

نه این امکان نداره نمیشه آیناز نه!

باعصبانیت تلفن رو قطع کردم وپرتش کردم روزمین

دستم رو روی شقیقه هام فشاردادم وزیرلب زمزمه کردم:

_نه نه این امکان نداره نمیشه

این سفرم باید زهرمون بشه؟

پندار کنارم ایستاد نفس عصبیش رو بیرون داد وگفت:

_ولش کن آروم باش

خودت رو اذیت نکن به ما ربطی نداره توکه دیگه کار نمیکنی!

_نمیشه پندار نمیشه من خودم انداختمش زندان یعنی ما نمیتونه فرار کرده باشه!

نباید این اتفاق‌میوفتاد حواسشون کجاست نگهبان گذاشتن دکور؟

نفسش رو کلافه بیرون داد وگفت:

_لعنت به این آراد که همیشه مزاحم زندگیم بوده

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بیابریم هتل راجع بهش حرف میزنیم

ودرحالی که میرفت سمت ماشین زیرلب زمزمه کرد:

_ماه عسلمونم زهرمون میشه

من تواین وضعیت نمیتونستم به بودنمون توماه عسل ورفتن به مشهد فکرکنم،

اعصابم کاملا بهم ریخته بود ولی نمیخواستم اینطوری این سفرم به پندار زهرکنم ازاوت طرفم

دلم فقط ایران بود باید سریع تر راضیش میکردم برگردیم.

توفکر بودم که پندار باصدای بلندی گفت:

_بیا بشین دیگه خشک شدی اونجا

سرم رو تکون دادم وباقدمای سستم به سمت ماشین رفتم ودرجلورو بازکردم وسوار شدم.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم

آیناز مطمئنا برام دردسر میشد مخصوصا بااین حرفایی که یاسمن زد ممکنه پندار دیگه ازآیناز متنفر نباشه.

انقدر فکرم بهم ریخته بود که توهمات مسخره ای توی ذهنم میچرخیدن

یهو یاد حرف لحظه ی اخر صفاری افتادم که گفته بود:

_یک روزی تقاص این کارتون رو میدید اون روز زیاد دیر نیست

ومن هیچ اهمیتی بهش نداده بودم

اگه بخواد ازمون انتقام بگیره چی؟

نه بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه پندار کنارمه!

پندار باعصبانیت گفت:

_سارای ازفکر بیاربیرون دیگه بخدا میرم ایران یقه ی آرادو میگیرم میزنم جرم نکردم رو انجام میدما بسه دیگه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بی توجه به حرفش گفتم:

_پندار برگردیم ایران

_باعصبانیت محکم زد رو ترمز اخم غلیظش واقعا ترسناک بود

باصدای دورگه ای گفت:

_من بخاطر اون مرتیکه ماه عسلم رو خراب نمیکنم توهم نکن!

کارتو دیگه تموم شده نیست به توربطی نداره جامعه به اندازه کافی پلیس داره انقدرم این اعصاب من رو بهم نریز

کلافه تره از موهام رو تومشتم گرفتم وگفتم:

_پندار نمیتونم میفهمی؟

نمیتونم بایدتواولین فرصت برگردیم ایران نمیتونم دست رو دست بزارم اینجا خوش بگذرونم

چشماش رو ریز کرد وگفت:

_چیه؟نکنه نمیخوای ارادو اونجا تنها بزاری ها؟

بابهت نگاهش کردم واقعا راجع به من همچین فکری میکرد؟

نمیدونم چطوری شد که دستم محکم روی‌صورتش فرود امد وازماشین پیاده شدم،

دستم گیزگیز میکرد طوری زده بودم که صورتش کاملا به جهت مخالف برگشته بود،

ناخوداگاه اشکام ریخت دستام لرزش داشتن سرم رو توی دستام گرفتم

اصلا توحال خودم نیستم خدایا من دارم چکارمیکنم؟

پندار چطور داره همچین فکری میکنه درحالی که تنها دغدغه من نبودن آیناز اینجا بود؟

بازوم محکم کشیده شد وبه سمت مخالف برگشتم به صورت پندار که خشم توش بیداد میکرد خیره شدم،

وهرلحظه بیشتر ازخودم خجالت میکشم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
این چه کاری بود من کردم؟

انتظار داشتم الان بخوابونه زیرگوشم ولی نمیدونم چی توی چشمام دید محکم من رو توآغوشش کشید،

بادستم یقه ی لباسش رو چنگ زدم وبیشتر خودم رو توآغوشش حل کردم

دستاش دور کمرم حلقه شد

سرش رو پایین آورد وزیرگوشم گفت:

_دردت چیه سارای؟نمیفهممت گریه ات برای چیه؟

با هق هق گفتم:

_پندار یک حسی بهم میگه همه چی خراب میشه

صفاری اون موقع هم گفت تلافیش روسرمون درمیاره اگه تونباشی من نمیتونم اگه زندگیمون خراب شه چی؟

آینازم که فرار کرده اگه...

دستش لای موهام لغزید وحرفم رو قطع کردوگفت:

_صفاری غلط کرده!

هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته

معلوم نیست کدوم جهنمی رفتن بخاطر اونا باما اینطوری نکن

سارای توبه خاطر هیچ وپوچ به شوهرت سیلی زدی

چشمام رو هم فشردم وگفتم:

_نگو خودم به اندازه کافی ناراحتم

تازشم خودت مقصری اون چه حرفی بود زدی؟

به من اعتماد نداری؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخندتلخی زدوگفت:

_میخواستم بفهمی منو سارای من خوب میدونم تودلت چی هست

اینکه هردقیقه بخاطر ایناز خودت روبخوری وزندگیمون رو خراب کنی نشون میده هنوزم بهم شک داری که نکنهبرم باآیناز

این رو گفتم تاطعم بی اعتمادی وبچشی

چقدر این درد داره نه؟

وگرنه من حتی به این که بهونه گیریت بخاطر آراد باشه فکرم نمیکنم

همه ی حرفاش راست بود من موضوع آیناز رو خیلی پیش خودم بزرگش کرده بودم،

وهمیشه برای خودم یک مانع میدیدمش فکر میکردم آیناز هنوزم توفکر پندار جاداره من واقعا ازته قلبم بهش اعتماد نکرده بودم

واون سیلی باید توصورت من خورده میشد نه پندار واقعا از خودم خجالت میکشم مثل یک بچه دارم رفتار میکنم!

بوسه ای روی موهام زدوگفت:

_بیابریم توماشین وسط خیابونیم

همراهش سوار ماشین شدم

باید قوی میبودم وافسار زندگیم رو محکم میچسبیدم تایک وقت ازدستم در نره،

ممکنه بااین رفتارام صبرپندار رو لبریز کنم،

خودم شر ایناز رو ازسر این زندگی کم میکنم

ولی اون حس دلشوره واسترس بی خیالم نمیشد!

وسط شهر رسیده بودیم که پندار ماشین رو نگه داشت وپیاده شد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باچشم ازشیشه ی ماشین دنبالش کردم تاببینم کجا میره

وارد سوپر مارکت شد وچنددقیقه بعد بایک آب پرتقال وکیک توماشین نشست!

هردوشون روبه دستم داد وگفت:

_بخور ببینم ضعف کردی!

زیرلب ممنونی گفتم ومشغول خوردن شدم.

چقدر ممنونش بودم که این بی قراری های من رو صبورانه متحمل میشد.

با رسیدن به هتل ازماشین پیاده شدیم وسوار آسانسور شدیم انقدر ازحرکات بچه گانه ی خودم خجالت میکشیدم که رو نداشتم توی چشمای پندار نگاه کنم!

اونم زیاد چیزی نمیگفت ومن بهش حق میدادم بیشتر ازاینا حقم بود!

بااین بی اعتمادی وشک داشتم ازهمین الان ریشه ی زندگیم رو میکندم ،

دستم رو روی صورتم کشیدم وپوف کلافم رو بیرون دادم

باایستادن آسانسور فهمیدم رسیدیم و پندار جلوتر ازمن رفت بیرون که پام رو باحرص روی زمین کوبیدم

میدونه طاقت بی محلیش رو ندارما!

دروباز کرد ورفت داخل ودرو باز گذاشت که من برم.

الان دلم میخواست منم بهش محل ندم ولی حیف که مقصر من بودم.

دراتاق رو بازکرده وداخل شدم

پندار بی توجه به من لباساش رو عوض کردیک تیشرت طوسی وشلوار سرمه ای پوشید،

لب تاپش رو برداشت وروی صندلی نشست لب تاپش رو روی پاش قرارداد وبااخم مشغول ورفتن باهاش شد.

منم لباسام روبا شلوار آبی وبولیز استین کوتاه قرمز عوض کردم!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

وروی تخت نشستم وبه پندار خیره شدم تاسنگینی نگاهم روحس کنه بهم نگاه کنه ولی انگار نه انگار کسی داره نگاهش میکنه!

دیگه لجم درامد برای همین طلبکارانه صدا زدم:

_پندار

همونطور که سرش تو صفحه ی لبتاپش بود گفت:

_هوم؟

ای دلم میخواست بگم مرض وهوم!

دوباره گفتم:

_پندار

ایندفعه جواب داد:

_چیه؟

باحرص گفتم:

_بی تربیت درست جوابم رو بده

پندار؟

نگاهی بهم کردوخونسردانه گفت:

_هان؟

دیگه ازعصبانیت ازگوشام دود میزد بیرون

لیوان آب کنارم رو گرفتم وخیلی سریع بلند شدم و روی صورتش ریختم.

که چشماش رو بست وصورتش رو جمع کرد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
دعواشه بی تربیت!

با اعصبانیت ازروی صندلی بلند شد وداد زد:

_دختره ی دیوونه این چه کاری بود؟

منم بااعصبانیت بلند شدم وگفتم:

_به من چه میخواستی درست جواب بدی

وحرصم رو درنیاری

پوزخند عصبی زد:

_سارای یک چیزی بهت میگما!

الان من باید عصبانی باشمولی باز توطلبکاری؟

شونه ای بالاانداختم:

_همینه که هست میخوای بخواه نمیخوایم غلط کردی حق نداری بامن قهرکنی ومحل ندی

دستش رو به کمرش زد وباابروهای بالارفته گفت:

_اینطوریاست؟

تو هرکار دلت خواست میکنی من نمیتونم هان؟جالبه!

باحرص ولجبازی که توی صدام مشخص بود گفتم:

_اِ پندار اذیت نکن دیگه من کی باهات قهر کردم؟

اگه هم کردم سریع اشتی کردم

پندار فاصله ی بینمون رو باچند قدم پر کرد وروبه روم ایستاد وگفت:

_ولی من میخوام طولش بدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چون حقت اینه قشنگ گرفتی من رو زدی ها!

شوخی شوخی میزنی جدا اینم جدا دفعه ی آخرت باشه

اگه کاربدی کرده باشم اره اون موقع هرچقدر دلت خواست بیابزن

تاحالا اینطورجدی باهام برخورد نکرده بود وخط ونشون نکشیده بود

پلکام رو روی هم فشار دادم وگفتم:

_معذرت میخوام حرفت برام سنگین تموم شد

سرش رو باجدیت تکون دادوچیزی نگفت به نظرم زیادی داشت روی این مسئله عکس العمل نشون میداد شایدم بازهم تخصیر من بود!

انقدر ذهنم به هم ریخته بود که نمیدونستم چی درست وچی غلط

انقدر ازدست خودم وهم پندار عصبانی بودم که حدنداشت!

دلم هوای آزاد میخواست بنابراین پالتوم روچنگ زدم وموبایلمم برداشتم وبااعصبانیت ازاتاق امدم بیرون امدم رو پوشیدم ولی شال یادم رفت

دیگه نمیخواستم داخل برگردم ولش کن اینجا که ایران نیست!

اولین دعوای زندگیمون ببین بخاطر چه آدمایی هم شد!

سوار آسانسور شدم ودکمه ی طبقه ی همکف رو زدم.

توآینه مسطتیل شکل اسانسور به خودم نگاهی انداختم

موهام انقدر کشیده شده بودن چشمام هم حالت گرفته بودن برای چی انقدر محکم بسته بودم؟

جدیدا اصلا حواس ندارم!

باایستادن آسانسور فهمیدم چنددقیقه ای میشه به تصویر خودم توآینه زل زدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
درآسانسور رو هل دادم وازش خارج شدم

به سمت حیاط هتل رفتم واقعا قشنگ بود!

سرسبز وزیبا،

ذهنم درگیر این بود که صفاری وآیناز چطوری تونسته بودن فرارکنن؟نمیفهمیدم!

_فرار اززندان کارراحتی نیست احتمال داره یکی ازبیرون بهشون کمک کرده باشه ولی کی؟

باید میفهمیدم چطوری فرار کردن اینطوری ذهنم آروم نمیشد

تویک تصمیم ناگهانی موبایلم رو ازجیبم درآوردم وشماره ی آراد رو گرفتم وگذاشتمش کنار گوشم.

بعد ازخوردن چند بوق صداش توگوشی پیچید:

_الو؟

باهمون لحن خشک گفتم:

_چطوری فرار کردن؟

_صفاری چاقو خورد ازراه بیمارستان فراریش دادن آینازم تو راه انتقال البته اول آیناز دررفت

بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کردم چقدر راحت دررفتن!

مااون همه سختی کشیدیم اینا به راحتی دررفتن.

امیدوارم گیر بیوفتن من که دیگه نیستم بتونم کاری کنم.

به روبروم خیره بودم و ازهوا لذت میبردم تایکم فکرم باز شه که باصدای کسی ازکنارم بهش نگاه کردم:

_ Puis-je rester ici?

(می تونم اینجا بشینم؟)

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

زبان فرانسم خیلی عالی نبود ولی کم وبیش میفهمیدم سرم رو تکون دادم به دختر بامزه ی روبروم‌زل زدم وبه فرانسه گفتم:

sans aucun doute_

(حتما(

دختره لبخندی زد وکنارم نشست

اوف یکی خواستم بگم‌حتما کلی حرف زدم!

یک چیزی گفت که اصلا نفهمیدم بنابراین به انگلیسی گفتم:

I dont understand I m iranian_

(من نمیفهمم من ایرانی ام)

خنده ای کردو بالهجه ی خاصی گفت:

Oh i understand_

(اوه فهمیدم)

سرم رو تکون دادم چیزی نگفتم که خندیدوگفت:

?You are al one_

(تنهایی؟(

سرم رو به طرفین تکون دادم:

No with my husband_

(نه با شوهرمم(

لبخند دندون نمایی زدوگفت:

Ch ok_

(اوه خیلی خب(

وخواست چیزی بگه که به پشت سرم نگاه کردوگفت:

Oh_

(اوه(

سرم رو به عقب برگردوندم که پندارو دیدم نفسم رو دادم بیرون وروم رو به طرف دختره برگردوندم که باگفتن:

excuse me_

(ببخشید(

بلند شد بااخم روکردم به پنداروگفتم:

_معلوم نیست چطوری بهش نگاه کردی که ترسید فرار کرد!

کنارم نشست وگفت:

_همون بهتر نمیخواد باکسی که نمیشناسی حرف بزنی

جوابی بهش ندادم وسرم رو روی شونش قرار دادم به مردمی که در حال رفت وامد بودن نگاه کردم،

صدای اروم پندار توگوشم پیچید:

_سارای بعد ازپاریس برگردیم تهران

یابریم مشهد؟

کوتاه گفتم:

_برگردیم

_چرا؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نفس عمیقی کشیدم:

_حوصله ندارم بعدا تویک فرصت خوب میریم

دستش رو دور شونم حلقه کردوگفت:

_هرطور توبخوای

ولی الان میخوای اینجا بمونی؟یابریم بالا؟

_بمونیم دلم هوای آزاد میخواد

بادستش چونه ام رو گرفت وسرم رو به طرف خودش برگردوند باچشمای گیراش توی چشمام زل زدوگفت:

_پس بریم یک قهوه بخریم وبیایم میچسبه ها

لبخندی روی لبام نشست دستم رو توموهای خوش حالتش کشیدم وبه سمت راست هدایت کردم وگفتم:

_عالیه

لبخندش عمیق شد وخودش بلند شد دست منم کشید وبلندم کرد وباهم به سمت کافه ی هتل رفتیم.

داخل که شدیم به فضاش نگاهی کردم

درودیوارا کاغذ دیواری شکلاتی رنگ کشیده شده بود،

تعداد متوسطی میزهای گرد شکلاتی رنگ باصندلی های کرم رنگ داخل بود.

پندار رو بهم گفت:

_توبشین من میرم قهوه هارو میگیرم میام

باشه ی آرومی گفتم وصندلی کنارم رو عقب کشیدم وروش نشستم نفس عمیقی کشیدم وباناخونام روی میز رو ضرب گرفتم تاپندار بیاد.

نگاهم رو به مردمی که هرکدوم یک حالی داشتن دوختم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعضیا خوشحال وسرخوش بعضیاهم برعکس؛

چنددقیقه بعد پندار بادوتا لیوان قهوه امد وگفت:

_خب همینجا بشینیم یابریم بیرونش؟

بالبخند گفتم:

_اینجا بشینیم دل بازه

اونم لبخندم رو بی جواب نزاشت قهوه هارو روی میز گذاشت وصندلی روبروم رو عقب کشید ونشست.

سکوت روشکستم وگفتم:

_پندار اینجا خیلی قشنگه

زبون حرف زدنشونم دوست دارم وخیلی سخته!

چطوری انقدر خوب یاد گرفتی؟!

تک خنده ای کرد:

_خب ناسلامتی هی اینجا برو بیا دارم یادگرفتنم طبیعیه کلاسم میرفتم دیگه

خب حالا که انقدر دوست داری یادت میدم

لبام حسابی کش امدن وگفتم:

_شوهرت اینطور همه کاره باشه خوبه ها

گرچه من یکم بلدم بیشتر میفهمم تاحرف بزنم

بالبخند روی لبش گفت:

_اره فهمیده بودم

نگاهم که به صورتش افتاد یاد آبی که روی صورتش ریختم افتادم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ناخوداگاه زدم زیر خنده که پندار جرعه ای ازقهوش نوشید وباتعجب گفت:

_چرا میخندی؟

برای اینکه بهش تیکه هم انداخته باشم لابه لای خندم گفتم:

_چه‌زود آب موهات خشک شد

قیافش پوکرفیس شدوگفت:

_خیلی کارت قشنگ بود یاداوری هم میکنی؟

شونه ای بالاانداختم:

_خب حقت بود

خواست جوابی بده که با درامدن صدای موبایلم سریع گفت:

_کیه؟

درحالی که موبایلم روازجیبم در میاوردم گفتم:

_عزیزم اجازه بده من خودم ببینم

سپس به صفحه ی گوشی نگاه کردم وبالبخند گفتم:

_طاهاست

ابرویی بالاانداخت:

_سلام برسون

تماس رو وصل کردم وبالبخند گفتم:

_الو طاها؟

_علیک سلام مودب

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خندیدم:

_سلام چطوری؟

_من خوبم خوش میگذره؟

_اره جات خالی چه خبر؟

_شما جای خالی من رو پر کردی دیگه سوغاتی بیاری جبران میشه

تک خنده ای کردم:

_هردفعه که زنگ میزنی میگیا باشه بابا یادمه آنی چطوره؟

_هی اونم خوبه میخواد باهات حرف بزنه بامن کاری نداری؟

_نه مراقب خودتون باشین مامانم ازطرف من ببوسین بازم مواظب خودتون باشین

_باشه همچنین ازطرف من بزن دم گوش پندار

تک خنده ای کردم:

_خداحافظ

_بای

بعدش یک یک چیزی به آنیکا گفت که نامفهوم بود بعدم صدای ظریف آنیکا توگوشی پیچید:

_الو؟سارای

به صندلی تکیه زدم وگفتم:

_جانم؟

ویکمم با انیکا صحبت کردیم

بعدشم زنگ زدم به مامان وباونا حرف زدیم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بعد ازقطع کردن تلفن پندار گفت:

_قهوت یخ کرد حالا توهی زنگ‌بزن

خندیدم وچهرم رو مظلوم کردم وگفتم:

_میگی یکی دیگه بیارن؟

لبخندی به قیافم زد وگارسون روصدا کرد وگفت یکی دیگه قهوه بیارن ویک کیکم بهش اضافه کرد،

بعد ازخوردن قهوه وکیک وارد اتاقمون شدیم.

****

(یک ماه بعد(

باخستگی دوباره روی تخت ولو شدم که پندار درحالی که با حوله صورتش رو خشک میکرد گفت:

_سارای باز که خوابیدی!

پاشو ببینم بزور طاهارو راضی کردی بعد خودت میخوابی؟

اوف بلند وکشیده ای گفتم وازروتخت بلند شدم،

بزور تونسته بودم طاهارو راضی کنم برای تولد انیکا توخونه ی مامان اینا جشن بگیره،

چون تاکید داشت میخوایم دونفره بگیریم واینا.

باغرغر ازجام پاشدم واماده شدم لباس هایی که میخواستم بپوشم رو توی یک پلاستیک گذاشتم به همراه لوازم ارایش ومنتظرشدم پندارم آماده شه وبریم

یکم بعد پندارم حاظرشدوگفت:

_توبرو پایین الان میام

باشه ای گفتم ورفتم پایین کنارماشین ایستادم تابیاد،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

بعدازامدنش سوار شدیم وبه سمت خونه ی مامان اینا حرکت کردیم لوازم تزیینی واینارو دیروز خریده بودم داخل راه بودیم که پندار گفت:

_من میرسونمت میرم سرکار باز بعد ازظهر میام‌اونجا

سرم‌رو تکون دادم:

_باشه باز موقع تزئین کردن باش که بی تو سخته ها

سرش رو تکون داد:

_باشه سعی میکنم زودتر بیام

بارسیدن به خونه ی مامان اینا بوسه ای روی گونه ام زد

که منم جبران کردم وازماشین پیاده شدم دستم رو به علامت خداحافظی تکون دادم که باتک بوقی رفت.

انقدر باکار خودش رو خسته میکنه کم وقت میکنیم باهم باشیم چندوقت کلا شباهم دیرمیادخونه!

نفسم روکلافه بیرون دادم و ایفون رو فشار دادم وبعد ازبازشدن در داخل شدم.

دو ساعتی میشد که باطاها داشتیم خونه رو تزیین میکردیم وبه علاوه ی کارهای دیگه ولی اثری ازپندار نبودکه نبود!

قرار بود زود بیاد ولی نیومد!

هرچقدرم‌زنگ میزدم جواب نمیداد شرکتم که زنگ زدم گفتن یک ساعت شده که ازشرکت خارج شده!

خیلی نگرانم کرده بود خداکنه اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

بادکنکای عددی طلایی رنگم‌وصل کردم

عدد بیست وشش روش بود.

بادکنکایی بارنگای مختلف که با گاز هلیوم پرشده بودند وروی هوا معلق بودن.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

طاها باتحسین نگاهی به خونه کرد:

_به نظر من که عالی شده آنی نظرتو چیه؟

آنیکاهم که درحالی که توآشپزخونه داشت به کارهای دسروواینا میرسید گفت:

_دستتون درد نکنه واقعا نمیدونم چی بگم

ازاسترس انگشتای دستم رو صدا میزدم که طاها گفت:

_سارای پندار کجا موند پس؟نمیاد؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم وگفتم:

_حتما میاد ولی هرچی زنگ میزنم جواب نمیده

_خب به شرکت زنگ میزدی!

نگاه پراسترسم رو بهش دوختم وگفتم:

_زدم اما گفتن نیست

همون لحظه صدای آیفون درامد با گفتن:

_حتما پندار

سریع رفتم کنار آیفون بادیدن تصویر پندار نفس آسوده ای کشیدم ودروباز کردم وخودمم به سمت دررفتم برم توحیاط که طاها گفت:

_اووو شوهرت فرار کرد صبرکن خواهر من

جوابی بهش ندادن سریع رفتم توحیاط بادیدن پندار رفتم سمتش

قیافش پکر بود بانگرانی کف دستم رو روی گونش گذاشتم وگفتم:

_پندار خوبی؟چیزی شده؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخندی زدوگفت:

_نه چی میخواد بشه عزیزم؟

وبه کف دستم بوسه ای زد

استرس مثل خوره افتاده بود به جونم

بنابراین گفتم:

_پندار من ازچهرت میفهمم موبایلتم که جواب نمیدی!

شرکتم که زنگ زدم رفته بودی

خندید:

_نه عزیزم چیزی نیست نگران نباش توترافیک گیر کرده بودم خسته ام

حس میکردم راستش رو نمی گه ولی کشش ندادم وگفتم:

_برو تواتاق من یکم استراحت کن

خندید:

_وقتی میبینم انقدر نگرانم میشی دوست دارم همیشه دیرکنم

روی پنجه پام ایستادم و بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

_هیچ وقت اینطوری نکن جونم روبه لبم رسوندی!

انگشت اشاره اش روی لبم گذاشت و گفت:

_این حرف رو نزن گفتم که عمدی نبود

سرم روتکون دادم وچیزی نگفتم،

دستش رو گرفتم باهم داخل رفتیم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

طاها بادیدنمون لبخند شیطونی زدوگفت:

_پندار کجا موندی پس خواهرم جون به لب شد

پندار لبخند خاصی زد ونگاهش رو به من دوخت که چشم غره ای به طاها رفتم

پندار باهمون لبخند گفت:

_توترافیک بودم شرمنده

آنیکا ازآشپزخونه باصدای بلندی گفت:

دشمنت شرمنده خوش امدی

پندار ممنونی زیرلب گفت وروبه طاها ادامه داد:

_طاها اگه ناراحت نمیشی من یکم بالاستراحت کنم

طاها باقیافه ی مسخره ای گفت:

_خیلیم ناراحت شدم برو بابا

پندار نگاهی بهم کردوگفت:

_من میرم بالا

باگفتن منم میام

دنبالش رفتم بالا وقتی وارد اتاقم شدیم باتکیه دادن به در باعث بسته شدنش شدم وگفتم:

_پندار همین الان بهم میگی چیشده!

پندار روی تخت نشست ونگاهش رو بهم دوخت:

_چی چیشده؟

خنده ی عصبی کردم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_عزیزم رو پیشونی من ننوشته خرچرا انقدر کلافه ای؟

راستش رو بگو

باخستگی روی تخت دراز کشیدوگفت:

_بیخیال

کنجکاوی واسترسم مانع سکوت کردنم میشد،

تکیه ام رو ازدر گرفته ورفتم وروی تخت نشستم

پنجه هام رو لای موهای خوش حالتش کشیدم وگفتم:

_چی باعث شده انقدر کلافه بشی؟

من زنتم نباید بگی؟

همونجور نگاهامون بهم گره خورده بود گفت:

_نمیشه نمیخوام توهم قاطی شی

وتویک حرکت مچ دستم رو کشید ومن رو کشید کنارخودش

خنده ای کردم:

_نمیخواد بااین کارا موضوع روعوض کنی من دیگه قاطی شدم بگو پندار

نفسش رو کلافه داد بیرون:

_صفاری داره یک کارایی میکنه باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم

سیخ سرجام نشستم پس حدسم درست بوده یک اتفاقایی داره میوفته اون دلشوره ها الکی نبود

باصدای عصبی گفتم:

_چی؟توازکجا میدونی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
یعنی چطور فهمیدی؟

دوباره من روتخت خوابوند:

_امروز روی میز شرکت یک برگه بود روش نوشته بود حواستون روجمع کنید گفته بودم تقاص پس میدید همه چیز خیلی بهتون نزدیکه نزدیک تر ازاونچه که فکرش رو بکنید واینا

بعد اخرشم گفته بود صفاری

ولی نمیتونه هیچ غلطی کنه

خواستم بلندشم که سفت نگهم داشت وبااخم گفت:

_چه اصراری داری بلند شی بخواب دیگه

دیگه ازجام تکونی نخوردم ولی همچنان گفتم:

_اها!هیچ غلطی نمی تونه بکنه ولی تومیگی باید حواسمون روجمع کنیم؟

پوف کلافه ای کشید:

_سارای پشیمونم نکن ازاینکه بهت گفتم الکی به خودت استرس نده

بالحن حرصی گفتم:

_توچطور میتونی انقدر خونسردباشی؟

تازه ازمنم میخوای استرس نداشته باشم؟

یهو باجدیت گفت:

_سارای میخوابی یابزور بخوابونمت؟

بالجبازی گفتم:

_خوابم نمیاد میخوام برم به طاهاشون کمک کنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

وازجام پاشدم که ایندفعه روتخت نشست کمرم رو محکم گرفت وگذاشت روتخت که چون یهویی بود هینی کشیدم

خودشم روبه روم بود ابروهاش رو بالا انداخت وخیره به چشم هام گفت:

_خب؟

همونطور که به چشم هاش خیره بودم آب دهنم رو باصدا قورت دادم و گفتم:

_چی خب؟

_داشتی میگفتی

برای اینکه از این وضعیت خلاص شدم دستم رو روی سینه اش گذاشتم وباحرص گفتم:

_دم در بده بیا بغلم!

تک خنده ای کرد روی بینیم رو بوسید ازروم رفت کنار زیر لب فرصت طلبی بهش گفتم وپشتم رو کردم بهش وچشم هام روبستم

که باصداش زیرگوشم چشمام روباشدت باز کردم:

_پشتت رو به من نکن روت رو برگردون

امروز چقدر عجیب رفتار میکرد وقتی دید حرکتی نمیکنم خودش من رو به سمت خودش برگردوند چشمای متعجبم رو بهش دوختم وگفتم:

_پندار توچت شده؟

چقدر عجیب رفتار میکنی

_سارای انقدر سوال نپرس بزار راحت باشیم

منم ترجیح دادم حرفی نزنم

خوابم نمیومد بنابراین منتظر موندم تاپندار بخوابه من هم برم پایین چون کلا دلم به پایین بود دوساعت دیگه هم باید حاضر میشدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نمیدونم چقدر توفکر بودم که حس کردم دستای پندار داره ازدورم شل میشه

پس داشت خواب میوفتاد لبخندی به چهره ی خوابش زدم دهنش بازبود که باعث شد خندم بیشتر شه

همونطور که موهای جلوی صورتش رو کنار میزدم وآروم لب زدم:

_دیوونه

چقدر این مرد جذاب بود نمیدونم چقدر به چهره ی غرق درخوابش زل زده بودم که صدای نفسای منظمش به گوشم رسید

اروم ازروی تخت بلندشدم،

تخت رو دور زدم وبوسه ای روی گونش زدم وبدون هیچ سروصدایی ازاتاق خارج شدم.

بارفتنم به طبقه پایین طاها حق به جانب گفت:

_اوه چه عجب!

پسره رفت استراحت کنه توکجا دوییدی؟

آها فهمیدم که از زیر کار دربری نه؟

باخنده گفتم:

_طاها ازدست تو کارش داشتم حتما دیگه

طاها چهره ی متفکری به خودش گرفت وگفت:

_آها ولی چقدر کارتون طول کشید

اخم مصنوعی کردم وامدم وروبروش ایستادم

توی حرکت سریع موهاش رو تودستم گرفتم وگفتم:

_حتما باید هرچی تودلته به زبون بیاری نه؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ومشغول کشیدن موهاش شدم که باپرویی ادامه داد:

_من اصولا آدم رکیم برین خونه به هم حرفای عاشقانه بزنین والله

باحرص جیغ کشیدم:

_طاها

که باخنده دویید منم دنبالش میدوییدم،

رفته بود پشت میز عسلی حالا من هی میچرخیدم دور میز اون جهت مخالفم میرفت،

که دیگه صدای مامان درامد:

_مگه بچه این شما دوتا؟

برین یه گوشه ی کارو بگیرین انقدرم دادوبیداد نکنین

بااعتراض گفتم:

_به این پسرت بگو اذیتم میکنه!

مامان چشم غره ای به طاها رفت که طاها نشست رو مبل وزبون درازی به من کرد

که پشت چشمی براش نازک کردم وگفتم:

_من میرم بالا آماده شم زیاد نمونده مهمونا برسن

آنیکا درحالی که ازاشپزخونه میومد بیرون گفت:

_وایسا منم بیام باهم حاضر شیم

باشه ی آرومی گفتم وهمزمان با آنیکا رفتیم بالا دراتاقم رو باز کردم پندار هنوز درخواب به سر می برد،

رفتم کنارش اروم تکونش دادم وهمزمان صدازدم:

_پندار

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چشماش روآروم‌باز کرد که گفتم:

_من وآنی میخوایم‌آماده شیم توهم بلندشو دیگه

کم کم باید حاضرشی

گنگ نگاهم کرد که تک خنده ای کردم وگفتم:

_پندار تولد!

یادت افتاد؟

ابروهاش رودادبالا آهانی گفت وبا گفتن ببخشید ازاتاق بیرون رفت.

بابیرون رفتنش آنیکا گفت:

_بیدار نمی کردی طفلکی رو می رفتیم اتاق طاها

درحالی که به سمت پلاستیک لباس ها میرفتم گفتم:

_دیگه باید بیدار میشد حاضر میشد دیگه

آنیکا شونه ای بالاانداخت:

_چی بگم والله

منم دیگه چیزی نگفتم وجلوی آینه نشستم،

بابلیس رو ازپلاستیک درآوردم وبه برق زدم،

وباحوصله مشغول بابلیس کشیدن کشیدن موهام شدم،

تقریبا نیم وجب پایین ترازسینه هام میرسیدن

فرق کج گرفتم وتل پرنگینم رو روی سرم قرار دادم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

کیف لوازم آرایشم رو باز کردم ورژ قرمزم رو روی لبام کشیدم ولبام رو به هم مالیدم.

سایه ی مشکی رنگ وریمل هم زدم

وبا رژگونه ی قرمز آرایشم رو تکمیل کردم،

ازنظر خودم خیلی عالی شده بودم ولی باید دید نظر پندارچیه!

لباسم زرشکی بود بلوز ودامن بود که جنسشم مخمل بود بلیزش بالای نافم میومد

لباسم رو ازپلاستیک دراوردم وتنم کردم انیکاهم نشسته بود خودش رودرست میکرد،

کفشای پاشنه بلند زرشکیمم پام کردم واین بود اتمام تیپم،

خودم رو تواینه نگاه کردم چه خوشگل شدم ،

روبه انیکا کردم وگفتم:

_ آنی ازنظرت چطور شدم؟

آنیکا نگاهش رو ازاینه برداشت وبه من دوخت:

_وای!

خیلی نازشدی!

انیکا لباس قرمزش تنش بود وداشت خودش رو آرایش میکرد موهاش رو هم صاف کرده بود چون موهاش بلند وخوش رنگ بودن،

لباسش خیلی بهش میومد ازروی یکی ازراناش چاک میخورد تاپایین ویقه اش هم قایقی بود.

درکل لباس قشنگی بود روبهش گفتم:

_من برم به پندار سربه زنم بیام

سریع گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نه نه نرو وایسا من میرم اتاق طاها باخودشم کاردارم بگو پندارربیاد اینجا

متعجب نگاهش کردم وگفتم:

_چه کاریِ خب؟

آماده میشدی همینجا دیگه

درحالی که وسایلش روجمع میکرد گفت:

_تعارف ندارم که باطاها کاردارم

سری تکون دادم وگفتم:

_هرطور راحتی فقط بی زحمت پنداروهم صدا کن بیاد اینجا

بالبخند باشه ای گفت ورفت بیرون روتخت نشستم ومنتظر پندار شدم

زیاد نگذشت که دراتاق بازشد وپندار داخل شد که گفتم:

_پاشو بیا حاضر شو دیگه

نفسش رو کلافه بیرون داد:

_اوف اصلا الان حوصله ندارم

بعد نگاهی به سرتاپام کرد ولبخند بزرگی روی لباش نشست،

سرش روآورد بالا ونزدیکم شد

دقیقا روبروم ایستاد دستش رو روی چونم گذاشت ویهو لباش رو روی لبام قرار داد وبعد ازچندثانیه عقب کشید وهمونطور که دستش رو چونم بود گفت:

_شانس آوردی تنها مردای این جمع من وطاهاییم وگرنه محال بود بزارم وقتی انقدرخوشگل شدی بری توجمع

نتونستم لبخندم رو کنترل کنم وگوشه ی لبم رو به دندون گرفتم ودستی به یقش کشیدم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برو آماده شو دیگه دیرمیشه

ایندفعه گونه ام رو بوسید ورفت تاامادە شه،

****

همه باهم یک صدا براش تولدت مبارک میخوندیم،

انیکا باخوشحالی بهمون نگاه کردوشمعارو فوت کرد که صدای دست هممون بلند شد،

دست پندار دور کمرم بود وکل مراسم پیش هم بودیم البته طبیعی بود.

آنیکا کیک روبرید وطاها هم که کنارش ایستاده بود گونه اش رو بوسید وگفت:

_خب دیگه کادوهارم که دادین ودستتون دردنکنه دیگه برین خونه بقیه مراسم خانوادگیه

همه زدن زیرخنده که طاها اشاره زد به یکی از خدمتکارا تاکیک روببرن

و بعد ازتیکه کردن برامون بیارن

من رفتم کنار انیکانشستم وکادوهاش رو بازمیکردم وباهاش شعر میخوندم من وپندار باهم گردنبند طلاخریده بودیم هدیه طاهاهم سرویس طلابود بقیه رو زیاد دقت نکردم.

بعدازاینکه کیک بین همه پخش شد وخوردیم توتمیزکاری خونه یکم کمک کردم وبعد ازخداحافظی بابقیه به سمت خونه رفتیم.

صبح باصدای زنگ ازخواب بلند شدم پندارم همزمان بامن باصدای زنگ بلندشد

ازروتخت بلند شدم باید برای پندار صبحانه آماده میکردم تابه شرکت بره.

بنابراین بعد ازانجام کارها وبستن موهام رفتم طبقه ی پایین ووارد اشپزخونه شدم.

چای رو گذاشتم بالا وتادم بکشه میزروچیدم،

پندار درحالی که حاضر شده بود ازپله ها پایین امد که دیدم بازم موهاش خیس

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بااخم نگاهی بهش کردم وگفتم:

_بازتوسرت دادی زیر شیر آب؟

لبخندی زدوگفت:

_چیکارکنم؟

عادت کردم اینطوری خواب سرم نمیپره

خندیدم وگفتم:

_چی بگم والله بیابشین صبحانه بخوریم

امد پشت میزنشست منم چای هارو توی لیوان ریختم وگذاشتمشون سرمیز وباهم مشغول خوردن شدیم،

بعدازاینکه تموم شد بادستمال دور دهنش روپاک کردوگفت:

_من دیگه برم کاری نداری؟

لبخندی زدم وازجام بلند شدم:

_نه عزیزم مواظب خودت باش

اونم ازجاش پاشد بوسه ای روی گونم زدوگفت:

هم_چنین میبینمت

منم متاقبلا گفتم میبینمت وتادم در بدرقش کردم بعد ازرفتنش رفتم توآشپزخونه میزرو جمع کردم وظرف هارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم

میخواستم برای ناهار قرمه سبزی بزارم وسایلش روآماده کردم وگذاشتم بالا همونطور مشغول بودم که زنگ خونه به صدا درامد دست ازکار کشیدم،

وارد حال شدم ازایفون نگاه

کردم که پلیسا رو دیدم

ابروهام بالا پرید پلیس اینجا چکارداشت!

پانچم رو ازاویز برداشتم وشالم رو روی سرم قرار دادم ودروباز کردم ورفتم دم در وبادیدنشون گفتم:

_سلام میتونم کمکتون کنم؟

یکی از پلیس ها گفت:

اینجا منزل سارای زند؟

باتعجب گفتم:

_بله خودمم چیزی شده؟

برگه ای که حکم بازداشت بود وبهم‌نشون دادوگفت:

_شما به جرم سواستفاده ازشغلتون درزمان کار بازداشتید

بابهت به حکم بازداشت نگاه کردم یعنی چی این امکان نداشت!

لبخند عصبی زدم وگفتم:

_چی؟

یعنی چی چه سواستفاده ای؟

_لطفا باما بیاین تواداره همه چیز معلوم میشه

چون ازخودم مطمئن بودم گفتم:

_صبرکنید لباس بپوشم

اولین کاری کردم پندار وازوضعیت خبرکردم ورفتم لباسام رو عوض کردم و دم در رفتم.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

تقریبا یک ساعت بعد داخل اداره بودیم جالب اینجا بود دقیقاهم همون اداره ی خودمون بود!

پوزخندی زدم،

یک راست بردنم پیش سرهنگ دلیلش رونمی دونستم چیزی هم نپرسیدم

تقه ای به اتاق سرهنگ زدن وباگفتن بیا تو سرهنگ موسوی داخل شدیم

یکیشون گفت:

_سرهنگ کاری که گفتین انجام شد

سرهنگ سرش وتکون داد:

_باشه میتونین برین

اوناهم بعد احترام نظامی بیرون رفتن،

منم سلام آرومی کردم وروی صندلی نشستم وگفتم:

_سرهنگ اینا چی میگن؟چه سواستفاده ازشغلی؟

سرهنگ سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

_چی بگم دخترم؟خواستم‌اول باخودت حرف بزنم

وسپس پرونده ای رو ازتوکشو درآورد وگذاشت جلوم

نگاه کنجکاورم ازروی سرهنگ به پرونده دوختم وازروی میز برداشتمش

وقتی بازش میکردم بادیدن هرصفحش بیشتر تعجب میکردم اینا یعنی چی؟

نوشته ی چندتا ازاونایی که پروندشون زیر دستم بود که نوشته بودن من ازشون پول گرفتم وازادشون کردم وزیرشم امضا زده بودن،

خنده ی عصبی کردم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یعنی چی سرهنگ؟

ایناهمه دروغه من هیچ وقت دست به همچین کاری نزدم من به شغلم وفادار بودم

سرهنگ سرش روتکون دادوگفت:

_کاری ازدستم برنمیاد دخترم اینا همه خودشون شهادت دادن وشکایت کردن مدرکای دیگه ایم هست که میگه مدرکارو ازبین بردی!

کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم داشتم دیوونه میشدم همچین چیزی اصلا امکان نداشت!

وخواستم چیزی بگم که درباصدای بدی بازشد وصدای داد پندار:

_د.. ولکن ببینم میگم زنم اونجاست

سرهنگ اشاره زد که برن منم بادیدنش نتونستم خودم رو کنترل کنم ورفتم سمتش وپریدم بغلش نالیدم:

_پندار

باصدای ارومی گفت:

_جان پندار؟

وهمین یک کلمه کافی بود تااشکام سرازیر شه وتوبغلش زار زدم واصلا برام مهم نبود الان کجاییم و درچه موقعیتی هستیم!

پندار همینطور که دستاش دورم بود گفت:

_چی شده سرهنگ واسه چی زنم رو آوردین اینجا؟

سرهنگ همون حرفایی که به من گفت به پندارم گفت

اشکام بند نمیومدن

سرهنگ ادامه داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_متاسفم باید بیان ببرنش برای بازجویی همین الانم دارم خلاف قانون عمل میکنم

پندار دادزد:

_این چرت وپرتا چیه میگین لعنتیا؟

این اداره رو روی سرتون خراب میکنم من نمیزارم سارای یک دقیقه هم اینجابمونه!

سرهنگ واقعا داشت صبوری میکرد:

_کاری ازدستم برنمیاد سخت ترش نکنین

پندار سرم رو ازبغلش آورد بیرون وصورتم رو توی دستاش گرفت وگفت:

_گریه نکن اصلا خودت رو درگیر نکن داییم روخبر میکنم نمیزارم اینجا بمونی تمومه؟

سرم‌رو بالا وپایین کردم که پیشونیم رو بوسید وهمون لحظه هم پلیس های زن داخل شدن.

منم مجبوری ازپندار جداشدم که دوباره گفت:

_میارمت بیرون قول میدم نمیزارم بمونی

دستبند روبه دستم زدن ومن رو به طرف اتاق بازجویی بردن.

******پندار******

کلافه دستی به موهام کشیدم نمیشد همچین چیزی نمیشد!

روبه سرهنگ گفتم:

_پروندش دست کیه؟

_سروان رشیدوستوان امیری

پوزخندی زدم وزیر لب گفتم:

_آراد خان بلای این زندگی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ازاتاق بیرون امدم ودررو محکم به هم کوبیدم،

سریع موبایلم رو درآوردم وشماره ی دایی روگرفتم که بعد ازخوردن چندبوق جواب داد:

_الو؟

_سلام دایی خوبین؟

_سلام پندار چه عجب یادی ازما کردی!

کلافه گفتم:

_دایی به کمکت احتیاج دارم سارای رو دارن میبرن زندان براش پاپوش درست کردن

دایی متعجب گفت:

_چی داری میگی پسر؟الان کجایی؟

_همون کلانتری

_خیلی خب قطع کن میام اونجا الان

باشه ای گفتم وتماس رو قطع کردم،

خواستم گوشیم رو بزارم توجیبم که صدای زنگش درامد

شماره ناشناس بود تماس رو وصل کردم وبا کنجکاوی گفتم:

_الو؟

صدای قهقه یک نفر امد:

_علیک سلام پندار خان خوش میگذره؟

اخمی روی پیشونیم نشست:

_شما؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دوباره خندید:

_نگو که نشناختی صفاری ام احمدصفاری

عصبانیت کل وجودم رو گرفت نکنه.... باحرص دادزدم:

_کارتو مرتیکه عوضی هان؟

کارتوی آشغال؟

دوباره خندید:

_هی هی پسر باهوش اروم‌باش هنوز که کاری نکردم من باهمتون حساب دارم هنوز تومونده‌ی پسر جون صبرداشته باش

باصدایی که هیچ کنترلی روش نداشتم گفتم:

_من تورو میکشتم فهمیدی میکشم

_برو سعی کن اگه تونستی زنت رو دربیاری فعلا

وتماس رو قطع کرد ازحرص دلم میخواست سرم روب

کوبم به دیوار

هرچقدرم سعی کردم زنگ بزنم نشد خاموش بود،

نمیتونستم تحمل کنم سارای اون تو بمونه،

نمیزاشتم ازاین مرتیکه هم تقاصش رو پس میگرفتم؛

سارای اونجا طاقت نمیاورد می آورد؟

چنددقیقه بعد باامدن دایی تکیه ام رو ازدیوار برداشتم ونگاه عصبی ونگرانم روبهش دوختم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
که بی مقدمه گفت:

_پندار سریع توضیح بده موضوع چیه!

دستم رو کلافه توی موهام فرو کردم نمیخواستم موضوع صفاری رو بگم

این کارو باید خودم حل میکردم بنابراین گفتم:

_براش پاپوش درست کردن چندتاازمضنون های قبلیش شهادت دروغ دادن که به سارای رشوه دادن که ازادشون کرده

دایی با کلافگی گفت:

_خیلی خب من میرم کارای وکالت اینارو ردیف کنم اگه میخوای بمون

سری تکون دادم رویکی ازصندلی ها نشستم وبا کلافگی سرم رو تودستم گرفتم،

نمیدونستم چطوری می تونه اونجا طاقت بیاره

باید هرطور شده میاوردمش بیرون

اما چطوریش رو نمیدونستم اگه میتونستم کسایی که شکایت کردن وپیدا کنم،

اره میشه ازراه دایی گوشه ی لبم کش امد،

نمیتونستم دست رو دست بزارم واینجا بشینم.

گوشیم رو درآوردم باید بالاخره خانوادش رو باخبر میکردم،

شماره ی طاها رو گرفتم وموبایل روگذاشتم درگوشم بعد ازخوردن چند

بوق صدای شادش توگوشی پیچید:

_به به سلام پندار خان

بازبونم لبم روترکردم وباصدایی گرفته گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سلام

صداش جدی شدوگفت:

_علیک!

صدا چی میگه؟چیزی شده؟

تغییری توصدام ایجادنکردم وگفتم:

_طاها بیااداره سارای شون

_چرا چی شده؟درست حرف بزن

_بیا می فهمی

و تماس رو قطع کردم مونده بودم که چی بگم بگم خواهرت رو بردن زندان اونم ازصدقه سری بنده که چیزی رو جدی نگرفتم؟

مالشی به شقیقه هام دادم نتونستم طاقت بیارم ازجام پاشدم

تاقسمت اتاق بازجویی رو باقدمای تند طی کردم،

میدونستم باوجود سربازا رفتنم به اونجا غیرممکنه

کلافه دستم رو توی موهام فروکردم هیچ صداییم نمی امد داشتم ازنگرانی واسترس جون به لب میشدم،

همش تخصیرمن بود همش!

که باصدای پای کسی سرم رو بالاآوردم بادیدن آراد وپوزخند روی لبش حرص سرتاسر وجودم رو گرفت اخم غلیظی کردم،

ونگاهم رو به جای دیگه ای دوختم که امدوروبروم ایستاد وگفت:

_همه چی که وقف مراد ما نمیگذره مگه نه پسر؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

کلافه تکونی به سرم دادم:

_برو رد کارت الان حوصله ی تویکی رو ندارم

پوزخند صداداری زد:

_توبشین اینجا حرص بخور این منم که سارای رو ازاونجادرمیارم خودم همه چی رو ثابت میکنم

پوزخندی زدم:

_ماخودمون هستیم ونیازی تو نداریم تولازم نیست کاری کنی

الانم برو پی کارت

پوزخندصداداری زد:

_ازت سوال نپرسیدم خواستم باخبر باشی!

دیگه داشت صبرم تموم میشد بنابراین باتشر غریدم:

_برو رد کارت تا اینجاهم باهات دست به یقه نشدم

باهمون پوزخند مزخرفش ازم‌دورشد

نمیدونستم باید چکارکنم اینم شده بود غوزبالاغوز!

که همون لحظه طاها سررسید وگفت:

_پندار سارای کو؟

باتعجب گفتم:

_ازکجا فهمیدی اینجام؟

_الان وقت این حرفاست؟

اراد رو دیدم تعریف کرد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

چیزی نگفتم که گفت:

_کی براش پاپوش درست کرده؟

من نمیزارم خواهرم بره زندان فهمیدی؟

عصبی پوفی کشیدم:

_جوری حرف نزن انگار من ازخدامه سارای بره اون تو

خواست چیزی بگه باباز شدن دراتاق بازجویی وبیرون امدن چندتاسرباز و سارای ودایی چیزی نگفت،

سریعا رفتم روبروشون وگفتم:

_دایی چی شد؟

_فعلا نمیشه چیزی گفت میره بازداشت گاه وصیقه هم قبول نمیکنن

_اوف یعنی چی؟الان چی میشه؟

سارای نباید بره زندان

_هرکاری ازدستم بربیاد می کنم

انقدر عصبی بودم که اصلا حواسم پی سارای نبود،

رنگ ازروش پریده بود زیرلب اسمم رو صدازد،

که خواستم تلاش کنم برم نزدیکش ولی مانع شدن

ازهمونجا گفتم:

_سارای قول میدم نجاتت می دم نمی زارم بری اون تو

نگاهی بهم کردوچیزی نگفت واون پلیس ها هم تکونی بهش دادن وبردنش،

تااخرین لحظه بانگاهم دنبالش کردم تاازدیدم محو شدن،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
اخر این موضوع چی میشه نمی دونم!

هرچی که میشد نباید زن من اونجا میموند به هیچ وجه!

****

روصندلی دادگاه نشسته بودم وباپاهام زمین رو ضرب گرفته بودم وانگار هیچ چیزی نمیشنیدم فقط خیره ی زمین بودم که دستی روی شونم نشست

سرم رو بالا آوردم که آیما گفت:

_پندار حواست کجاست؟سارای رو آوردن

بااین حرفش سریع نگاهم رو به روبروم دوختم،

توی جای متهم ایستاده بود زیرلب اسمش روصدازدم وخواستم بلند شم که طاها دستش رو گذاشت روی شونم وادار به نشستنم کرد،

اوف بلندی کشیدم که گفت:

_بشین دردسر درست نکن وگرنه میندازنمون بیرون

دستم رو توی موهام کشیدم وزیر لب لعنتی گفتم باوارد شدن قاضی همه سکوت همه جارو فرا گرفت،

نگاهم خیره به قاضی بود دستام روی پاهام بهم دیگه قفل بودن،

هیچی ازحرفا نمی فهمیدم ازبس فکرم پیش سارای بود اگه نتیجه به نفع مانمیشدچی؟

سارای چطوری می تونست بره زندان؟

من.....من چطوری می تونستم بی اون بمونم؟

باشنیدن صدای سارای نگاهم روبهش دوختم:

_من هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنم بی گناهم واز

شغلم سواستفاده نکردم وبااین شاهد هاییم که امدن همه چیز عکس حرف من رو ثابت می کنه!

فقط یک سوال برام پیش امده چرا اون ها همون موقع ازمن شکایت نکردن؟

چرا یهو همه باهم دست به کارشدن؟

همه ی این ها یک پاپوش واین به زودی ثابت می شه من می تونم قسم بخورم کار دیگه ای جز انجام وظیفه انجام ندادم

وسرجاش نشست سنگینی نگاهم رو حس کرد وسرش رو به عقب برگردوند

که نگاهامون بهم گره خورد لبخند تلخی روی لباش نشست چون من ردیف اول بودم خوب می تونستم ببینم آروم لب زدم:

_میای بیرون قول میدم

باهمون لبخندلب زد:

_دوست دارم

پلکام رو محکم روهم فشردم وزیرلب گفتم:

_منم دوست دارم پلیس دوست داشتنی من

باصدای قاضی ازفکر درامدم:

_براساس قانون وشواهد ومدرک پروانه ی شغلی ازمتهم گرفته میشد وبه دوسال حبس محکوم است

جلسه تمام

این رو گفت وازجلسه دادگاه رفت بیرون

همه مات ومبهوت بودیم سرخوردم روی صندلی وزیر لب زمزمه کردم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_دوسال

صدای گریه ی مامان روشنک فضای دادگاه رو گرفته بود،

طاها هم روصندلی نشسته وبه یک نقطه خیره بود

بادیدن جای خالی سارای به خودم‌امدم وباصدای بلندی دادزدم:

_سارای

وبادو ازاتاق دادگاه امدم بیرون کف دستم رو به چهار چوب در گرفتم وباچشم ودنبالش گشتم،

باید قبل ازاینکه می بردنش می دیدمش!

هرچی نگاهم رو دورتادور سالن چرخوندم ندیدمش،

باایستادن اینجا فقط داشتم وقت تلف می کردم،

شانسی به یک طرف راهرو حرکت کردم بادیدن سارای ودوتا پلیس کنارش باصدای بلنداسمش رو صدازدم،

که به طرفم برگشت بادو رفتم سمتش رو به پلیس ها گفتم:

_فقط برای آخرین بار ویک دقیقه خواهش می کنم

یکیشون گفت:

_متاسفم این خلاف قانون

بااصرارگفتم:

_خواهش می کنم

اون یکی که سنش بالاتر بود گفت:

_فقط یک دقیقه

سارای ممنونی گفت دستایی که دسبند خورده بود ازبالای سرم برد دور گردنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
محکم دستام رو دور کمرش حلقه کردم بوسه ای روی پیشونیش زدم،

بابغض دم گوشم گفت:

_پندار نمی تونم،

من بدون تو دووم نمیارم

محکم به خودم فشردمش وگفتم:

_ششش نمی زارم اونجا بمونی میارمت بیرون همه ی تلاشم رو می کنم

بوسه ای رو گردنم زدوگفت:

_هیچ وقت یادت نره دوست دارم

صدای یکیشون درامد:

_یک دقیقه شد ما باید ببریمش آقای محترم

زیر گوشش زمزمه کردم:

_منم دوست دارم

بغضش رو قورت داد ودستاش ازبالای سرم کشید منم دستام رو ازدور کمرش بااخطار بعدی پلیس

نگاهش رو ازم گرفت وهمراهشون رفت

همونجا گوشه ی دیوار روی زمین نشستم

خدایا این چه سرنوشت شومی بود؟

چکارباید می کردم؟

******سارای******

درزندان رو باز کرد وباداخل شدن من دررو محکم بست

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نگاهم رو بینشون چرخوندم بعضیا باتعجب بعضیاهم باپوزخند وتاسف نگاهم می کردن،

دختر جوونی به سمتم امد وبادست به تختی اشاره کرد وگفت:

_تنها تخت خالیه ایشالله زودتر آزادشی

ممنون آرومی گفتم وبه سمت تخت رفتم وروش نشستم ،

ملافه ای که مامان با اصرار خودم برام گذاشته بود رو روی تخت پهن کردم چون فکر نمی کرد کاربه اینجا بکشه می گفت نیازی نیست.

بالشتی که روی اون قرار داشت وگذاشتم زیر تخت وبالشت خودم رو روش قرار دادم،

اه از ته دلی کشیدم وروش دراز کشیدم

چه جالب آیناز فرار کردومن جاش امدم پوزخندی زدم،

ازهمین الان دلم واسه پندار وبقیه تنگ شده بود چقدر سخت بود پیش کسایی بخوابی که نمیشناسیشون،

باشنیدن صدای کسی نگاهم رو ازروبروم به طرفش سوق دادم:

_هی خانوم تازه وارد اینجا خونه ننه بابات نیست بخوری بخوابیا اینجا باید کارکنی کار الانم برای اینکه راه بیوفتی پاشو تخت خوابمون رو مرتب کن بپر

خنده ی بلندی سردادم وازروی تختم بلند شدم،

ورفتم روبروش ایستادم

سنش حدودا سی وپنج سال بود

تک خنده ای کردم:

_فکرکردی من یک دختر مظلوم وتوسری خورم که بزرگای اینجا هرچی بگن بگم چشم؟

نه عزیزم مثل اینکه شما من رو نمیشناسی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

من خودم صد نفرو انداختم این تو باز تومیخوای به من دستور بدی؟

این رو که گفتم به وضوح رنگش پرید ونگاهم کرد توچشماش ترس دودو میزد

اما سعی داشت ظاهر خونسردش رو حفظ کنه بنابراین گفت:

_فعلا که خودت افتادی این تو خانم پلیس

نیش خندی زدم ویقه ی لباسش رو تودستم گرفتم:

_دوروز دیگه ازادشم وبی گناهیم ثابت شه کی جلوم رو می میگیره کاری باهات نداشته باشم؟

پس حدت رو خوب بدون خب؟

سرش رو باترس تکون داد یقه ی لباسش رو ول کردم ونگاهی به زندانیا که بهت نگاهم می کردن انداختم وبانیش خند روم رو ازشون گرفتم

باید ازهمین الان حالیشون میکردم من کیم تافکرنکنن خبریه!

برگشتم و روی تخت نشستم ساک رو باز کردم وعکس خانوادگی عروسیمون رو آوردم بیرون بهش خیره شدم

من می تونستم دوسال اینجا دووم بیارم؟

مطمئنا نمیتونستم باید هرطور شده سعی می کردم بیام بیرون

نمی دونستم این پاپوش کار کیه ولی حدسم صفاری بود ولی مطمئن نبودم،

اشتهای غذا خوردنم نداشتم بنابراین تصمیم داشتم بخوابم،

پتو رو ازتوی ساک آوردم بیرون اصلا تبم به چیزای

اینجا نمینشست،

همینطور که دراز میکشیدم پتورو روی خودم کشیدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

باخودم فکرمی کردم من یک بارم به ذهنم نمی رسید بارشوه کسی رو آزاد کنم اونها چطور تونستن تودادگاه شهادت دروغ بدن وبنویسن؟

آخه پول دوستی تاچه حد؟

ذهنم پرکشید سمت پندار کجایی که ازهمین الان دلم برات تنگ شده؟

کاش الان پیشم بودی عزیزم

نگاهی به داخل زندان انداختم فضای کوچیکی داشت که تخت های دوطبقه ای بیشتر فضاش رو اشغال کرده بودند،

ویک میز ساده وسط بود که دورش نشسته بودن وبرای خودشون مشغول بودن

نگاهم رو ازشون گرفتم وبابستن چشمام به دنیای بی خبری فرو رفتم.

باصدای دادوبی داد یکی ازپلیس ها که برای غذا صدامون زدن بلند شدم اینجا ازاین خبرا نبود که بگی میل ندارم واین حرفا!

مانتو و شالم رو پوشیدم ظرف هام رو برداشتم و وقتی همه آمدن وبین پلیس ها حرکت کردیم،

بارسیدن به سالن غذا خوری زندان که شبیه هرجایی بود جز سالن غذا خوری

میزو صندلی های پلاستیکی زردوسفید

وجایی که غذا رو میدادن فقط ازاندازه ی سوراخ شیشه بود البته جایی که باید می گرفتی،

وسرویس بهداشتی که گوشه ای ازاونجا قرار داشت

پوزخندی به وضعیتم زدم دیروز کجا بودم و امروز کجام!

مجبورا رفتم توی صف غذا ایستادم

بعد ازچند دقیقه که نوبتم شد توی ظرفم عدس پلو ریختن وباگرفتن یک لیوان آب روی صندلی پلاستیکی زرد رنگ نشستم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
احساس غریب بودن کل وجودم روگرفته بود،

وهمینطور که توفکر بودم باقاشق برنجارو حرکت می کردم که باشنیدن صدایی سرم رو بالا گرفتم:

_بخور دختر ناز نکن همینم گیربعضیا نمیاد

نگاه چپی بهش که داشت باولع غذا می خورد انداختم

ونگاهی به کسای دیگه ازدیدنشون چندشم شد وکل محتویات معدم به حلقم هجوم آوردن؟

دستم روجلوی دهنم قرار دادم تامانع بیرون ریختنش بشم وخیلی سریع ازروی صندلی بلند شدم وبه طرف دستشویی

رفتم،

در رو بادستم هل دادم وسریع جلوی روشویی ایستادم وکل چیزی که خورده ونخورده بودم بالا آوردم

چند تاسرفه هم پشت سرش کردم

سرم رو بالا آوردم وبه تصویر خودم‌توی آینه ی کثیف روبروم خیره شدم

چشمام قرمز شده بودن،

ابی به سرو صورتم زدم

توی اولین روز به این حال افتادم خدا بقیش رو به خیر کنه!

بادستی که روی شونم قرار گرفت به عقب برگشتم همون دختری بود که بهم گفت تختم کدومه

کم سن وسال به نظر می رسید

لبخندی زدوگفت:

_طبیعیه عادت می کنی

سرم‌رو تکون دادم وسوالی که توذهنم بود پرسیدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برای چی اینجایی؟

نگاهش غمگین شد بازبونش لباش رو تر کردوگفت:

_ناپدریم رو کشتم

ابرویی بالاانداختم وسوال دیگه ای نپرسیدم وبا گفتن ایشالله زودتر ازاد بشی،

از سرویس خارج شدم

باچشم دنبال سربازی گشتم تامن رو برگردونه توسلول بادیدن حمیرا امینی لبخندکمرنگی توی لبام نشست خوب میشناختمش قبلا یک مدت داخل اداره بود وباهاش اشنا بودم.

به طرفش رفتم باصدای آرومی صدازدم:

_حمیرا

باتعجب نگاهش رو به من دوخت وزمزمه کرد:

_سارای؟

لبخند غمگینی زدم که گفت:

_اینجا چه کار می کنی دختر جون؟افتادی زندان؟

سرم رو تکون دادم:

_موضوعش مفصله دیروز اوردنم زندان

حمیرا باتعجب ابرویی بالاانداخت که گفتم:

_بگذریم میشه من وببری سلولم؟

اصلا حالم خوب نیست

حمیرا سرش رو تکون دادوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_البته بیا

همراهش رفتم وتارسیدن به سلول همه چیز رو توضیح دادم،

حمیرا هم مثل بقیه متعجب بود!

بارسیدن به سلول درو باز کرد ممنونی گفتم وداخل شدم

به سمت تختم رفتم وروش نشستم زانوهام رو جمع کردم وسرم رو گذاشتم روشون

بافکری که به سرم زد برگه وخود کار برداشتم وشروع کردم به نوشتن:

_ازاینجا متنفرم ازفضاش از آدماش ازهمه چیز دلم می خواد برگردم به خونه ی خودم

فکرمی کردم قوی تر صبور ترازاین حرفا باشم ولی انگار نیستم!

من باامدن اینجا فهمیدم اونقدرام که فکر می کردم قوی نیستم

کسی رونمی شناسم نمی تونم باکسی حرف بزنم دلم برای همه تنگ شده کاش باشید کاش زودتر بیاید

باافتادن قطره اشکی روی کاغذ فهمیدم تمام مدت باگریه نوشتم

دستم رو به گونه ام کشیدم واشکام رو پاک کردم،

درزندان باز شد وهمه برگشتن مثل این که ساعت غذاخوری تمام شده بود

باشنیده شدن اسمم توسط یکی از پلیس ها سریع ازروی تخت امدم پایین:

_سارای زند کدومتونه؟

رفتم نزدیکتر وگفتم:

_منم

ازسرتاپا نگاهی بهم کرد:

_ملاقاتی داری

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چشمام گرد شد امروز که روز ملاقات نبود!

یکی اززندانی با لحن تیکه داری گفت:

_نیومده ملاقاتیش امد

اهمیتی ندادم وگفتم:

_کیه؟

_شوهرت

چشمام برق زد لبخندی روی لبام نشست وهمراهش رفتم بیرون

انقدر برای دیدنش بی طاقت بودم که نمی تونستم این دو دقیقه هم صبرکنم،

پلیس من رو به طرف اتاق مدیر زندان برد ودرزد وبا گفتن بفرمایید مدیر داخل شدیم،

بادیدن پندار که روی صندلی نشسته بود نگاهم رو بهش دوختم

پلیسی که من رو آورده بود روبه مدیر زندان گفت:

_آوردمش قربان

مدیر زندان سری تکون داد:

_خیلی خب می تونی بری

مدیر نگاهی به پندار کرد:

_سلام من رو به آقای علیمی برسونید ده دقیقه وقت دارید بیشتر ازاین نمی تونم

برمی گردم

پندار سری تکون داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ممنون حتما

زیرلب زمزمه کردم:

_دایی امید

بابیرون رفتن مدیر زندان نمی دونم چطوری خودم رو پرت کردم توبغل پندار

دستاش که دورم حلقه شد به یقش چنگ زدم وخودم روبهش فشردم صدای بمش زیر گوشم امد:

_خونه بدون تو خیلی خالیه پلیس کوچولو

یک قطره اشک ازروی چشمام سر خورد:

_پندار نمی تونم بمونم بدون تو نمی تونم

سرم رو از روی سینش برداشت وروبروی خودش قرار داد دستاش رو قاب صورتم کرد وگفت:

سارای سخت ترش نکن خواهش می کنم همین الانم بزور جلوی خودموگرفتم

بودنت اینجا ودیدنت تو این وضعیت برام خیلی سخته!

ولی قول میدم دارم تموم سعیمو میکنم بیارمت بیرون واسه بیرون امدنت به هردری می زنم فقط تو بدترش نکن

سرم رو پشت سرهم تکون دادم وگفتم:

_باچیزی کارندارم فقط تنهایی اینجا اونم بدون تو وبقیه نمی تونم بمونم حتی یک روز حتی دودقیقه

چون می دونم این وضعیت فعلا ادامه داره سخته

انگشت اشاره اش رو روی بینیم گذاشت وگفت:

_ششش این حرف رو نزن ادامه نداره تموم میشه میای بیرون به زندگیمون برمی گردیم اونم هرچه زودتر

وبوسه اش بود که روی پیشونیم نشست،

ودوباره توی آغوشش کشیده شدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

****

تقریبا یک ماهی میشد که توی زندان بودم،

پندار ازاخرین باری که دوهفته پیش میشد که امده بود ملاقاتم دیگه اثری ازش نبود ازطاهاشونم می پرسیدم می گفتن سرش شلوغه ولی میاد،

دلم گواه بد میداد پندار روزای ملاقات امکان نداشت نیاد،

آراد چندباری بهم سر زده بود وگفت دنبال کارای این که نشون بده بی گناهم

و تقریبا موفقم شده بود بیشترشون اعتراف کرده بودند که یکی بهشون رشوه داده ولی چه کسی رو نگفته بودن!

ودادگاه بعدیم هفته ی دیگه بود

اینجا با همون دختری که ناپدریش رو کشته بود تقریبا هم صحبت شده بودم اسمش ریحانه بود دختر خوبی هم بود،

تقریبا ساعت دوصبح بود که بااحساس حالت تهوع ازجام بلند شدم وسریع به طرف دستشویی رفتم،

هرچی خورده بودم آوردم بالا آبی به صورتم زدم،

باید هرچه زودتر ازاینجا میرفتم بیرون باید این خبرم به پندارمیدادم.

ازآینه متوجه سایه ای شدم که داشت وارد دستشویی می شد چون در باز بود معلوم می شد،

پوزخندی زدم تیزی که توی دستش بود کاملا ازسایه پدیدار بود!

چند بار حس کرده بودم اما مطمئن نبودم چشمم به تِی خورد که پشت در بود،

سریعا پشت در ایستادم و دسته ی تِی رو توی دستم گرفتم

وقتی که کاملا وارد شد ازپشت قافلگیرش کردم ومحکم دسته ی تِی رو پشت سرش کوبیدم،

که داد بلندی کشید وبی هوش شد چاقو ازدستش پرتاپ شد ویک چیز دیگه هم همراهش پرت شد،

ازصدای داد این بقیه پلیس هارو صدا زده بودن،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
خدارو شکر ضربه فقط باعث بی هوشیش شد،

این همه سال پلیس نبودم که حریف این ها نشم!

باشنیدن صدای درسرم روبه عقب برگردوندم،

یکی ازپلیس ها درو محکم به دیوار کوبید وباصدای بلندی دادزد:

_اینجا چه خبره؟

بادست اشاره ای به چاقو کردم وگفتم:

_میخواست بهم آسیب بزنه اثرانگشتش هم مطمئنن هست منم برای دفاع ازخودم بادسته ی جارو زدم پشت سرش

چند ازپلیس ها امدن تا ببرنش بیرون چندتا دیگه هم چاقو و اون چیز رو بردن

یکیشون روبه زندانی ها گفت:

_برید بخوابید برای چی اینجا وایستادید برید

وروبه اون یکی گفت:

_اون چیه دستت؟

اون یکی که روی اتیکتش نوشته شده بود عزیزه حسینی گفت:

_دوربین داشته یک چیزی رو ضبط می کرده

اون یکی امد طرفم وگفت:

_راه بیفت باید بری بازجویی وهمه چیز رو توضیح بدی

سرم رو تکون دادم وازدستشویی امدم بیرون

وبه سمت تخت رفتم وبا برداشتن مانتو شالم همراهشون بیرون رفتم

بعد ازچندساعتی سوال وبازجویی ولم کردن وبرگشتم تو سلولم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

فردا روزملاقات بود وامید داشتم پندار بیاد دلم خیلی براش تنگ شده بود و واقعا بی قراربودم!

باهمین فکرا چشمام رو بستم وبه خواب فرورفتم،

******روز بعد******

همراه سرباز به طرف اتاق ملاقات رفتم

وداخل شدم بادیدن پندار باخوشحالی اسمش رو صدازدم وبه طرفش رفتم روبروش ایستادم وگفتم:

_بی انصاف تو این دوهفته چرا نیومدی؟

می خواستی دقم بدی؟

با جدیت نگاهم کرد و بالحن سردی گفت:

_سارای میشینی؟ باید حرف بزنیم

چرا انقدر لحنش سردبود؟

متعجب نگاهش کردم وسرم رو تکون دادم روی صندلی نشستم،

صندلیش رو کشید عقب ونشست

دستش رو توموهای خوش حالتش کشید

ونفس عمیقی کشید که گفتم:

_بگو دیگه داری نگرانم می کنی

بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه گفت:

_باید جداشیم

احساس می کردم گوشام اشتباه میشنون باصدای تحلیل رفته ای گفتم:

_چی گفتی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

آب دهنش رو با صدا قورت داد:

_باید جداشیم دیگه نمیخوام باهات باشم

خنده ی عصبی کردم:

_یعنی چی نمیخوام باهات باشم؟

تواین وضعیت شوخیت گرفته؟

سرش رو بالا آورد وگفت:

_شوخی درکار نیست

محکم ازروی صندلی بلند شدم وگفتم:

_یعنی چی؟این چرت وپرتا چیه تحویل من میدی پندار توزده به سرت؟

بعد دوهفته امدن میای میگی میخوام جداشم؟

اونم ازجاش

بلندشد:

_آره می خوام جداشم چون دیگه دلم رو زدی دیگه نمیخوامت ازت خسته شدم فهمیدی؟

این چی داشت می گفت؟

تازه میخواستم بهش بگم پندار من حامله هم یک هفته دیگه اززندان آزادم!

ولی هیچ کدوم رو به زبون نیاوردم اشک هام پشت سرهم میریختن مات شده بودم،

انرژیم تحلیل رفته بود دستم رو به میز چوبی تکیه دادم تا مانع افتادنم شه

نگاهی به دوروبر کردم که متوجه شدم همه جا رو تار می بینم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دستاش دورکمرم حلقه شد وباصدای نگرانی گفت:

_سارای خوبی؟

خواستم دهن باز کنم وجیغ بکشم بهم دست نزنه اما نمیتونستم،

ناگهان بدنم شل شد وسیاهی مطلق

****

چشمام رو آروم‌باز کردم وبه دوروبر نگاهی کردم دیوارای سفید رنگ وبویی که ازش متنفربودم نشون میداد تو بیمارستانم،من چرا اینجا بودم؟

پرستار بادیدن چشمای بازم گفت:

_بالاخره به هوش امدی؟یک روز خوابی ها

بی توجه به حرفش گفتم:

_من چرا اینجام؟

وبعد ازگفتن این حرفم آروم توجام نیم خیزشدم

پرستارنگاهی بهم انداخت وگفت:

_توی اتاق ملاقات بودی که ازحال رفتی شوهرت به پلیسا گفت وقتی مطمئن شد حالت خوبه رفت

باگفتن این حرفش تموم حرفای پندار توذهنم دوباره یاد آوری شد،

ناخوداگاه اشکی ازچشمام چکید

دلش رو زدم ازم خسته شده!

مگه چکار کردم؟چی کار باید می کردم ونکردم؟

چطور انقدر بی انصاف بود؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چطورمیتونست اینکارو باهام بکنه؟

این فکرا داشتن دیوونم می کردن چون به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم ودلیلی پیدا نمیکردم،

باصدای پرستار به خودم امدم:

_چیزیت نیست بخاطر بارداری به نفعته زودتر ازاینجا دربیای براتون ضرر داره

بایاد آوری باردارم سریع توجام نشستم وگفتم:

_بهش گفتین؟یعنی به شوهرم گفتید باردارم؟

استرس کاملا توی حرفام پدیدار بود، پرستار چشمای متعجبش رو بهم دوخت وگفت:

_نه خواستیم بگیم اما تاگفتم حالت خوبه بدون اینکه بزاره چیزی بگم رفت

نفسم رو آسوده بیرون دادم،

باورود دکتر ودستم رو روی گونم کشیدم واشکام رو پاک کردم

دکتر بعد ازچک کردن سرم و فشارم گفت:

_حالت خوبه دخترم چیزیت نیست همونطور که میدونی بخاطر بارداریت بیشتر دوماه که بارداری

حواست به خودت باشه گرچه توزندان سخته حالت که بهتر شد باید برگردی توبندت

سرم رو تکون دادم وچیزی نگفتم

تقریبا یک هفته قبل بود که چون حالت تهوع هم زیاد بود وماهیانه هم نشده بودم شک کرده بودم ازحمیرا خواستم برام تست بخره که گفت ازش کاری برنمیاد وبی خبر ازمن به آراد گفته

آرادم بدون اینکه بهم بگه یک روز امد ملاقاتم وبهم دادش وگفت صداش رو درنیارم،

واینطوری بود که متوجه شدم خوشحال بودم چون میدونستم قراره آزادشم

ولی الان چی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
پندار طلاق میخواست بچه رو چکارمیکردم؟

چطور می تونست بگه دلش روزدم یعنی دوسم نداشت؟

اگه نداشت چرا باهام ازدواج کرد؟

اون غیرتی شدنا برای چی بود؟

یعنی فقط بهم عادت کرده بود؟

انقدر توفکرام غرق بودم که نفهمیدم صورتم ازاشک خیسه دلم می خواست باصدای بلند بزنم گریه تو بدترین موقعیتم داشت ترکم میکرد داشت میرفت!

دلم هوای مامانم وکرده بود دلم طاها رو میخواست بابام ومیخواستم

حس تنهایی کل وجودم رو دربر گرفته بود،

دلم میخواست آغوش مامانم زاربزنم طاهارو بغل کنم وبدونم پشتمِ

اینجا بودن الان بیشتر ازهرچیزی روی مخم بود،

وتواین موقعیت خیلی غیر قابل تحمل شده بود،

تقریبا نیم ساعت بعد امدن ودوباره منتقلم کردن توبند حتی حوصله نداشتم باکسی یک کلمه حرف بزنم دلم فقط گریه می خواست،

باورم نمی شد پندار به همین راحتی قیدم روزده باشه اما بااین بچه طلاقم غیر ممکن بود!

تنها راه چارم آراد بود باید ازاین مخمصه خلاص می شدم

تویک تصمیم ناگهانی ازجام پاشدم وبه سمت درزندان رفتم وچندبار بادست بهش کوبیدم،

طبق معادلاتم الان باید شیفت حمیرا باشه

حمیرا پنجره ی کوچیک در زندان وباز کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چه خبرته؟

وقتی دید منم گفت:

_تویی! عین آدم دربزن

بی توجه به حرفش گفتم:

_حمیرا آراد باید آرادو ببینم بگو بیاد

حمیرا چشم غره ای بهم رفت وگفت:

_باشه بابا بهش میگم

دارم پارتی بازی میکنم اخراج شم من میدونم وتو

_خیلی خب میرم ازدستم راحت میشی

باگفتن این حرف برگشتم وسرتختم نشستم،

برگه ی خالی برداشتم

وقتی هم صحبتی نداشتم این تنها راه بود که خودم روخالی کنم،

خودکارم رو هم برداشتم وشروع به نوشتن کردم:

_میگه دلش رو زدم میگه ازم خسته شده

طلاق میخواد

ولی خبرنداره داره بابا میشه،

امدم ادامه رو بنویسم که اسمم بلند برای داشتن ملاقاتی گفته شد،

ماشالله آراد چه سریع دست به کار شد!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
اشکام وپاک کردم وبعد ازپوشیدن مانتو وشال همراهش رفتم

با رسیدن به اتاق ملاقات حمیرا ازاتاق خارج شد ومن وآرادو تنها گذاشت

آراد دستاش رو توی جیب شلوارش کردوگفت:

_خب سارای خانوم چی شده که انقدر سریع خواستی منو ببینی؟

راستش متعجبم کردی! ازتوبعیده بخوای منو ببینی!

نگاهی به اطراف کردم ازاین اتاق متنفر بودم‌همینجا ازش جداشدم سرم رو به طرفین تکون دادم تافکرش ازسرم بپره

روبه آراد گفتم:

_آراد هرطور شده باید هرچه سریع تر کمک کنی ازاینجا بیام بیرون دیگه نمی تونم اینجارو تحمل کنم

آراد تکیه اش رو ازدیوار برداشت وروبروم ایستاد وبالحن آرومی گفت:

_سارای دندون روجیگر بزار همه ی مدارک لازم برای اثبات بی گناهیت ونشون دهنده ی این که همش یک پاپوش رو جمع آوری کردم ودادم دست وکیلت فقط باید این یک هفته رو تحمل کنی

سرم رو لای دستام گرفتم وفشاری بهش وارد کردم وگفتم:

_خیلی خب سعی می کنم

ممنون ممنونم برای این کمکا جبران می کنم

لبخند مهربونی زدوگفت:

_اول بیابیرون بعد به فکر جبران باش

فعلانم من برم توهم بگیر استراحت کن اینجور حرص خوردن واسترس به خودت وارد کردن برات ضرر داره

سرم روتکون دادم وزیر لب باشه ای گفتم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
که آراد باگفتن خداحافظ ازاتاق ملاقات خارج شد،

منم بلافاصله همراه پلیس ها به فضای خفه ی زندان برگشتم.

این چندروز باگریه وخودخوری من که چرا باید ترکم کنه گذشت.

آیما هم‌که امد ملاقاتم گفت ازاون روز دیگه خبری ازپندار نیست گوشیشم خاموش کرده،

نگرانش بودم که خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده باشه!

نگران کسی بودم که من رو توبدترین شرایط ول کرده بود

ولی من نمیتونستم بهش فکرنکنم ودلواپسس نشم!

دلم خیلی براش تنگ شده بود

حس می کردم‌یک چیزی توزندگیم کم بود!

مامان وقتی امد ملاقاتم گفتم پندار رفت زار زدم وگفتم رفت،

اونم خیلی برام ناراحت شد پابه پام گریه کرد،

مامان وقتی به طاها گفته طاها پاشده رفته خونه ی مامان سهیلا واونجارو گذاشته روی سرش که اون پسرتون رو پیدا کنم میکشمش وکلی حرف های دیگه

اینارم آیما برام تعریف کرده بود.

ساکم رو کاملا بستم وشالم رو روی سرم مرتب کردم به لطف آراد دادگاه به نفع من تموم شده بود وچقدر ازاین بابت ازش ممنون ومدیونش بودم اگه اون نبود فکر کنم دوسال وباید کامل می موندم!

ریحانه به طرفم امد وبغلم کرد منم بغلش کردم گه گفت:

_ایشالله که دیگه هیچ وقت پات به اینجا بازنمیشه

ازآغوش هم بیرون امدیم که دست ظریفش رو گرفتم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_مرسی ایشالله توهم زودتر ازاینجا بیای بیرون عزیزم

بعد ازخداحافظی ساده بقیشون ازاونجا خارج شدم،

بعد ازاینکه ازدر زندان خارج شدم نفس عمیقی کشیدم وهوای آزاد رو درون ریه هام دادم.

بادیدن طاها ومامان وبابا به سمتشون دوییدم وخودم رو اول توبغل طاها انداختم،

حسابی دلتنگ همشون بودم باصدای آرومی توبغلش گریه کردم:

_طاها دلم حسابی برات تنگ شده بود کسی نبود پشتم باشه ومن رو بخندونه اونجا خیلی بد بود

طاها سرم رو ازآغوشش اورد بیرون وبوسه ای روی پیشونیم زدوگفت:

_تموم شد عزیزم طاها نیستم اگه باعثش رو نکشم توعشق داداشتی همه چیزشی

بعد ازبغل کردن مامان وبابا وسوار ماشین شدیم وبه سمت خونه حرکت کردیم،

جای خالی پندار خیلی توذوقم می زد الان باید اون اینجا می بود که میرفتم بغلش میکردم ولی نبود رفته بود،

زیر لب باصدای آرومی زمزمه کردم:

_کجایی پندار؟کجایی؟

باصدای مامان به خودم امدم که مخاطبش من بودم:

_سارای عزیزم به نظرم این همکارقبلیت آراد رو یک شب برای شام دعوت کن خونمون خیلی کمکت کرد تا آزادبشی

الان واقعا حالم طوری نبود که مهموندای کنم بنابراین بالحنی که خستگی وناراحتی ازش می بارید گفتم:

_مامان متاسفم ولی من الان اصلا تووضعیتی نیستم که میزبان مهمون این چیزا باشم بزارش برای بعد

مامان نگاهش رو بهم دوخت وگفت:

_ببخشید عزیزم اصلا حواسم نبود هرچی توبگی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبخندی زدم وممنونی گفتم وسرم رو شونه ی طاها گذاشتم وازپنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم،

هنوز نبودن پندار رو باور نکرده بودم

فکر اینکه چرا باید ولم می کرد اصلا ازذهنم خارج نمیشد!

انقدر بد بودم؟

وقتی بهش فکرمیکردم بغض توی گلوم هرلحظه بیشتر میشد یاد خاطره هایی که داشتیم داشتن روانیم میکردن!

انقدر غرق درافکارم بودم که متوجه ایستادن ماشین بابا نشدم،

که طاها بهم یاد اوری کرد اروم ازماشین پیاده شدم وبه

خونه ی دوبلکسمون خیره شدم دلم برای خونه تنگ شده بود،

طاها کنارم ایستاد وباهم داخل شدیم چه خوب بود که فعلا طاها کنارم بود وتاعروسیش هنوز خیلی مونده بود!

وقتی داخل خونه شدم فکرم رفت سمت خونه ی خودمون باید وسایلم رو ازاونجا میاوردم هیچی از من نباید اونجا باشه!

سریع رو کردم به مامان وگفتم:

_کلید خونه کو مامان؟

مامان نگاه متعجبش رو بهم دوخت:

_کدوم خونه؟

لبم رو بازبونم تر کردم وگفتم:

_من وپندار

مامان به سمتم امد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_الان بری اونجا چکارکنی بازگریه وزاری کنی؟

سارای یکم فکرخودت باش

باناله گفتم:

_مامان لطفا نباید هیچ چیزی ازمن اونجا باشه

وزیرلب زمزمه وار ادامه دادم:

_نباید

مامان نگاهش که ناراحتی ازش میبارید بهم دوخت وگفت:

_جاکلیدی دم در اویزون کردم

بدون هیچ حرفی رفتم وکلید رو برداشتم دروباز کردم که ازخونه برم بیرون طاها جلوم سبز شد ویه تای ابروش رو داد بالا وگفت:

_کجا؟

_میرم خونه وسایلم رو بیارم نمیخوام هیچ چیز من اونجا بمونه

طاها درخونه رو بست وگفت:

_نمیخواد تنها بری منم باهات میام

لب باز کردم تااعتراض کنم که گفت:

_توماشین منتظرتم

ورفت پایین

حوصله ی مخالفت نداشتم بنابراین دنبالش رفتم وتوماشین نشستم

طاها افرینی بهم گفت وماشین رو به حرکت درآورد!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تارسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد،

درماشین رو باز کردم وپیاده شدم وسپس درو بستم وجلوی خونه ایستادم ناخوداگاه کلید رو کف دستم فشار میدادم.

بغض سنگینی ته گلوم بود اولین بار باچه خوشحالی وارد اینجا شدم اما حالاچی؟

قدمای آرومم رو به سمت در حال بردم وباکلید دررو بازکردم،

طاها هم پشت سرم میومد همشون نگران این وضعیت من بودن ولی من تمام فکرم پیش پندار بود!

درو روبه جلو هل دادم وداخل شدم نگاهم رو دور تادور خونه چرخوندم وکلید برق روزدم همزمان اشکی ازروی گونه هم چکید وصدای خنده هامون توذهنم اکو شد!

دیگه نمی تونستم اینجا وایسم وبا دو ازپله هارفتم بالا وداخل اتاقمون شدم

همه چیز مرتب بود همه ی خاطره ها تک به تک توذهنم مرور میشدن،

چمدونم رو اززیر تخت بیرون کشیدم وروی تخت انداختمش وهمونطور که بی صدا اشک میریختم لباسام رو توی چمدون می ریختم،

چشمم به قاب عکس عروسیمون که روی پاتختی بود خورد،

باپاهایی که شل شده بود روی تخت نشستم وقاب عکس رو توی دستم گرفتم

وخیره ی تصویر پندار شدم،

دستم رو نوازش گونه روش کشیدم وزیر لب گفتم:

_حق من این نبود پندار!

نبود

یهو کنترلم رو ازدست دادم وقاب عکس رو محکم روی زمین پرت کردم وباصدای بلندی زدم زیر گریه وروی زمین سرخوردم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ازسروصداهای من طاها هم داخل شد ازدرون داشتم میسوختم نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم

داشتم دیوونه میشدم!

طاها زیر شونه هام رو گرفت واز روی زمین بلندم کرد.

ومن رو روی تخت قرارداد دیگه کنترلی روی خودم نداشتم وباصدای بلند گریه میکردم.

وبه روتختی چنگ زدم وپرتش کردم روی زمین

طاها بالحنی که ناراحتی توش موج میزدگفت:

_سارای باخودت اینجوری نکن خواهرم آروم باش

باصدای جیغ مانندی گفتم:

_نمیتونم میفهمی بدون اون لعنتی نمیتونم تو نامزدت کنارته برای من نیست نیست

طاها محکم بغلم کرد وهرچقدر تقلا کردم بیام بیرون نزاشت چون میدونست اگه ولم کنه کل خونه رو بهم میریختم

عصبانیت وناراحتیم باهم قاطی شده بود

این بچه روباید چکارمیکردم؟ت

باید بدون پدر بزرگش میکردم؟

یانه باید مینداختمش؟

ولی نمیتونستم نمیتونستم بچه ای که مال پندارو خودم رو بندازم اونم دیگه بخشی ازوجود من بود.

اشکام ورو پاک کردم وروبه طاها گفتم:

_طاها میشه من رو چند دقیقه اینجاتنها بزاری؟

طاها خواست مخالفت کنه که گفتم:

_خواهش میکنم کاراحمقانه ای نمیکنم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

طاها باتردید نگاهم کرد:

_خیلی خب بیشترازدودقیقه تنهات نمیزارم

سرم روبه نشونه ی مثبت بالاوپایین کردم،

که طاها ازدر خارج شد منم بلافاصله درو قفل کردم که طاها متوجه شد ودستگیره رو بالا وپایین کرد وقتی دید قفله مشتی به درکوبید وگفت:

_سارای درو چره قفل کردی؟دیوونه بازی درنیار بازکن درو

توجهی به حرفاش نکردم وموبایلم رو درآوردم وزیرلب زمزمه کردم:

_تروخدا خاموش نباش پندار خواهش میکنم

بادستای بی جونم روی اسم پندار که به اسمlove اسیو کرده بودم لمس کردم ودم گوشم گذاشتم،

باشنیدن صدای مزخرف زنی که میگفت گوشیش خاموشه باعصبانیت گوشی رو روی زمین پرتاب کردم کجا رفتی لعنتی اخه یهو کجا غیبت زد میگی بیا جداشیم بعد غیبت میزنه؟

پندار نمیتونی اینکارو باهام بکنی ازروی تخت بلند شدم وروبروی میز آرایش ایستادم،

ادکلن همیشگیش رو توی دستم گرفتم خیره بهش نگاه کردم ویهو محکم به سمت اینه پرتابش کردم وجیغ زدم:

_نمیتونی

ازعصبانیت به نفس نفس افتاده بودم شاید داشتم زیاده روی می کردم ولی نمیدونستم بی خبر موندن ازش وشنیدن جداشیم اززبونش من رو به این حال وروز میندازه!

خم‌شدم وعکسمون رو ازلای شیشه های شکسته عکس بیرون کشیدم وهمونطور که

خیره ی عکس بودم زیرلب زمزمه کردم:

_بخدا قسم اگه یک روز برگردی طلافی این حال وروزم رو سرت درمیارم پندارمن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

عکس رو روی زمین پرت کردم وباپوشیدن لباسام به طرف دررفتم وقفلش رو باز کردم چمدونم رو برداشتم و طاها رو کنار زدم ورفتم پایین که صدای پوف کلافش امد،

بی حوصله توی ماشین نشستم که صدای گوشیم درامد دست توی جیب مانتوم کردم وبیرون کشیدم بادیدن اسم مامان سهیلا ابروهام رو بالا دادم صدای گرفته ام روصاف کردم وتماس روجواب دادم:

_جانم سهیلاجون؟

صدای بغض دارش توگوشم پیچید:

_سلام دخترم سارای جان خونه ای بیام یکم‌باهم حرف بزنیم؟

_الان که نه ولی تا نیم ساعت دیگه ایشالله خونه ام

_باشه عزیزم میام صحبت میکنیم

باشه ای گفتم وموبایل رو قطع کردم انداختم توجیبم اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم،

طاها سوار ماشین شد بعد اینکه یکم سرم غرغر کرد به طرف خونه حرکت کرد

سرم رو به صندلی تکون دادم وچشمام رو بستم.

دلم میخواست بافکر کردن به چیزای دیگه خودم رو ازفکر کردن به پندار راحت کنم اما فکرکنم امکان پذیر نبود گلوم ازفرط جیغ کشیدن درد میکرد.

سرفه ای کردم تادرست شه اما بازم‌نمیشد،

طاها باحرص نگاهم کرد وماشین نگه داشت درحالی که زیرلب یک چیزی می گفت ازماشین پیاده شد.

دوباره چشمام رو بستم وحتی ندیدم کجا میره چنددقیقه بعد بایک لیوان آب برگشت وگفت:

_بگیر بخور ببینم صداش رونگاه بیشتر جیغ بزن

باتعجب لیوان رو ازدستش گرفتم وداخل لیوان ونگاه کردم بادیدنش چهرم رو جمع کردم وگفتم:

_طاها این آب چرا کدره؟خب آب معدنی میگرفتی دیگه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
طاها بادست کوبید رو پیشونیش وگفت:

_چقدر توخنگی داخلش نشاسته حل کردم اون صدات درست شه

ناخوداگاه لبخندکمرنگی زدم وگفتم:

_ممنون

طاها سرش رو تکون دادودوباره حرکت کرد

منم توراه اروم ازاب ونشاسته میخوردم بدمزه بود ولی راهی نداشتم.

بارسیدن به خونه وپارک کردن ماشین پیاده شدم وبه سمت در رفتم بادیدن دوجفت کفش زنونه فهمیدم مامان سهیلا وآیما زودتر ازمن امدن.

داخل خونه شدم وسلام کردم آیما به طرفم امد وباناراحتی گفت:

_سارای این چه وضعیه!؟

چیزی نگفتم وبه سمت آینه پشت سرم چرخیدم شالم رو شونه هام افتاده بود وموهام کاملا به هم ریخته بود زیر چشمام هم گود افتاده بود

پوزخندی به چهره ی زارم زدم وبی تفاوت گفتم:

_خیلی خب تو برو الان میام

آیما نگاه ناراحتی بهم کرد ورفت کش موهام رومحکم باز کردم ودوباره بستمش حموم هم که نرفتم

اینا رفتن باید برم حموم،

شالم رو ازسرم گرفتم ومانتوم رو درآوردم همونجا آویزون کردم و توی حال رفتم،

مامان توآشپزخونه بود تاچای بیاره مامان سهیلا بادیدنم گفت:

_عزیزم بیا اینجا بشین یکم صحبت کنیم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
لبخند اجباری زدم وکنارش نشستم،

دستم رو گرفت وگفت:

_دخترم بخدا شرمندتم نمی دونم باید چی بگم من خودم پندارو ببینم میدونم باهاش چکارکنم اصلا کاری که داره میکنه غیر قابل باور بخدا دلم راضی نیست تو اینجا غصه بخوری اصلا فکراون عکسا رو نکن

ابروهام روبالا انداختم وپرسیدم:

_ببخشید کدوم عکس ها؟

آیما ازاونورگفت:

_مامان!

مامان سهیلا سریع چشماش گرد شدوگفت:

_هیچی عزیزم‌بهش فکرنکن

تک خنده ی عصبی کردم:

_مامان سهیلا میشه لطفا بگید راجع به چی حرف میزنید؟

یک چیز گفتید کاملش کنید لطفا

مامان سهیلاهم دیدنه حوصله دارم نه اعصاب چیزی نگفت وسریع چشماش رو به یک جایی دوخت رد نگاهش رو دنبال کردم وبه روزنامه ای رسیدم که روی میز بود،

دستم رو دراز کردم وبرداشتمش که آیما بانگرانی گفت:

_سارای توروخدا آروم باش خب؟

یعنی اون عکسا چی بود که اینقدر نگران بودن؟

روزنامه رو بازکردم ویکم که گشتم‌به یک عکس رسیدم روز نامه رو جلوتر اوردم بادیدن عکس خنده ی عصبی کردم وزیرلب گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
_این امکان نداره

زیرلب متن رو خوندم:

_آیناز صفاری دختر احمد صفاری قاچاقچی فراری که دخترشون به سحر صفاری معروف بود دختری قاچاقچی که تقریبا چندماه قبل درراه انتقال زندان فرار کرد عکسی ازاون دراینترنت پخش شده که همراه پندار فروزنده در جشنی دیده شده پلیس ها همچنان در پی گشتن این چندنفر هستن

نگاهم رو روی عکسی که دستای برهنه آیناز سانسور شدبود دوختم دستاش دور گردن پندار حلقه شده بود وهردو می خندیدن،

متوجه ی اشکایی از گونه ام میومدن نبودم وشوک زده خیره ی عکس بودم آروم‌لب زدم:

_بخاطر این ترکم کردی؟بخاطر این بود که من تکراری شدم؟

پس چرا گفتی دلشوره هام بی موردن و آیناز برات ارزشی نداره؟

روزنامه رو کف دستم فشردم ومچالش کردم اشکام رو بادستم پاک کردم وروبه سهیلاجون آیما گفتم:

_انتقام تمام این لحظات رو ازش می گیرم بخدا قسم‌ازش نمیگذرم من رو عاشق کرد بازیم داد وتوبدترین شرایط ولم کرد ولی من سرپاوایمیستم قول میدم به هدفش نرسه

وبدون اینکه بزارم چیزی بگن رفتم‌بالا خودم رو خیلی کنترل کردم باصدای بلند گریه نکنم،

روزنامه رو پرت کردم روی تخت وشقیقه هام رو مالیدم سرم به شدت درد می کرد

جونی توی بدنم باقی نمونده بود.

پندار آخ هرکار می کردی ولی برگشتن به آیناز نه!

حقم نبود بخدا نبود بعد چندین ماه زندگی فهمیدی بدردت نمیخورم؟

باعصبانیت ازروی تخت بلند شدم و وارد حموم شدم،

دوش آب رو باز کردم که آب بافشار ریخت روی سرم موهام وازجلوی صورتم کناردادم وبه تصویر خودم توی آینه خیره شدم وگفتم:

_اون چی داشت که من نداشتم؟چیم ازاون کم بود؟قبول میکنم خوشگله ولی درحدی که من دلتو بزنم؟

حرفاش تاعمق وجودم رو سوزونده بود ویک لحظه هم ازذهنم بیرون نمیرفت اشکام با آبی که از دوش میومد قاطی شده بودن.

بعد ازکامل شستن خودم حوله رو دور خودم پیچیدم واز حموم امدم‌بیرون

وروی صندلی جلوی آینه نشستم دستم رو روی شکمم قرار دادم لبخند تلخی زدم باصدای آرومی گفتم:

_عزیزم ما مثل بقیه نشدیم که بابات بیاد ازهمینجا قربون صدقت بره شانس ما این بود کوچولو

مامان وبابا وطاها میدونستن باردارم ولی کس دیگه ای نمیدونست وقرارم نبود بگم وبگن،

لباسام روتنم کردم وحوله ی دور موهام رو باز کردم وکمی باحوله آبشون رو گرفتم،

که باصدای کوبیده شدن در به دیوار هینی کشیدم ودستم رو روی قلبم گذاشتم که ازتوآینه مارال ودیدم

ناخوداگاه لبخند کمرنگی زدم وبه سمتش برگشتم

لبخند دندون نمایی زد:

_شنیدم دارم خاله میشم

تک خنده ای کردم:

_مثلا قرار بود کسی خبردار نشه!

دراتاق رو بست وگفت:

_بیخیال بابا من خودی ام

زودتر موهات روخشک کن باید بریم دکتر

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

نگاه متعجبم روبهش دوختم:

_چه دکتری؟

روی تخت نشست وسوهان ناخونش رو ازتوی کیفش درآورد ودرحالی که ناخوناش رو سوهان می کشید گفت:

_خاله روشنک جون لطف کردن برات نوبت سونو گرافی گرفتن وبعدم به من زنگ زد وگفت ازاونجایی که دختر من گشاده توپاشو ببرش

لبخند عمیقی زدم مارال سعی داشت من ازفکر پندار دور کنه با حرفای بانمکش من رو بخندونه برای همین دلش رو نشکوندم وگفتم:

_بی تربیت مامان من میگه من گشادم؟

یاساخته ی ذهن خودته؟

لبخند دندون نمایی زد وبالحن بانمکی گفت:

_گزینه ی دومی

خندیدم وچیزی نگفتم وسشوار زدم به برق مشغول خشک کردن موهام شدم.

بعد ازاینکه موهام رو کامل خشکش کردم ازبالا بستمش ورفتم‌سرکمدم شلوار جین زغالی رنگم رو پوشیدم مانتوی آبی نفتیم که جلوش زیپ میخورد وتا بالای زانوم بود هم تنم کردم روسری ساتن مشکیمم روی سرم گذاشتم .

کفش ورنی سرمه ایم هم پوشیدم وجلوی آینه ایستادم.

زیرلب گفتم:

_هیچ وقت ازآرایش زیاد توخیابون خوشت نمی امد نه؟

بلافاصله رژ قرمزم روی لبام کشیدم وبه هم مالیدمشون ریملی به مژه هام کشیدم خط چشم نازکی کشیدم ورژگونه زدم وتموم.

به سمت مارال چرخیدم:

_بریم

دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی بدون هیچ حرفی بست وسرتاپام رو برانداز کرد وگفت:

_میگم‌سارای اولین بار بیرون انقدر آرایش میکنیا معمولا توعروسیا اینطوری بودی

لبخند مصنوعی زدم:

_یکم تفاوتم لازمه

مارال موهای فرش رو ازجلوی صورتش داد کنار وگفت:

_اون که آره ولی زیادی خوشگل شدی کثافت

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_نمیخوایم بریم؟

_بریم دیگه تو علافم کردی

خندیدم ودنبالش رفتم وباهم ازپله ها راه افتادیم اصلا حس خوبی به این کارم نداشتم اون که براش اهمیتی نداره واسه چی اینکارو کنم؟

روی پله ی اخر بودیم که گفتم:

_مارال یک لحظه وایسا الان میام

_وا کجا؟

جوابی بهش ندادم وبرگشتم تواتاق شیرپاکن رو دراوردم وکل آرایش صورتم رو پاک کردم آروم زمزمه کردم:

_خدا لعنتت کنه نمی تونم نمی تونم حتی نیستی هم نمی تونم

بغضم رو قورت دادم ورژ صورتیم رو روی لبام کشیدم وبرگشتم پایین

مارال باتعجب نگاهم کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برو خداشفات بده دختره ی خود درگیر

لبخند کمرنگی زدم باصدای بلندی گفتم:

_مامان ماداریم میرم کاری نداری؟

مامان به سمتمون امد وگفت:

_نه فقط سرراه داری میای یکم میوه بگیر شب رامین اینا میان

چشمام‌برق زد وباگفتن باشه ازخونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم وبه سمت مطب حرکت کردیم،

توراه بودیم که مارال گفت:

_میگم‌بچه ی رامین ورومینا دنیا امده؟

همونطور که نگاهم به جلو بود گفتم:

_اره فکرکنم سه یا چهار ماهی داشته باشه دقیق نمیدونم

مارال لبخندی زد:

_وای خوش به حالشون اسمش رو چی کجا

_سالار چندباری اسم انتخاب کردن باز نظر عوض کردن

مارال آهانی گفت ودکمه ی ضبط روزد اهنگ نگو عشق ازپویا بیاتی پخش شد

که باشنیدنش قیافم خود به خود درهم رفت:

_نگو خاطره خاطراتم عذابِ

نگو دل دلم بادلت بی حسابِ

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
نگو آرزو آرزوهام‌سرابِ

نگو عشق که خیلی حالم‌خرابه

چه دِینی چه عشقی ازاین حرفا خستم

چه دوست دارم هایی که موند رودستم

روی هرکی غیر ازتو چشمام رو بستم

چی شد آخرش شیشه بودم شکستم

بلایی سرم امد ازدرد دوری که یادم بره عشق یعنی صبوری

چه این خونه داغون چه از سوت وکوری

میخوام بیخیالت شم‌اما چجوری؟

چجوری توفکرت نباشم

یامثل خودت بی وفا شم

چجوری با دوریت بسازم

بیا که دلم تنگه بازم

باعصبانیت ضبط رو خاموش کردم وپام رو روی ترمز فشار دادم،

وسرم رو روی فرمون گذاشتم

بغضم رو باید قورت میدادم

همه چیز دست به دست هم داده بود تابهم یاد آوری کنه پندار نیست وبهم خیانت کرده تو بدترین شرایط زندگیم بخاطر عشق قبلیش ولم کرده!

مارال بانگرانی دستش رو روی پشتم گذاشت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای خوبی؟چی شد یهو

بغصم رو قورت دادم وسرم رو آوردم بالا وباگفتن چیزی نیست ماشین رو به حرکت درآوردم،

آهنگش عجیب به وضعیت من میخورد

بارسیدن به مطب ماشین رو پارک کردم وباهم پیاده شدیم

همونطور که داخل میشدیم روبه مارال گفتم:

_توبرو صحبت کن ببین کی نوبتمون میشه من حوصله ندارم

باشنیدن باشه ی مارال روی صندلی انتظار نشستم،

مارالم بعد از صحبت بامنشی کنارم نشست،

یک ربعی منتظر بودیم وبعد اینکه اسمم خونده شد همراه مارال داخل شدیم

دکترم فامیلیش رمضانی بود ومامان می گفت دکتر خوبیه وتعریفش رو میدن

بعد از یک سری‌حرف ها مانتوم رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم

که دکتر رمضانی هم روی صندلی نشست وگفت:

_لباست رو بزن بالا عزیزم

کاری که گفت رو انجام دادم ومایعی رو روی شکمم مالید ومنم تواین مدت به اتاقش نگاه کردم یک جای تقریبا ساده بود ولی سالن‌انتظارش واقعا قشنگ بود یک ست آبی وسفید بود وبا مبلای آبی نرم،

باحس سردی دستگاه نگاهم رو به دکتر دوختم که لبخند زنان به تصویر سیاهی که روی دستگاه قرار داشت نگاه میکرد:

_عزیزم تااینجا که مشکلی نیست میبینیش چقدر کوچیکه؟

لبخندی روی لبام نشست تازه داشتم می فهمیدم دارم مادرمیشم چقدر کوچیک بود!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ولی پدرش کجا بود که بیاد ببینه؟

دنبال عشق و حالش!

همه زن و شوهرا باذوق وشوق باهم میان ولی من چی؟

باخوشحالی به صفحه ای که توش اون چیز کوچولو به رنگ سیاه بود زل زدم وباذوق خاصی گفتم:

_واقعا این؟چقدر کوچولو!

مارال بالبخند شیرینی نگاهش رو به به صفحه دوخت وگفت:

_الهی!

ببینش سارای

دکتر رمضانی لبخندی بهمون زدوگفت:

_معلوم که خیلی ذوق داری عزیزم خب طبیعیه فعلا هم نه هفته است بارداری تااینجا هم مشکلی نبود میتونی بلندشی

ممنونی گفتم ونشستم روی تخت ومانتوم رو تنم کردم،

ازروی تخت پایین امدم وروی صندلی نشستم ونگاهم رو به دکتر رمضانی دوختم،

دکتر رمضانی به سمت من چرخیدوگفت:

_خب عزیزم یک نکته هایی رو بهت بگم که باید رعایت کنی

اصلا به خودت استرس وتنش زیادی وارد نکن که به هردوتون ضرر میرسه

درباره خورد وخوراکت هم یه بروشور بهت میدم توضیحات لازمم میگم چندوقت بعد باید یک سری ازمایشم انجام بدی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

کل حواسم پیش دکتر بود وده دقیقه بعدش بعد ازتموم شدن حرفاش ازش تشکر کردم وهمراه مارال بیرون رفتیم

سوار ماشین شدیم وبه سمت بازار راه افتادیم تا میوه اینا بگیرم

بعد از خرید واینا مارال رو رسوندم خونه وخودمم به سمت خونه رفتم.

همونطور که رانندگی می کردم به این فکر می کردم که همه با پدر بچشون میرن سونوگرافی اونوقت من چی؟

نمیخواستم خودم رو بیشتر ازاین درگیر کنم بارسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم.

در رو باکلید باز کردم وداخل شدم

بادیدن آرمین شون لبخندی زدم وبه طرفشون رفتم،

اما بادیدن کسی که انتظارش رو نداشتم سرجام سیخ ایستادم وزیرلب گفتم:

_نه دیگه این نمیشه

آخ مامان آخ!

همون لحظه مامان امد به طرفم تاومیوه هارو ازدستم بگیره باحرص اشکاری گفتم:

_مامان این چه کاری بود؟

آراد اینجا چکارمی کنه؟

مامان همونطور که پلاستیک رو ازدستم می گرفت گفت:

_خب زشت بود عزیزم پسر بیچاره انقدر کمکت کرد یکی شام دعوتش کردم گفتم بارامین که همو میشناسن بیاد

پسره خودشم سختش نباشه تنها بیاد اینجا هم بیچاره معذب میشه هم ما

_والله چی بگم مامان من میرم لباسام رو عوض کنم

مامان باشه ای گفت وپلاستیک هارو ازدستم گرفت وتوی آشپزخونه رفت،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

من هم توی اتاقم رفتم لباس هام رو باشومیزآبی رنگ وشلوار همرنگش وشال مشکی عوض کردم،

بعدم ازاتاق درامدم ورفتم پایین رومینا ازجاش بلند شد وباهم روبوسی کردیم بعد سلام به رامین وآراد رفتم به سمت رومینا گفتم:

_بده به من سالارو زیاد دیدیش

رومینا تک خنده ای کردو سالار رو همراه پتوش اروم بغلم داد؟

چشمای آبی رنگش باز بود وهرجارو نگاه می کرد جز من همونطور که باهاش حرف میزدم روی مبل نشستم،

یعنی واقعامن هفت ماه دیگه بچه ی خودم رو توی بغلم می گرفتم؟

ازاین فکر لبخند عمیقی روی لبام نشست یادگاری پندار خان!

باصدای آراد ازفکر بیرون امدم:

_بچه ی خوشگلی عین مامان وباباش

لبخندی بهش زدم وگفتم:

_آره خیلی پسر ملوسیه

نگاه خاصی بهم کرد وبالحن خاص تری گفت:

_مادر شدن خیلی بهت میاد

ابرویی بالاانداختم وچیزی نگفتم که ادامه داد:

ببخشید دخالت می کنم اما در رابطه باپندار می خوای چکارکنی؟

همه اون عکسای تو اینترنت وروزنامه رو دیدن هنوزم می خوای زنش باقی بمونی؟

نمی خوای برای طلاق غیابی اقدام کنی؟

اینطوری داری خودت رو کوچیک میکنی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
اون معلوم نیست کجا داره خوش میگذرونه اونوقت تو...

حرفش رو قطع کردم وبالحن محکمی گفتم:

_بسه.... بسه ادامه نده آراد

دستی توی موهاش کشید:

_سارای منطقی باش!

به مردم میخوای چی بگی دوروز دیگه که بچه دنیا امد چی میگی؟

بابات ولم کرده رفته بایه دختر دیگه

یکم فکرکن میخوای بی پدر بزرگش کنی؟

ازعصبانیت حواسم نبود پتوی سالار رو دارم محکم توی مشتم فشار میدم

همه ی حرفاش حقیقت داشت ولی من نمیخواستم باور کنم نمیخواستم منطقی باشم!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_خب میگی چکارکنم آراد؟

گیریم طلاق غیابی گرفتم بعدش چی میشه هان؟

بعدش چکارکنم؟

آراد باجدیت نگاهش رو بهم دوخت:

_بامن ازدواج کن

نمیدونم چی شد که باصدای بلند زدم زیر خنده وهمچنین توجه بقیه هم‌به خودم جلب کردم ولی بی توجه به اون ها روبه آراد گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای آراد واقعا خندوندیم خیلی شوخی خنده داری بود!

آراد باجدیت کامل گفت

_ولی من شوخی نکردم سارا کاملا جدی بودم

خندم رو قورت دادم وگفتم:

_جدی نباش آراد جدی نباش نشنیده می گیرم خب؟

درضمن نگو سارا خوشم نمیاد

وبدون اینکه بزارم حرفی بزنه سالار رو محکم بغل کردم ودور خونه دورش دادم و همونطورم آروم آروم باهاش حرف میزدم که باصدا هایی که ازخودش درمی اورد مثلا سعی داشت باهام صحبت کنه

خنده ای به این حرکتش زدم ولپش رو بوسیدم وباصدای مامان که می گفت برم شام دست از بازی کردن با سالار برداشتم ورفتم سمت رومینا وگفتم:

_میگم رومی سالار رو کجا بزارم؟

_باهمون پتو بزارش روی مبل غذا خوردم میگیرمش

سرم رو تکون دادم و آروم سالار رو اونجا قرار دادم باچشمای درشت تیله ایش نگاهم میکرد که خندیدم وهمونطور که لپش رو میبوسیدم گفتم:

_آخه تو چقدر شیرینی بچه!

بعدم رفتم وسمت میز وروی صندلی خالی کنار آراد نشستم،

طاها وآنیکا شام بیرون بودن

لقمه ای ازغذام رو تو دهنم گذاشتم وبعد ازقورت دادنش رو به رامین گفتم:

_خب پسر دایی کارا درچه حاله؟

تک خنده ای کردوگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_هیچی والله هم بچه داری وهم کارکردن سخته

رومینا حق به جانب گفت:

_توبچه داری می کنی دروغگو؟

ازاداره برمیگردی میری یکم باهاش بازی میکنی گریش رو که دراوردی میندازی سرمن اونوقت ادعاتم میشه؟

درحالی که می خندیدم گفتم:

_چه دل پری داشتی رومینا!

رامین هم خندید:

_باشه بابا من تسلیم

مامان ورامین مشغول صحبت شدن منم مشغول غذا خوردن بودم که باصدای آراد دست از غذا کشیدم:

_سر حرفام فکرکن سارا

اینطوری نمیشد باید یه طوری این موضوع رو تمومش می کردم بنابراین گفتم:

_بعد غذا توحیاط حرف میزنیم

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت بدم میاد میگه سارا ناخوداگاه یادموقع صفاری میوفتم وازاونجاهم ذهنم میره طرف پندار ومن نمی خوام این اتفاق بیوفته!

حالا که اون داره عشق و حال میکنه من خودم رو زجر بدم؟

با اینکه عذاب میکشم ولی بزار به کم شدنش کمک کنم

بعد ازاینکه غذامون رو خوردیم همراه رومینا میز رو جمع کردیم همونطور که تو آشپزخونه بودم وظرف هارو جمع می کردم رو به مامان گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_من می خوام‌برم‌توحیاط یکمی هوا بخورم باآرادم کاردارم فعلا کاری باهام نداری؟

برخلاف فکرم که الان مامان میگه چیکار داری واینا گفت:

_خیلی خب عزیزم برو کاری ندارم

چیزی نگفتم واز آشپزخونه خارج شدم وبه سمت آراد رفتم وگفتم:

_بیابریم حیاط باید صحبت کنیم

آراد ازروی مبل بلند شد وهمراهم امد وقتی کاملا وارد حیاط شدیم به دیوار تکیه زدم وگفتم:

_خب آراد ببین تو خیلی کمکم کردی ممنون

واقعا مدیونتم جبران میکنم،

ولی اینطوری نمیشه اصلا نمیتونم من وتو بهم نمیخوریم

آراد کلافه دستش رو توی موهاش فرو دادوگفت:

_سارای من نمی خوام چیزی رو برام جبران کنی ما بهبود بچت چبودنیا امد تنها بزرگش می کنی؟

مردم وآشناهات همه اون عکس هارو دیدن پندار آبروی خودش وخانواده ی شمارو برده بالاخره یک روزی بر میگرده توکه نمیخوای بازم‌باکسی باشی که بهت خیانت کرد؟

شاید بگی چقدر بی چشمو روام که دارم این حرفارو بهت میزنم‌اما فکرکن

کنارتم تااخرشم باهات هستم می دونم دوسم نداری اماکاری می کنم داشته باشی بهمون فرصت بده نزار بچت بی پدر بزرگ شه

حرفاش داشتن تحریکم می کردن سراین موضوع فکرکنم اما یک حسی مانعم میشد ومی گفت اینطوری به پندار خیانت میکنم به کسی که لحظات خوشم رو برام ساخت چندوقتی که باهاش زندگی کردم واقعا خوش بخت بودم دلم نمیومد باور کنم پندار تموم شده ولی شده بود،

من رو گذاشته بود ورفته بود پی عشق وحالش!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

همونطور که باخودم درگیر بودم آراد موبایلش رو ازجیبش درآورد وگفت:

_نمی خواستم این رو برات بزارم ولی مجبورم میکنی

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

_من جای پندار رومیدونم رفته آمریکا پیش آیناز می خواستم به بقیه لو بدم‌اما ندادم میخوام تاآخر نقششون رو بفهمم هکر فرستادم سیستماشون رو هک کرده اگه تو بخوای همین الان می تونم بابقیه هماهنگ کنن وهمچنین باپلیس های آلمان وبه راحتی انتقال داده میشن زندان

بین حرفش پریدم:

_نمی خوام لازم نیست بزار همونجا بمونن

برام سخت بود این حرفا ولی باید می گفتم بعد ازکمی مکث لبام رو تر کردم وادامه دادم:

_اون چیزی که گفتی نمیخواستی برام بزاری چی بود؟

توچشمام نگاه کردو گفت:

_می خوام مطمئنت کنم

ونگاهش رو به گوشیش دوخت،

دستام رو جلوی دهن وبینیم قرار دادم این همه شوک واسه الان برام زیاد بود

تازه داشت همه چیز توروم زده میشد واقعا پندار باآیناز رفته بود اصلا هیچ جوره نمی تونستم باور کنم اصلا تومخم نمی رفت!

باصدایی که از موبایل آراد پلی شد نگاهم رو به موبایل دوختم:

_اون دختر واسه من تموم شدست

فقط یک عادت بود چرا نمیخوای بفهمی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

فکر می کردم عشق ولی نبود وقتی دوسش نداشتم چرا باید باهاش ادامه میدادم؟

واگه دوسش داشتم نمیومدم سراغ کس دیگه ودومیش

باگریه جیغ زدم:

_قطعش کن آراد توروخدا قطعش کن

روی زمین سرخوردم ودستم رو روی صورتم گذاشتم وتامی تونستم گریه کردم،

چطور تونسته بود به این راحتی بگه براش عادت بودم من دیوانه وار دوسش داشتم!

پندار انقدر بی معرفت نبود بخدا نبود!

واقعا رفته بود باآیناز وقید من وزده بود!

انگار نه انگار که سارای وجودداشته!

اعتراف کرد اون صدا واقعا صدای پندار بود اون صدای ضبط شده مال اون لعنتی بود!

دستم رو ازروی صورتم برداشتم وباصدای خش داری گفتم:

_اینو ازکجا آوردیش؟

_داشت بایکی از دوستاش حرف مبزده همون هکری که بهت گفتم برام فرستاده

هنوزم روی تصمیمت هستی؟

_ فکر میکنی بااین کار بهش خیانت کردی؟

منطقی فکر کن ازروی احساست تصمیم نگیر من....

حرفش رو قطع کردم:

_قبول می کنم پیشنهادت رو قبول می کنم

دستی به صورتم کشیدم واشکام رو پاک کردم وادامه دادم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اون لعنتی باید تقاص تمام این مدت رو بده طلافی می کنم سرش بخدا طلافی میکنم

آراد متعجب گفت:

_واقعا قبول می کنی؟مطمئنی؟

_اره مطمئنم نمی خوام بخاطر همچین آدمایی خودم و بچم نابود شیم

******چهار ماه بعد******

******پندار*****

_پندار باهام راه بیا بااین روالی که تو پیش میری ما به جایی نمیرسیم

و بلافاصله دستاش رو دورگردنم حلقه کرد که مچ هردو دستش رو چسبیدم ومحکم آوردم پایین وتوی دستم فشار دادم وسرم رو بردم زیر گوشش وگفتم:

_آیناز سعی نکن خودت رو به من نزدیک کنی حتی اون عکساو افتادن بچت هیچکدوم نمی تونه تورو به من نزدیک کنه خب؟

آیناز بابغضی که توی گلوش بود سعی کرد خودش رو مظلوم نشون بده:

_پندار چطور می تونی این حرف رو بزنی اون بچه ی توهم بود

باصدای بلندی زدم زیرخنده ومچ دستش رو محکم تودستم فشار دادم وگفتم:

_آیناز تووواقعا فکرکردی من‌احمقم؟

فکر کردی نمی دونم همه چیز یک بازی‌بود که شماها واون مرتیکه راه انداختین؟

آیناز به وضوح رنگش پرید وبه لکنت افتاد:

_از...چی...چی داری حرف میزنی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پوزخندی بهش زدم ودستش رو پیچوندم وبردم وپشتش که جیغ خفیفی کشیدوباناله گفت:

_پندار داری دستمو میشکونی!

بی توجه به حرفش گفتم:

_سعی نکن بااین کارای احمقانه خودتو به من نزدیک کنی تو واسه من تموم شدی به محض اینکه بتونم برمی گردم ایران پیش زنم که بخاطر توی عوضی دلش رو شکوندم فهمیدی؟

پته ی اون آرادم میریزم رو آب ببینم اون موقع آبروی کی میره!

می خوای بری به اون بابای آشغالت یاهر خر دیگه ایم بگی برام مهم نیست برو بگو ولی توکه نمی خوای بگی نه؟

وکمرباریکش رو محکم تودستام گرفتم ومحکم فشارش دادم که جیغی کشید وقطره اشکی از چشماش چکید:

_نه نمی گم بخدا نمی گم

باگفتن خوبه فشار دوباره ای به کمرش دادم وازاتاق خارج شدم،

داشتم کارای برگشتن به ایران روراست وریست می کردم تهش می خواست دوماه طول بکشه ولی باید برمی گشتم

نمی خواستم آیناز باگفتن به باباش همه چیزرو بهم بریزه!

باید هرطور شده باسارای حرف می زدم مطمئنن بادیدن اون عکسا فکری که نباید می کرده رو کرد،

اصلا نمی دونستم الان داره چکار میکنه ودرچه حال سعی داشتم باآیما ارتباط برقرار کنم تایکم ازاوضاع باخبر باشم

لعنت بهت آیناز!

ازتماس تلفنی که باآراد داشتن فهمیدم همش یک نقشه زیر سر این چندنفر بوده که هم آراد بتونه باسارای ارتباط داشته باشه هم آیناز بامن واینطوری هم صفاری به آروزی انتقامش برسه.

وارد اتاق شدم ودر رو قفل کردم تنها نگرانیم این بود که سارای باز ساده نشده باشه که چرت وپرتای آراد رو باور کنه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
ازآینازم نمیشه حرف کشید ولی بازم ازمیترسه چون میدونه به خونش تشنه ام!

لعنت به من که باعث شدم سارای داغون شه لعنت به من

******سارای******

_اوف مامان خسته شدم دیگه ازاین وضعیت بزور دارم راه میرم خب

امان متعجب گفت:

_تازه شیش ماهته غرغرات شروع شده؟

سه ماه دیگه داری دختر تحمل داشته باش

باناله گفتم:

_مامان ببین هیکلم چی شده!

بااین لباسای گشاد و مسخره

شکمم جلوتر ازخودم راه میره

این رو که گفتم طاها باصدای بلندی زد زیرخنده ولابه لای خنده هاش گفت:

_این یکی رو خوب امدی!

بااین حرفش لجم رو درآوره بود جیغی ازسر حرص کشیدم وجیغ زدم:

_آراد بیا به این یک چیز بگو میزنمشا

طاها همونطور که می خندید گفت:

_آره دیگه چکار کنی بااین شکم نمی تونی بیای اینجا من رو بزنی که آرادو صدا میکنی بیاد

واقعا نزدیک بود بزنم زیر گریه!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
این وضع من شده بود آتوی طاها که دم به دقیقه مسخرم کنه

آراد درحالی که می خندید امد پایین وگفت:

_باز چرا داری جیغ جیغ می کنی؟

پوف بلندی کشیدم وآراد رو زدم کنار ورفتم بالا داخل اتاقم ودر رو بستم این روزا چقدر زود دلخور می شدم

روزی چندین بار باخودم میگم که اگه پندار بود این طوری نمی شد

روزی چند بارم پشیمون میشم ازاینکه باآراد رابطه دارم من نمی تونم برگه ی طلاقم ازپندار رو خودم امضاکنم هیچ وقت نمی تونم!

دلم باآراد راه نمیاد هرچقدرم بهم محبت کنه نمی تونم من بعد اون نمیتونم با کس دیگه ای باشم!

رفتم سونو گرافی بچه دختر بود پندار خیلی دختر دوست داشت الان داره پدر میشه ولی خودش خبرنداره اصلا نمی دونم باخبر میشه یانه!

خم شدم وکشوی پاتختی رو باز کردم وعکس پندار رو درآوردم بیرون وبهش خیره شدم هروقت دلم تنگ میشه این کارو میکنم،

دستی به عکسش کشیدم که بالبخند به دوربین زل زده بود عکس رو به قلبم چسبوندم ودوباره اشکام سرازیر شدن زیرلب زمزمه کردم:

_دلم برات تنگ شده بی معرفت

باصدای در اتاق سریع عکس رو زیر بالشتم قایم کردم،

درباز شد وطاها وارد اتاق شد

کنارم‌روی تخت نشست وخیره توی چشمام گفت:

_ناراحت شدی سارای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
فقط می خواستم شوخی کنم

سری تکون دادم وگفتم:

_مهم نیست شنیدم زن حامله همین میشه دیگه مخصوصا اگه شوهرش تنهاش گذاشته باشه نه؟

طاها چهرش رفت توهم سرم رو توآغوشش گرفت وگفت:

_سارای توروخدا بسه هم خودت رو عذاب میدی هم‌مارو الان آراد هست و....

حرفش رو قطع کردم:

_آراد نه من نمی تونم باکسی جز پندار باشم نمیتونم سعی میکنم طاها اما نمیشه

_اما نمیشه کاری کرد عزیزم متاسفم نمیشه باید باآراد بسازی وقتی بچه دنیا بیاد مردم چی میشن پندارو ازسرت بیرون کن!

اخمام رفت توهم ومحکم خودش رو ازآغوشش بیرون کشیدم وگفتم:

_چطور میتونی این حرفا رو بزنی؟

منم بیام بهت بگم انیکارو ول کن بیا برو بایکی دیگه میگی چشم؟

مگه به همین راحتیه؟

طاها بالحن تهدید آمیزی گفت:

_اصلا وارد بحث منو آنیکا نشو هرچی میشه به ما ربط نده آنیکا منو وسط راه ول نکرده بره آنیکا یامن مثل اون شوهر آشغال هوس....

باسیلی که توی گوشش زدم حرفش نصوه موند بابهت بهم نگاه کرد،

نمی تونست هرچی دلش میخواد راجع به پندار بگه،

بی توجه به نگاه پر بهتش پالتوی مشکیم رو ازروی صندلی چنگ زدم وشالم روهم برداشتم واز اتاق امدم بیرون،

آراد بادیدنم متعجب گفت:

_سارای داری کجا میری؟

انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم وگفتم:

_به هیچ وجه دنبالم نیا

وبدون توجه به صدازدناش ازخونه بیرون رفتم حوصله ی رانندگی نداشتم بنابراین یک تاکسی گرفتم وادرس اولین جایی که به ذهنم رسید یعنی خونه ی آیماشون رو دادم.

وقتی راننده حرکت کرد یادم افتاد آیماشون از سه ماهگیم به بعد من رو ندیدن ونمی دونن حامله ام!

بنابراین روبه راننده گفتم:

_ببخشید مسیرتون رو عوض کنید به سمت..... برید لطفا

_باشه خانوم

سرم رو به صندلی تکیه دادم ونفس عمیقی کشیدم دستم رو روی شکم برآمدم گذاشتم وزیرلب گفتم:

_کی میای عزیزم؟

بیا که مامانت خیلی تنهاست

انقدر غرق درافکارم بودم که باصدای رسیدیم راننده ترسیدم وهینی کشیدم بعد که به خودمامدم ممنونی گفتم وبعد ازحساب کردن کرایه ازماشین پیاده شدم.

جلوی آپارتمان مارال شون ایستادم وزنگشون رو زدم حالا که بی خبر امدم ایشالله که خونه است!

چندثانیه بعد درباصدای تیکی باز شد که نفس عمیقی کشیدم وداخل شدم،

زنگ واحدشون رو زدم که درباز شد وقامت آیما نمایان شدوبالبخند گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای عزیزم ازاین...

بادیدن شکم برامدم لبخند روی لبش ماسید وبابهت نگاهم کرد،

سرجام خشک شده بودم آیما اینجا چکار داشت؟

مارال ازپشت سرش امد وسریع گفت:

_اِ سارای برای چی ایستادی بیاتو!

مونده بودم باید چکارکنم مطمئنن آیما می فهمید بچه مال پندار،

آیما بابهت گفت:

_سارای توحامله ای؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم وحرفی نزدم،

دوباره صدای مارال امد که خطاب به آیما می گفت:

_حالا ازجلوی در برو کنار بزار بیاد حرف می زنید

آیما سری تکون داد واز جلوی در کناررفت که من داخل شدم وقتی ساکتی خونه رو دیدم گفتم:

_مارال خاله سودابه کو؟

_رفته خونه خالم

چیزی نگفتم و باقدمای آروم به سمت مبل رفتم وروش نشستم،

آیما باهمون چهره ی متعجب کنارم نشست:

_سارای این بچه بچه ی پندار دیگه نه؟

جوابی ندادم که باعصبانیت گفت:

_تو زده به سرت؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

تاالان بخاطر این خودت رو ازهمه مخفی کردی که نفهمن بارداری؟

آخه برای چی؟

پوزخندی زدم وبالحن حرصی گفتم:

_تازه میپرسه برای چی!

چون نمی خوام کسی بدونه بچه بچه ی پندار وقتی گذاشته رفته پی خوشیش نمیخوام اینجا من خوار و زلیل شم می خوام دنیا امد نشونش بدم که فکرکنن مال آراد بعد اونم باآراد ازدواج می کنم فهمیدی؟

آیما با بهت بیشتری نگاهم کرد:

_سارای می فهمی داری چکارمیکنی؟

پندار بفهمه دیوونه میشه زمین وزمان رو بهم میریزه جوری رفتار نکن که انگار

نمیشناسیش!

باصدای تقریبا بلندی زدم زیر خنده که آیما متعجب بهم نگاه کرد

همونطور که می خندیدم گفتم:

_پندار؟پندار کو؟

پندارم بیاد قرار نیست بفهمه اصلا بفهمه چرا باید دیوونه بشه؟

اون‌آینازو دوست داره اگه میخواد زمین وزمان رو بهم بریزه بخاطر اون‌بهم میریزه

آیما بالحن ناراحتی گفت:

_داری اشتباه میکنی سارای

_ازکجا به این نتیجه رسیدی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
توچیزی میدونی که من نمیدونم؟

آیما سرش رو به نشونه ی منفی به طرفین چرخوند،

بالحن تهدید آمیزی ادامه دادم:

_اگه یک روزی پندار سروکلش پیدا شد حق نداری دهنت رو باز کنی وبگی این بچه مال اونه فهمیدی؟

آیما به ولای علی کسی بفهمه این بچه مال پندار

بچه رو میگیرم میرم یک جایی که دست هیچ احدی بهم نرسه فهمیدی؟

به اون داداشتم اجازه نمیدم بعد یک مدت خوش گذرونی بیاد بچه ام رو ازدستم بگیره،

نمیدونم چهرم چطوری شده بود که آیما بالحنی که معلوم بود که کمی وحشت کرده گفت:

_باشه باشه نمیگم هیچکس نمی فهمه

نگاهم رو ازش گرفتم وبه مارال دوختم:

_امدنم اینجا اونم بی خبر بی جا بود من میرم خونه

مارال خواست چیزی بگه که آیما روبه مارال گفت:

_صبرکن مارال اگه لازم باشه من میرم بزار من یکم تنها باسارای حرف بزنم

مارال سری تکون داد وگفت:

_خیلی خب برین به اتاق من

آیما رو به من کرد وگفت:

_میای؟

حرفی نزدم وبا قدم های کوتاه به طرف اتاق مارال رفتم درش رو باز کردم وروی تخت نشستم،

آیما پشت سرم وارد شد ودر رو بست کنارم روی تخت نشست

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

لبش رو بازبون تر کرد که این حرکتش دقیقا شبیه پندار بود وناخواسته دوباره یادش افتادم خب خواهرش دیگه بایدم شبیه بشه،

آیما دستش رو روی شکمم گذاشت:

_سارای اگه قصدت انتقامه این بچه رو وارد این بازی نکن

خواهش می کنم اشتباه نکن

تو کمک کردی پندار ازاون مشکل لعنتیش خلاص شه بازخودت دچارش نکن دوباره اون رو عصبی نکن

بغض توی گلوم رو قورت دادم وپلکام رو روی هم گذاشتم:

_آیما بخدا جای من نیستی ماه ها کارم شبانه روز گریه کردن بود

الان چطوری ازم میخوای کارش رو طلافی نکنم حق این کارو ندارم؟

دختر من وارد این بازی نمیشه فقط قراره یکی دیگه رو جای پدر بی معرفتش بدونه

آیما لبخند تلخی زد:

_اون آدمم آراد نه؟

دست رو خوب کسی گذاشتی چون خوب میدونی پندار روی اون آدم بیشتر ازهمه حساس

بالحن کلافه ای گفتم:

_آیما لطفا دست از دفاع کردن ازپندار اونم جلوی من بردار نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

آیما سرش رو تکون داد وچیزی نگفت

یهو شکمم تیر کشید که دستم رو روی شکممو گذاشتم وفشارش دادم وباصدای آرومی روبه آیما گفتم:

_آیما یک لیوان آب به من میدی اصلا حالم خوب نیست

آیما سراسیمه ازجاش بلند شد وگفت:

_چت شد یهو؟

وایسا آب قند بیارم

لبام رو گاز گرفتم تاصدام درنیاد ازاین دردا کم پیش میومد ولی شدید بود.

باشنیدن صدای زنگ موبایلی که ازکنارم میومد نگاهم رو به موبایل کنارم که مال آیما بود دوختم،

بادیدن اسم پندار که روی گوشیش نقش بسته بود با بهت موبایل رو توی دستم گرفتم:

_امکان نداره!

باید مطمئن میشدم که خودشه یانه!

آب دهنم رو باصدا قورت دادم و

تماس رو جواب دادم وموبایل رو درگوشم گذاشتم ولی حرفی نزدم هنوزم درد داشتم ولی سعی داشتم بی توجه باشم،

همون لحظه صدای پندار توموبایل پیچید:

_الو؟آیما

تازه فهمیدم چقدر دلم واسه صدای بمش تنگ شده!

بود بغض توگلوم همون لحظه شکست وباصدایی که بخاطر بغضم گرفته بود گفتم:

_پندار

ساکت شد فقط صدای نفساش به گوش می رسید،

باگریه ادامه دادم:

_چیکار کردی پندار؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
چیکارکردی!

دوثانیه بعد صدای پر بهتش به گوش رسید:

_سارای واقعا خودتی؟

چه خوب بود که هنوزم صدام رو میشناخت،

جوابی ندادم وخواستم تماس روقطع کنم که دوباره صداش امد:

_دلم واسه صدات تنگ شده بود

همونطور که ناخواسته گریه می کردم باصدای بلندی دادزدم:

_خفه شو پندار توروخدا خفه شو بدترش نکن

_سارای اینطوری نکن بخدا بهت توضیح میدم

باهمون تُن صدا ادامه دادم:

_چی رو میخوای توضیح بدی لعنتی؟

این که چه بازی رو واسه من راه انداخته بودی؟

_سارای من....

قبل اینکه حرفی بزنه تماس رو قطع کردم وگوشی رو گذاشتم روی تخت وباشدت بیشتری زدم زیر گریه

بعد ازچندین ماه صداش رو شنیده بودم

تازه می فهمیدم بیشتر ازاون چیزی که فکر میکنم بهش نیاز دارم

ازصدای بلند من آیما ومارال سراسیمه داخل شدن بادیدنشون سریع اشکام رو پاک کردم

دردمم بند امده بود.

مارال به سمتم امد وبانگرانی گفت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای چیشد یهو؟

دستم رو تکیه گاهم به تخت کردم واز روی تخت بلند شدم وگفتم:

_چیزی نیست مارال

ونگاه خصمانه ای به آیما انداختم پس بگو چرا اینطور ازپندار طرفداری میکنه نگو باهاش حرف میزده معلوم نیست چی بهش گفته پندار خان

روبروی آیما ایستادم وگفتم:

_این همه مدت بااون درارتباط بودی و چیزی نمیگفتی؟

ولی مهم نیست باداداشت حرف زدم

ممنون که گوشیت رو گذاشتی اینجا باعث شدی همه چیز روشن شه

وبدون اینکه بزارم چیزی بگه ازاتاق خارج شدم وازاونجا هم ازدر خونه خارج شدم،

دوست داشتم قدم بزنم ولی بااین وضع نمیتونستم زیاد راه برم بنابراین یک تاکسی گرفتم وآدرس خونه رو دادم

موبایلم رو ازجیبم درآوردم کلی تماس ازدست رفته ازآراد وبقیه داشتم اهمیتی ندادم ودوباره موبایلم رو توی جیبم گذاشتم،

شاید اگه خطم رو عوض نمی کردم پندار به من زنگ زده بود.

لبخند تلخی به فکرم زدم وآروم گفتم:

_آره حتما اینکارو می کرد چه خیال باطلی!

بارسیدن به خونه کرایه رو حساب کردم وازماشین پیاده شدم وارد خونه شدم،

مامان باشنیدن صدای در سریع خودش رو بهم رسوند وهمینطورکه سرتاپانگاهم می کرد که سالمم یانه گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای کجا غیبت زد یهو؟

خوبی مامان؟

سرم‌رو تکون دادم وبه سمت حال چیز وروی وکاناپه نشستم:

_خوبم مامان آراد وطاها کجان؟

مامان درحالی که کنارم می نشست گفت:

_آراد رفت خونه طاها هم رفت بیرون

سری تکون دادم وچیزی نگفتم مامان دقیق به صورتم نگاه کرد:

_سارای چی شده؟گریه کردی؟

_نه

_سارای من مادرتم می فهمم بهم بگو

همین یک کلمه کافی بود تاخودم رو تاآغوش مامان رها کنم:

_مامان باهاش حرف زدم باپندار حرف زدم

جاخوردن مامان رو به وضوح میشد حس کرد باتعجب گفت:

_یعنی چی حرف زدی؟

مگه برگشته؟

همه چیزرو براش تعریف کردم مامانم تقریبا حرفای آیما رو گفت که زود قضاوت نکنم وبه خاطر انتقامم آراد و دخترم رو وارد بازی نکنم،

بعد ازیکم حرف زدن باماما‌ن وارد اتاقم شدم وبابستن چشمام به خواب رفتم

******چهار ماه بعد******

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خیلی خب مارال بعدا حرف میزنیم سانای داره گریه می کنه باید برم‌بهش شیر بدم

_باشه برو اسیرت کرده ها

تک خنده ای کردم وگفتم:

_همینشم شیرینه من دیگه برم خداحافظ عزیزم

بعد ازخداحافظی با مارال وارد اتاق سانای شدم واز توی گهواره اش برش داشتم باچشمای درشت قهوه ای رنگش که درست همرنگ چشمای پندار بود اینور واونور رو نگاه می کرد،

ولی خب بچه ی یک ماه که درست همه جارو نمی بینه!

لبخندی به روش زدم پیشونیش رو بوسیدم وهمزمان گفتم:

_بریم که زمان شیرت رسیده مامان

همه فکر میکردن من از پندار طلاق غیابی گرفتم وباآراد نامزدم

برای اینکه همه فکرکنن سانای دختر آراد مجبور به این دروغ شدیم

منم تواین مدت یک واحد آپارتمان خریدم که دور از بقیه واسترس همراه دخترم زندگی کنم،

باباومامان خیلی مخالفت کردن که نباید تنها زندگی کنم ولی من مرغم یک پا داشت بیشتر روزهام آراد میومد اینجا وبهم سرمیزد وانقدر اصرار کرد تا واحد روبروییم رو اجاره کنه که من شب ها تنها نباشم ولی هنوز صاحبش ازمسافرت برنگشته که بتونه باهاش حرف بزنه

خودمم شب ها میترسیدم وبا سانای خودم رو مشغول می کردم.

روی مبل نشستم ومشغول شیر دادن به سانای شدم که توهمون بین خوابش برد دوباره پیشونیش رو بوسیدم وبردمش وتوی گهواری برقیش گذاشتم.

آراد براش خریده بود یک روز دیدم بایک جعبه ی گنده امده وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_این گهواره برقی خودش بچه رو تاب میده ومیتونی شدتش رو تنظیم کنی اینم هدیه ی من به سانای خانوم

کلا چون اولین بچه خانواده ی ما بود مامان اینا مامان بزرگم براش خیلی ذوق داشتن کلی بهش طلا ولباسای جورواجور هدیه دادن ومنم کلی ممنونشون بودم

مامان اینا وآراد رفتن تواینترنت کتاب ها گشتن تایک اسم شبیه من پیدا کنن واین زیادی شبیه اسم من شد،

لبخندی به اون روزای پر هیجان زدم همه بودن فقط پندار نبود بابای دخترم نبود اصلی ترین کس نبود، نبود که کنارم باشه تا خوشحالی دخترمون روباهم دیگه شریک باشیم،

انگشتم رو توی دست کوچیک سانای گذاشتم وباانگشت شستم مشغول نوازش کردن پوست نرم وگندمیش شدم،

همه چیش مثل پندار بود رنگ موهاش، رنگ چشماش،رنگ پوستش،

همه چیش!

طاها یک روز درمیان اینجا بود میگفت یکم نبینمش دلم براش تنگ میشه

تقریبا دوهفته دیگه هم مراسم عروسی طاها وآنیکا بود وهمه درگیر بودن

نگاهی به اتاق سانای که من وآیماونگار که متخصص اینکار بود باهم درستش کرده بودیم انداختم

رنگ دیواراش گلبه ای رنگ بود.

وسایلشم‌همه سفید بود ازجمله کمد وکشو ایناش،

اولش گهوارشم سفید بود ولی خب وقتی اینی که آراد خرید گذاشتیم اون رو برداشتیم،

کنار کمدشم نزدیک ده تا قلب قرمز چسبونده بودیم کلا قشنگ شده بود

خونه هم که نقلی بود یکی اتاقم اتاق من بود که وسایلام نقره ای وسفید بود

ازجمله تختم واینا،

خود خونه ام یک چیز نقلی وجمع وجور بود که رنگ خاصی رو براش درنظر نگرفتیم.

همینطور که تو فکر غرق بودم صدای زنگ خونه امد ازجام بلند شدم و به سمت درحال رفتم دستم رو دستگیره در کشیدم وبازش کردم که قامت آراد نمایان شد لبخندی زدم وگفتم:

_خوش امدی

پلاستیکای توی دستش رو بالاآورد:

_دلم‌نیومد تنهایی بخورمشون هم باید راجع به یک چیزی صحبت کنیم

تک خنده ای کردم:

_باشه بیاتو

وازجلوی در کنار رفتم تا داخل شد به دوروبر نگاه کرد وگفت:

_سانای خوابه؟

درحالی که در سفید رنگ واحد رو می بستم گفتم:

_آره شیر خورد خوابید

آراد پلاستیک هارو روی اپن گذاشت وگفت:

_دلم براش تنگ شده بود برم یکی بهش سر بزنم بیام

همین که رفت باصدای بلندی داد زدم:

_آراد وای به حالت بوسه بارونش کنی زخم شد صورت بچه ازبس بوسش کردین

آراد فقط خندید وچیزی نگفت،

پوف کلافه ای کشیدم

اگه پندار بود چکار می کرد؟

عاشق بچه بود مطمئنن اگه بیاد بفهمه بچه مال اون‌بچه رو میگیره

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
سرم رو تکون دادم تا فکرش ازسرم بپره چون جز استرس اثر دیگه ای نداشت.

پلاستیکای روی میز رو برداشتم دیوانه چلو کباب خریده اورده!

لبخندی به محبتش زدم کاش منم می تونستم بهت حسی داشته باشم آراد!

ازاین فکر ها خارج شدم و از داخل کابینت کرم رنگ آشپزخونه دو عدد بشقاب،لیوان و قاشق وچنگال آوردم بیرون وروی میز قرارشون دادم

بسته ی غذا رو هم باز کردم که بوی غذا تو آشپزخونه پیچید لبخندی روی لبام نشست:

_بوشون عالیه مخصوصا برای منی که گشنمه

وسپس باصدای بلندی داد زدم:

_آراد یک ساعت چکار می کنی اونجا؟

بیا دیگه

باصدای بلندی جواب داد:

_دارم میام

یکی از صندلی های دور میز رو عقب کشیدم و روش نشستم میز چهار نفره بود وبه صورت دایره شکل با رو میزی بنفش البته خود میز وصندلی هاش سفید و آبی بودن،

همونطور که به میز خیره بودم حضور آراد رو حس کردم وسرم رو بالا آوردم آراد صندلی رو به روییم رو عقب کشید وروش نشست،

درحالی که داشتم برای خودم غذا میکشیدم گفتم:

_آراد یک ساعت رفته بودی اون تو دقیقا چکار می کردی؟

تک خنده ای کرد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سانای انقدر شیرین که نمیشه ازش دل کَند

لبخندی زدم:

_خوبه حالا مثل آدم بشین غذا بخوریم که خیلی گشنمه

_پس به موقع آوردم که

درحالی که بشقاب آراد رو می گرفتم تابراش غذا بکشم گفتم:

_آره خیلی سانای برام وقت نمی زاره که!

وبلافاصله بشقابش رو به سمتش دراز کردم بشقاب رو ازدستم گرفت وگفت:

_الان که باید بیشتر حواست به خودت باشه شدی استخون البته لاغر بودی ولی الان بدتر شدی!

آهی کشیدم وچیزی نگفتم هردو در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم که آراد گفت:

_سارای کارای طلاقت داره ردیف میشه باید زودتر ازاینا اقدام می کردی بچه هنوز شناسنامه نداره

ما باید ازدواج کنیم که بتونیم برای بچه شناسنامه بگیریم

چهره ام خود به خود درهم رفت ودست ازغذا کشیدم ته دلم‌هیچوقت راضی نمی شد ازپندار طلاق بگیرم،

ولی بچه چی میشد؟

سانای نزدیک یک ماهش بود ولی هنوز شناسنامه نداشت

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم ونگاهم رو توی چشماش دوختم:

_وقت دادگاه گرفتی؟

_اره یک هفته بعد از ازدواج طاها میشه

سرم رو تکون دادم وچیزی نگفتم

واقعا باید طلاق می گرفتم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
دیگه زن پندارهم به حساب نمیومدم چه اتفاقاتی برام افتاد!

انتظار هیچکدوم رو نداشتم!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به خوردن غذا ادامه دادم،

بعد از اینکه هردومون غذاهامون رو تموم کردیم،

از روی صندلی بلند شدم ومیز روجمع کردم

ظرف هارو هم توی ماشین ظرفشویی انداختم،

آراد دستش رو به اُپن تکیه داد وگفت:

_خب دیگه دیر وقته من باید برم شب نمی ترسی که؟

درحالی که سرم رو به به علامت منفی طرفین تکون میدادم گفتم:

_نه بابا عادت کردم

_گفتم اگه می ترسی المیرا رو بفرستم پیشت

_نه نیازی نیست خواهرت رو گرفتار کنی نمی ترسم

تکیه اش رو از اپن برداشت و روبه روم ایستاد خیره به چشم هام نگاه کرد وگفت:

_هرطور دوست داری

سرش رو نزدیک گوشم‌اورد ولب زد:

_یادت نره چقدر دوست دارم

سریعا خودم رو عقب کشیدم وچیزی نگفتم هروقت بهم نزدیک میشد حس بدی بهم دست میداد ونا خوداگاه یاد پندار می افتادم بحث روعوض کردم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_برای همه چیز ممنون

پوزخندی روی لب هاش نشست:

_خواهش می کنم میبینمت

لبخندی زدم وگفتم:

_تا دم در بدرقه ات میکنم

سرش رو تکون داد وبه طرف در رفت تادم در باهاش رفتم وبعد از خداحافظی باهاش در روبستم وقفلش کردم وبه سمت اتاق سانای رفتم، واز گهواره بیرون آوردمش وبه طرف اتاقم رفتم وروی تخت قرارش دادم بوسه ای به پیشونیش زدم وخودمم کنارش دراز کشیدم یکم بهش خیره نگاه کردم لب زدم:

_اگه تو نبودی من چطوری سرپا می موندم زندگیم؟

تو یادگاری بابای بی معرفتتی!

و دوباره روی صورتش خم شدم گونه اش رو بوسیدم وبعد ازکشیدن پتوی مخصوصش رو بدنش وپتوی خودم چشمام رو بستم وبه خواب فرو رفتم.

******پندار******

_چی داری میگی آیما؟

لطفا با من از این شوخی ها نکن!

آیما با حرص گفت:

_پندار چه شوخی؟

سارای همین الان اینجا بود واسه سه هفته دیگه تاریخ دادگاه گرفته می خواد ازت طلاق بگیره

بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم داد زدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای خیلی غلط کرده!

_پندار کسی نمی تونه جلوشو بگیره

تازه یک چیز بدترم هست می خواد طلاق بگیره وباآراد ازدواج کنه

دستم رو پشت گردنم گذاشتم و با حرص غریدم:

_من بخدا خون اون آراد رو میزارم زنده نمی زارمش مردتیکه آشغال

آیما نفس کلافه ای کشید وگفت:

_من‌نمی دونم پندار اگه میخوای بیای بجنب اگه دیر برسی همه چیز تموم میشه

_خیلی خب قطع کن

و نزاشتم حرفی بزنه وموبایل رو قطع کردم و به سمت دیوار پرتابش کردم باعصبانیت وصف نا پذیری به سمت میز پاتختی اتاق رفتم وگلدونی که روش قرار داشت محکم پرت کردم روی زمین وداد محکمی زدم،

اصلا این کار سارای توی مغزم فرو نمی رفت هیچ وقت فکر نمی کردم همچین کاری کنه باید تا دیر نشده به ایران برمی گشتم.

کاپشن چرم مشکی رنگم رو از روی صندلی چنگ زدم وهمینطور که زیرلب به آراد فحش میدادم ازاتاق خارج شدم:

_فقط می خوام ازحدت گذشته باشی تا خونت رو بریزم آراد این دفعه واقعا می کشمت فقط کافیه دستت به سارای خورده باشه تاکار دست هرسه تامون بدم

فکر اینکه حتی بخواد به سارای نزدیک بشه دیوانم می کرد،

سارای هنوز زن منه هیچ‌غلطی نمی کنه بکنه!

به سمت پله ها رفتم که صدای آیناز رو ازپشت سرم شنیدم:

_پندار عشقم کجا میری؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باعصبانیت به طرفش برگشتم وگفتم:

_گرچه به تو هیچ ربطی نداره ولی میگم میرم تا کارای برگشتن پیش زنم رو درست کنم فهمیدی

اوفی گفت وبه سمتم امد دستاش رو دور گردنم حلقه کرد وگفت

_وای پندار چرا نمی خوای بفهمی حتی اگه برگردیم سارای بهت اهمیت نمیده پس دست بردار!

با تمام عصبانیتم دستم رو روی گلوش گذاشتم وبه دیوار چسبوندمش واز لای دندون های بهم چفت شدم غریدم:

_آیناز یک کلمه ی دیگه از اون دهن کثیفت بیاد بیرون باهمین دستام می کشمت پس صدات رو ببر الان به حدی عصبی هستم تا نفست رو ببرم

آیناز باصورت قرمز شده در حال تقلا کردن بود تا دستم رو از روی گلوش برداره ولی اونقدر حرصم زیاد بود که به هیچ چیزی فکر نمی کردم.

فشاری به گلوش آوردم:

_پا رو دمم نزار وگرنه هیچ کس نمی تونه ازدستم نجاتت بده

ومحکم گلوش رو ول کردم که به سرفه افتاد ودستش رو روی گلوش گذاشت

بی توجه بهش دستی به کاپشنم کشیدم وازپله ها پایین رفتم.

به سالن پایین که رسیدم با خود صفاری روبرو شدم،

انقدری ازش آتو ومدرک جمع کرده بودم که نتونه چیزی بهم بگه

نگاه چپی بهش انداختم وبا زدن تنه ی محکمی بهش از کنارش رد شدم،

و وارد حیاط شدم دستام رو محکم لای موهام فرو کردم وبا حرص وعصبانیت زیرلب زمزمه کردم:

_سارای داری چکار میکنی؟چکار میکنی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

دوست داشتم سرم رو محکم بکوبم دیوار از عصبانیت زیاد داشتم دیوونه میشدم بااینکه مقصر من بودم ولی نمی تونستم‌اجازه ی این اتفاقی رو بدم.

سارای مال من بود تا آخر عمرشم مال من میموند تو این مورد خیلی خودخواه بودم وراه دیگه ای هم نداشت.

قدم هام رو تند تر کردم تا زودتر به سر خیابون برسم،

دوساعتی تو خیابون ها بودم هم کارای برگشتم رو برای دو هفته بعد درست کردم وهم شام رو بیرون خوردم

صفاری اگه هم می فهمید می خوام برم هیچ غلطی نمی تونست بکنه چون گفتم جایی که هستن رو لو میدم وهمینطور کثافت کاری هاشون رو البته به زودی اون کارم می کردم.

با رسیدن به خونه سریع وارد اتاق شدم وسایلم رو توی چمدون ریختم وفلشی که داخلش مکالمه ی آراد وآیناز درباره ی نقششون بود هم همینطور که راحت میتونست آراد رو از سارای دور کنه وسارای دوباره بهم برگرده.

پوزخندی زدم وزیر لب گفتم:

_کارت تمومه آراد خان دیگه خوشی با زن من برات بسه

بعد ازاینکه تموم وسایلام رو جمع کردم به طرف اتاق صفاری رفتم وبدون در زدن داخل شدم.

که اخم هایش رو در هم کرد وبالحن خشکی گفت:

_اینجا چکار داری؟

پوزخندی روی لبام‌نشست و جلوتررفتم روبروش ایستادم وگفتم:

_ببین مرتیکه نقشه های تو اون دخترت کاملا برام روشن شدست خودتم خوب اینو میدونی

امدم پارتی شبانت که مثلا گفتی معامله کنیم یک چیز کوفتی تو اون آب ریختین صبح که بیدار شدم دخترت کنارم بود

بقیشم خودت میدونی دیگه نگم

مثلا خواستی طلافی کنی که ازهم جداشیم،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ورفتی با یکی پست تر ازخودت یعنی آراد معامله کردی ولی تموم شد دست همتون برام رو شده دارم برمیگردم پارو دمم نزارین که بد همتون رو توی دردسر میندازم

انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکون دادم و بالحن تهدید واری ادامه دادم:

_حواست رو جمع کن مردتیکه وگرنه میدونم باهات چکار کنم

در مقابل حرف هام حرفی نداشت که بزنه وفقط ساکت نگاهم می کرد نگاهم رو ازش گرفتم.

ازاتاق اش خارج شدم و در رو محکم بهم کوبیدم.

وارد اتاقم شدم وبعد از برداشتن چمدونم ازاتاق بیرون امدم وبه سمت هتلی رفتم تا این دوهفته رو اونجا بمونم.

داخل هتل شدم وبه سمت پذیرش رفتم:

hellоi vant one room_

(سلام من یک اتاق میخوام)

velcomvai t a minute_

(خوش آمدید یک دقیقه صبرکنید)

سری تکون دادم و بعد ازاینکه گفتم اتاق یک نفره باشه شناسنامه ام رو بهش دادم بعد اینکه کارای لازم رو انجام داد کلید یک اتاق رو بهم داد:

tank you_

(مرسی)

بلافاصله بعد از گفتن این حرف به سمت آسانسور رفتم و سوارش شدم،

دکمه ی طبقه دهم رو فشار دادم وبعد ازچند دقیقه آسانسور ایستاد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

داخل راهرو شدم وباچشم دنبال شماره اتاقم گشتم بعد ازاینکه پیداش کردم داخل اتاق شدم.

چمدونم رو یک گوشه گذاشتم وبه طرف تلفن هتل رفتم وشماره ی آیمارو گرفتم چون موبایل خودم رو امروز به دیوار کوبیده بودم کاملا ریز شده بود.

بعد از خوردن پنج بوق صدای ظریفش تو تلفن پیچید:

_الو؟

_الو آیما منم پندار

نفسش روکلافه بیرون داد:

_حدس میزدم

_آیما برای دوهفته دیگه بیلیط گرفتم بر می گردم ایران

آیما باصدای بلندی گفت:

_دوهفته؟

چرا انقدر دیر؟

دستم رو لای موهام فرو کردم وادامه دادم:

_باید خودم رو آماده کنم

_پندار چی توسرته؟

کار احمقانه ای نکنیا

لبخند مرموزی زدم:

_کار احمقانه ای نمیکنم فقط میخوام دست اوپسرم عوضی رو رو کنم همین

بعد از اینکه آیما قطع کرد سرم رو توی دستام گرفتم اگه سارای ازم طلاق میگرفت همین شانسم رو هم ازدست میدادم با اینکه هیچ وقت به خاطر این کار احمقانه و بی فکرم خودم رو نمی بخشم بازهم نمیتونم اجازه بدم اون و آراد باهم باشن سارای باید یا بامن باشه یا هیچکس!

دوهفته بعد

دستم رو روی آیفون گذاشتم و محکم فشارش دادم که صدای ایما توی گوشی پیچید:

_چه خبرته؟الان باز میکنم

وبلافاصله در باز شد تک خنده ای کردم وداخل حیاط شدم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود نفس عمیقی کشیدم وداخل شدم،

دم در که رسیدم آیما از خونه بیرون امد وچشم های نمدارش رو بهم دوخت وباصدای ارومی گفت:

_دلم برات یک ذره شده بود بیشعور

لبخندی بهش زدم و محکم بغلش کردم بوسه ای روی موهاش زدم:

_منم همینطور دلم واسه همتون تنگ شده

از بغلم بیرون امد که گفتم:

_مامان خونست؟

_آره ولی نمیدونه امدی بدونه خیلی خوشحال میشه حسابی دلتنگته

_منم همینطور

وداخل شدم صدای مامان بلند شد:

_آیما کیه دخترم یک ساعت دم دری!

وقتی از آشپزخونه خارج شد ومن رو دید ظرفی که دستش بود محکم توی زمین افتاد وبانابلوری گفت:

_پندار؟خودتی پسرم؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

******سارای******

دوباره به مِنوی توی دستم نگاهی انداختم وبی حوصله گفتم:

_آراد واقعا اشتها ندارم چیزی بخورم

_یک بار باهم امدیم بیرونا ناز نده

نفسم رو کلافه بیرون دادم وگفتم:

_خیلی خب هرچی خودت می خوری سفارش بده من برم دستشویی

لبخندی روی لب هاش نشست وگفت:

_باشه برو

لبخند مصنوعی زدم واز روی صندلی بلند شدم وبه سمت دستشویی رفتم.

شیر آب رو باز کردم و آبی روی صورتم پاشیدم

و در آینه به تصویر خودم خیره شدم

صورتم بی روح بود واصلا به این وضعیت راضی نبودم دلم نمی خواست با آراد شام بخورم.

باصدای زنگ موبایلم نگاهم رو ازآینه گرفتم و موبایلم رو ازتوی جیبم در آوردم بادیدن نام آیما که روی گوشی نقش بسته بود ابروهام رو بالاانداختم وتماس رو جواب دادم وموبایل رو دم گوشم گذاشت:

_الو؟

صدای گریون آیما توی گوشی پیچید:

_سارای توروخدا هرجا هستی بیاخونه ی ما

نگرانی خودش رو به منم منتقل کرده بود:

_چی شده آیما داری نگرانم می کنی

_سارای توروخدا پندارِبه خودش اسیب میزنه ما از پسش برنمیایم

با بهت دادزدم:

_پندار؟مگه پندار برگشته؟

دوباره زد زیر گریه:

_سارای توروخدا هیچ چی نپرس فقط بیا

_خیلی خب قطع کن الان میام

هنوز تو شوک بودم الان قرار بود پندارو ببینم؟

اونم بعد از چندین ماه؟

یک چیزی توی دلم میگفت نرو به تو ربطی نداره اما نمی تونستم

دست از فکر کردن برداشتم با دو از دستشویی امدم بیرون به سمت میز رفتم کیفم رو برداشتم و رو به آراد گفتم:

_معذرت میخوام آراد یک اتفاق بد افتاده من باید برم ایشالله یک شب دیگه

_اما سارای....

_ببخشید خواهشا دنبالم نیا

وسریعا از رستوران خارج شدم

یک تاکسی گرفتم و توش نشستم آدرس خونه ی آیما اینارو دادم وگفتم که تند تر بره،

یعنی چی شده بود که پندار ممکن بود به خودش آسیب بزنه؟

از نگرانی داشتم میمردم یک ذره هم از حسم نسبت به پندار کم نشده بود.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

ازاسترس با انگشتای دستم ور میرفتم لحن حرف زدن آیما من رو هم خیلی نگران کرده بود.

نمیدونم‌چقدر گذشته بود که باصدای راننده که می گفت رسیدیم کرایه اش رو حساب کردم وازماشین پیاده شدم.

دستم رو روی آیفون گذاشتم وپشت هم فشار دادم که درباصدای تیکی باز شد.

باقدمای بلند خودم رو به در حال رسوندم دستم رو روی دستگیره گذاشتم شک داشتم برای پایین کشیدنش ولی صدای شکستن چیزی این شک رو به یقین تبدیل کرد وهراسون داخل شدم،

بادیدن پندار که خون ازدستش می چکید وعین دیوونه ها دور خودش مچرخید دستم رو روی دهنم گذشتم

این چش شده بود؟

تاحالا اینطوری ندیده بودم!

انقدر حالش بد بود که اصلا متوجه من نشده بود!

آیما هراسون به سمتم امد وگفت:

_سارای توروخدا یکاری کن

بانگرانی گفتم:

_آیما پندار چش شده؟چی بهش گفتید؟

_مامان گفت بچه دار شدی وگفت از آراد به این حال افتاد

وای زیر لب گفتم وبلند تر ادامه دادم:

_آیما سهیلا جون رو بگیر برید بیرون

_اما...

بین حرفش پریدم:

_آیما زودباش

سرش رو تکون داد وسریع دست سهیلا جون روگرفت ورفتن بیرون

پندار دستاش رو گذاشته بود روی سرش وفقط دور خودش میچرخید چطوری باید آرومش می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم وباصدای بلندی داد زدم:

_پندار بسه

شوک زده به طرفم چرخید وخیره نگاهم کرد به خودش که امد محکم به طرفم خیز برداشت ومن رو به دیوار چسبوند که جیغ خفیفی کشیدم وبا وحشت بهش خیره شدم:

_چطور این کار کردی باهام چطور میتونی هان؟

همه ی این حرف هارو باصدای خیلی بلندی می گفت،

پلک هام رو محکم روهم فشردم وآروم گفتم:

_همونطور که تو تونستی!

خنده ی عصبی کرد وازلای دندون هاش غرید:

_سارای من رو دیوونه نکن آراد به تو دست زده؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
زبونم قفل شده بود جوابی نداشتم بهش بدم

دوباره نگاهم به روی دستش کشیده شد و آروم گفتم:

_پندار دستت....

دوباره داد زد:

_این چرت و پرتارو ول کن جواب من رو بده

_پندار خواهش می کنم تحت فشارم نزار

بازوم رو محکم توی دستش گرفت وگفت:

_تا جوابم رو ندی ولت نمی کنم اون بچه از آراد؟

باحرص جیغ زدم:

_پندار ول کن امدی تو زندان گفتی میخوام جدا شیم دلم رو زدی بعدم یهو رفتی غیبت زد!

بعدش عکسات باعشق قبلیت پخش شد بیرون

وحالا بعد از چندین ماه امدی جلوی من ایستادی حساب پس میگیری؟

_سارای تو از هیچ چیز خبر نداری!

دست به سینه شدم وگفتم:

_اِ واقعا؟پس بگو منم بدونم

_نمیشه سارای الان نمیشه

از زیر دستش خارج شدم وگفتم:

_خیلی خب پس چیزی نگو منم تاالان زیاد موندم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

خواستم برم که بازوم رو چسبید وباهمون لحن عصبانی گفت:

_نمی تونی ازدستم دربری سایه به سایه دنبالتم

بااخم به سمتش برگشتم:

_نباش پندار نباش برو همونجایی که تاالان بودی

وبه طرف اشپزخونه رفتم جعبه ی کمک های اولیه رو ازروی دیوار گرفتم به سمتش برگشتم.

جعبه رو دادم دستش وگفتم:

_این رو بگیر زحمتشم خودت بکش

فقط نگاهم کرد وچیزی نگفت به طرف در رفتم وقبل از بیرون رفتنم برگشتم به سمتش وگفتم:

_درضمن دیوونه بازی هم کمتر دربیار

منتظر نموندم چیزی بگه و از در بیرون امدم وبه طرف آیما رفتم:

_چیزی نیست آروم شد

آیما نفس راحتی کشید:

_واقعا ازت ممنونم

سرم رو تکون دادم وگفتم:

_مشکلی نیست ولی آیما چرا بهش گفتید بچه از آراد؟

بااینکه اصلا فکر نمی کردم همچین عکس العملی نشون بده

_مامان از دهنش پرید بعدشم مامان که حقیقت رو نمیدونست وارجع به عکس العملم پندار هنوزم دیوانه وار عاشقته چه انتظاری داشتی؟

پوزخندی زدم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_وای بس کن آیما اگه دوسم داشت پانمیشد بره پی عشق وحالش

_اینطوری نیست سارای هیچ چیز اونطوری که فکر میکنی نیست

کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم وگفتم:

_خیلی خب من دیگه میرم حوصله ی بحث کردن ندارم سانای هم پیش مامانم ایناست بهونه میگیره

سرش رو تکون داد وگفت:

_باشه ممنون

_راستی دستش رو داغون کرده بهش باند اینا دادم باز برو ببین پانسمان کرده یانه؟

لبخندی زد وباشه ای گفت بعد از خداحافظی باهاش از اونجا خارج شدم وباگرفتن تاکسی به طرف خونه ی مامان شون رفتم.

واقعا هضم این رفتار پندار‌برام سخت بود؟

واقعا هنوزم عاشقم بود که اینطوردیوونه شده بود؟

یابازم یک بازی دیگه راه انداخته بود؟

اصلا واسه چی برگشته بود؟

فردا عروسی طاها بود ومن اصلا امادگی نداشتم.

وهمه چیز خورده بود به هم وبرگشن پندارم این وسط کم بود تاکاملا فکرم رو بهم بریزه!

بارسیدن به خونه ی مامان شون از تاکسی پیاده شدم وزنگ ایفون رو فشردم

بعد ازاینکه درو باز کردن داخل شدم

وبعد ازسلام کردن روبه طاها گفتم:

_طاها سانای کو؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_خوابه دیگه اینجاست

ابرویی بالاانداختم وگفتم:

_چطوری خوابوندیش؟

تک خنده ای کرد:

_والله این طور عادی هم که همش خوابه فقط یکم داشت نق میزد پستونکش رو چپوندم تودهنش خودش خوابید

تک خنده ای کردم وگفتم:

_وای از دست تو طاها دیگه نباید بچه رو بزارم اینجا!

بی خیال شونه ای بالاانداخت وگفت:

_هرطور راحتی بزرگ تر شد میام میبرمش خونمون یهو چشمات رو باز میکنی می بینی اِ سانای نیست!

خندیدم و روبه مامان گفتم:

_بابا کجاست؟

_خسته بود بالا خوابه

سری تکون دادم و به طرف سانای که خواب بود رفتم از روی تشکش برش داشتم وبوسه ای روی پیشونیش کاشتم وهمراه خودم به طبقه ی بالا بردمش روی تخت گذاشتمش ولباس صورتی رنگش رو درست کردم دستی به موهاش کشیدم و لبخندی بهش زدم پشت موهاش فر بود:

_آخه من که موهام موج دار مال پندار صاف موهای تو به کی رفته فسقلی؟

ویکم باهاش بازی بازی کردم تا بیدار شه بهش شیر بدم چون باز نصو شب جون من رو میگرفت!

بالاخره بعد از چند دقیقه چشماش رو باز کرد وباز ابروهای قهوه ایش رو درهم کرد.

باصدام رو بچه گونه کردم وهمونطور که انگشتم رو روی گونه هاش تکون میدادم گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اخماش رو نگاه بچه ی بد اخلاق

خم شدم وگونه ی چپش رو بوسیدم وبغلش کردم ومشغول شیر دادن بهش شدم.

همینطورم لابه لای شیر خوردن خوابش برد.

آروم روی تخت گذاشتمش وپتو رو روی بدنش کشیدم ولباسم رو درست کردم

همون لحظه هم مامان تقه ای به در زد و وارد شد،

کنارم روی تخت نشست وگفت:

_میگم فردا میخوایم بریم آرایشگاه سانای رو چکار کنی؟

تکونی به گردنم دادم وگفتم:

_مارال دیگه چکارکنم

مامان بلندشد وبوسه ای روی سرم زد وگفت:

_باشه عزیزم خوب بخوابی لباس اینات رو که آوردی؟

_آره آوردم شب بخیر

مامان هم باگفتن شب بخیر ازاتاق خارج شد.

با رفتن مامان من هم روی تخت دراز کشیدم ساعت رو برای صبح زود زنگ گذاشتم.

وکنار سانای خوابم برد.

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم وسریع قطعش کردم تا سانای رو بیدار نکنه وبعد از کارام خودم بیدارش کنم بهش شیر بدم که بازبخوابه وامشب اذیت نکنه!

بعد از انجام کارهای روز مره لباسم رو باکاورش از کمد در آوردم،

لباسی که خریده بودم رنگش آبی تیره بود وآستین بلند بود ولی قدش تاروی زانوهام بود وپشتش تازیر زانو

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
یقه اش هم بایک تور مشکی بسته شده بود،

روی کمرش هم پاپیون میخورد که همرنگ خودش بود وبندای پاپیون تا یکم پایین تر ازقد خودلباس ادامه داشت

کفش هم رنگ کرم خریده بودم.

دست از برانداز لباس هام برداشتم و همه رو توی پلاستیک گذاشتم،

به سمت پاتختی رفتم وموبایلم رو از روش برداشتم وشماره ی مارال رو گرفتم بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید:

_الو؟

_سلام مارال کجایی؟

_سلام دارم میام اونجا دیگه تو راهم

_خیلی خب زودتر بیا میبینمت

_میبینمت

بعد از تموم شدن مکالمه مون موبایل رو توی کیفم انداختم وروی تخت نشستم با چند روش مخصوص سانای رو بیدار کردم و مشغول شیر دادن بهش شدم.

همونطور که مشغول بودم در اتاق باز شد ومارال داخل شد وهمونطور که در رو پشت سرش می بست گفت:

_سلام عزیزم

تک خنده ای کردم وگفتم:

_سلام یک وقت در نزنی!

عینکش رو بالای موهاش زد وگفت:

_عادت میکنی عزیزم اینارو ولش عشق من کو؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وبه طرفم امد سانای رو ازبغلم گرفت که بااعتراض گفتم:

_مارال بچه داشت میخوابید!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_بسه دیگه زیاد خوابیده درضمن به تو چه من میخوام نگهش دارم

خندیدم و چیزی نگفتم چون مارال آرایشگاه نمی رفت یک راست با سانای میرفتن تالار چون از مارال مطمئن بودم بچه رو دستش میسپردم البته راهی هم نداشتم،

اگه پندار بود محال بود بزاره بچه ی انقدری رو جایی بزارم.

بسه دیگه پندار....پندار!

بیخیال فکر کردن به این چیزا شدم وبا گرفتن چیز های لازم وسفارشات به مارال سوار ماشین شدیم وبا مامان به سمت آرایشگاه رفتیم.

داخل راه یکم با مامان حرف زدیم وبا رسیدن به آرایشگاه ازماشین پیاده شدیم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد،

موبایل رو از توی کیفم در آوردم وبادیدن اسم آراد تماس رو جواب دادم:

_الو؟

_سلام سارای کجایین؟

_سلام تازه امدیم آرایشگاه

_باشه عزیزم فقط تموم شدید زنگ بزن بیام دنبالتون

نفسم رو کلافه بیرون دادم:

_نیازی نیست ماشین آوردم

از لحنش فهمیدم بهش برخورده:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_باشه هرطور راحتید میبینمت

_خداحافظ

وموبایل رو قطع کردم که مامان گفت:

_چرا باهاش اینطوری حرف زدی؟

شونه ای بالاانداختم وگفتم:

_بیراه که نگفتم ماشین آوردم دیگه

مامان نفس عمیقی کشید وگفت:

_چی بگم والله

جوابی ندادم وباهم داخل آرایشگاه شدیم.

دراصل حقیقت این بود که باامدن پندار آرادبرام کمرنگ تر از قبل شده بود.

تقریبا دوساعتی زیر دست آرایشگر بودیم که وقتی بهم گفت تموم شد انگار از زندان آزاد شدم،

ممنونی گفتم واز روی صندلی بلند شدم لباسم رو از توی پلاستیک در آوردم وپوشیدمش کفشم هم پام کردم

دستی به پاهای برهنه ام کشیدم وجلویِ آینه قدی ایستادم،

آرایش ملایم زیبایی روی صورتم کرده بود سایه ی چشمام آبی بود همرنگ لباسم با رژ سرخی که روی لبام بود زیبایی خاصی داشت

وخط چشم،ریمل و رژگونه

موهامم فرق کج گرفته بودن وبقیشم شینیون زیبایی بود.

نگاهم رو ازآینه برداشتم وبه طرف مامان رفتم که روی صندلی منتظرم نشسته بود:

_مامان تو تموم شدی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اره دیگه نمی بینی؟

تک خنده ای کردم وگفتم:

_خیلی خب آماده شو بریم درضمن خیلی خوشگل شدی

مامان لبخندی زد وهمونطور که پیشونیم رو می بوسیدگفت:

_مثل ماه شدی

بوسه ای روی گونه اش زدم و مانتوی مشکی بلندم که تا مچ پام بود رو تنم کردم

وشال آبی روی سرم انداختم وبعد از حساب کردن از آرایشگاه خارج شدیم وبه طرف تالار حرکت کردیم.

نیم ساعت بعد داخل تالار بودیم.

چون ما خانواده اصلی بودیم کلی در تکاپو بودیم تا طاهاشون برسن

به طرف آشپز خونه ی تالار میرفتم که صدای آراد رو از پشت سرم شنیدم:

_سارای

سرجام ایستادم وبه طرفش برگشتم بادیدنم چشم هاش برق زد وروبه روم ایستاد:

_خیلی خوشگل شدی!

_ممنون

بهم نزدیک تر شد لباش رو روی گونه ی چپم قرار داد وباصدای آرومی گفت:

_اجازه هست؟

پلک هام رو محکم روی هم فشاردادم وچیزی نگفتم،

که بوسه اش روی گونه ام نشست

همون لحظه چشم هام رو باز کردم که پندار رو یکم دورتر از خودمون دیدم پوزخندی روی لباش بود وخیره بهم نگاه می کرد وهمین باعث شد محکم آراد رو به طرف جلو هل بدم،

حس بدی بهم دست داده بود که من رو با آراد رو دیده بود،

خیره بهش نگاه می کردم که نگاه چپی به آراد کرد واز در تالار خارج شد

آراد متعجب گفت:

_چی شد؟

با گفتن هیچی از کنارش رد شدم وبه طرف میزی که دورش می نشستیم رفتم

پندار اینجا چکار میکرد؟

موبایلم رو از توی کیفم در آوردم وشماره ی مارال رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد وسریع گفت:

_سارای دم در تالارم بای بای

وبعد موبایل رو قطع کرد کم کم مهمون ها هم داشتن میومدن.

نگاهم خیره به در تالار بود تا مارال رو ببینم که بالاخره قامتش نمایان شد سریعا از جام بلند شدم وبه سمتشون رفتم وسانای رو از بغلش گرفتم و روی پیشونیش رو بوسیدم که مارال گفت:

_او اینطور دلتنگش شدی!

_دور موندن ازش سخته

مارال لبخندی زد وچیزی نگفت،

سانای با چشم هاش دوروبر ومی کاوید ولباسی که گفته بودم مارال تنش پوشونده بود یک بلیز سفید که روش طرح مشکی داشت و دامن چین دار صورتی با پاپیون مشکی

ویک پاپیون صورتی که روی تلش بود روی موهای کم پشتش بود

لباسش کفشم داشت ولی به جاش من فقط پاش یک جوراب سفید پوشونده بودم که بالاش تور داشت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

با پتوی دورش محکم به خودم فشردمش وبه سمت مامان رفتم و روبه سانای گفتم:

_بریم بریم پیش مامان بزرگ؟

مامان بادیدنش با خوشحالی بوسیدش وشروع کرد با حرف زدن باهاش که گهگاهی سانای یک لبخند کوچیک میزد.

خودم رو باسانای مشغول کرده بودم که طاها وآنیکا داخل شدند.

با ذوق ازجام بلند شدم وهمراه سانای به طرفشون رفتیم،

طاها بادیدن سانای لپش رو محکم کشید و خم شد بوسه ای به گونه اش زد وگفت:

_چه خوشگل شده فسلقی!

خندیدم وگفتم:

_خب عروسی داییشه بگذریم ایشالله خوشبخت شید

وباطاها روبوسی کردم وهمچنین آنیکا که خیلی خوشگل شده بود طاهام کت وشلوار سرمه ای پوشیده بود

لباس آنیکا هم بندکی بود وحسابی پف داشت.

تقریبا همه ی فامیل ها امده بودن البته منهای دنا چیز عجیبی هم نبود خب،

به طرف مارال رفتم وسانای رو پیشش گذاشتم وخودم به طرف آنیکا رفتم وباهم رقصیدیم یک تانگو هم باطاها رفتیم وکلی خندیدیم آراد هم یک درخواست رقص داد ولی انقدر پاهام درد می کرد مجبور شدم ردش کنم خودشم فهمید دیگه نمی تونم وایسم

دوباره رفتم سمت مارال وگفتم:

_شرمنده هی میام میگیرمش ومیارمش

میخوایم عکس خانوادگی بگیریم

تک خنده ای کرد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_راحت باش عزیزم عادت کردم

تک خنده ای کردم وسانای رو برداشتم مثل اینکه امشب اصلا قصد نداشت بخوابه بوسه ای روی گونه اش زدم وکنار بقیه رفتم وتعداد زیادی عکس گرفتیم عرق از سرو روم میریخت کلی ورجه و وورجه کرده بودم روی صندلی نشستم و سانای رو جلوم روی میز گذاشتم روبه مارال گفتم:

_وای دارم هلاک میشم

_بیشتر اینور اونور کن

خم شدم و همونطور که مچ پام رو می مالیدم گفتم:

_مارال پاهام داره میترکه

مارال تک خنده ای کرد:

_چقدر غر میزنی تو!

ازجام بلند شدم وگفتم:

_بچه پیشت باشه من یکم دستم اینارو آب بزنم خیلی گرممه

باتکون دادن سرش به سمت دستشویی رفتم که یکی یهو جلوم سبز شد که باعث شد هین بلندی بکشم وبرم عقب دستم رو روی قلبم گذاشتم وبا دیدن پندار اخمام رو توی هم کشیدم:

_تواینجا چکار میکنی؟

بازوهام رو توی دستش گرفت:

_باید حرف بزنیم

همونطور که تقلا می کردم بازوهام رو ازحصار دستش آزاد کنم گفتم:

_من و تو هیچ حرفی باهم نداریم ولم کن

اخم غلیظی کرد وچونم رو توی دستش گرفت وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_سارای وقتی میگم باید حرف بزنیم یعنی باید باهم حرف بزنیم فهمیدی؟

راه بیفت بریم

باصدای بلندی گفتم:

_پندار به من دستور نده من با تو هیچ‌جا نمیام

پوزخندی زد وزیر لب گفت:

_میای عزیزم میای

و ازکنارم گذشت وبه طرف میز ها رفت

دست به سینه نگاهش می کردم که ببینم چکار می خواد بکنه که دیدم با مانتو وشالم برگشت

چشم هام گرد شد نه مثل اینکه این خیلی جدیه!

قبل از اینکه عکس العملی از خودم نشون بودم مانتو وشالم رو دور شونم انداخت و یکی دستش دور شونم واون یکی رو زیر پام انداخت ومن رو از روی زمین بلند کرد،

باحرص مشتی به سینش زدم وگفتم:

_باز مسخره بازیت گل کرده؟

من رو بزار زمین،

همونطور که سمت در میرفت ابرویی بالاانداخت وگفت:

_میخواستی با زبون خوش بیای

باصدای بلندی گفتم:

_پندار من رو بزار زمین ولکن بخدا جیغ میزنما

_جیغ بزن بااین صدای آهنگ کسی نمیشنوه

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

وهمون لحظه از در تالار خارج شد پندار نگاهش به پاهای لختم افتاد ونگاه چپی بهم کرد:

_جدیدا اینطوری می گردی؟

باحرص جیغ زدم:

_به توچه هان؟به توچه؟

این کارهات یعنی چی؟من رو بزار زمین

_به من چه؟ناسلامتی شوهرتم!

_شوهر؟تواسم خودت رو میزاری شوهر؟

آره شوهری که عشق وحال خودش زنش رو توی زندان تنها ول میکنه میره نه؟

غمگین نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی خم شد وباهمون دست در ماشین رو باز کرد ومن رو گذاشت داخل ودرو بست از حرص پای چپم رو روی زمین کوبیدم

و دست به سینه به روبرو خیره شدم همون لحظه پندارم در ماشین رو باز کرد ونشست وقفل مرکزی رو زد زیر لب فحشی بهش دادم که نگاه چپی بهم کرد روم رو ازش برگردوندم وبه بیرون خیره شدم.

ماشین رو به حرکت درآورد به دورو بر که نگاه کردم که فهمیدم داریم به طرف خونه ی خودمون میریم،

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم سکوت رو شکست:

_چقدر ساکتی!

بالحن تیکه داری گفتم:

_وای شرمنده عزیزم

تک خنده ای کرد وچیزی نگفت بارسیدن به خونه رو بهم گفت:

_پیاده شو

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

اوف بلندی کشیدم و ازماشین پیاده شدم که لرزی توی تنم نشست ومخصوصا پاهام!

مانتوم‌رو تنم کردم تا یکم گرم شم پشت سر من امد وبا کلید درو باز کرد و یک نگاه بهم کرد که یعنی بیاتو

اخمی بهش کردم و باقدمای آروم داخل شدم و سرجام ایستادم

خونه از تمیزی برق میزد تااونجایی که یادم کل خونه رو بهم ریخته بودم.

حضورش رو کنارم حس کردم:

_امروز یکی رو فرستادم اینجارو تمیز کنه

جوابی بهش ندادم وبه خونه خیره شدم دوباره همه ی خاطرات تو ذهنم مرور شد وناخوداگاه اشکی روی گونه ام سرخورد

به عقب برگشتم تا از خونه خارج شم که پندار جلوم ایستاد انگشت شصتش رو زیر چشمم کشید و گفت:

_چرا با ما اینطوری میکنی؟

دستش رو پس زدم وبابغض گفتم:

_من کاری نکردم ونمی کنم پندار خودت باعث همه چیز شدی

_گفتم که دلیل داشتم به موقعش برات توضیح میدم

باصدای بلندی گفتم:

_بس کن توروخدا کی موقعش میرسه؟

مچ هردو دستم رو گرفت وخودش رو بهم نزدیک تر کرد وباجدیت گفت:

_الان فقط یک چیز مهمه یک سوالی ازت می پرسم وتو راستش رو میگی

فقط تو چشماش زل زدم و منتظر سوالش شدم،

لبش رو با زبون تر کرد وگفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بچه از کیه؟

سخت ترین سوالی بود که باید جواب میدادم تو دوراهی گیر کرده بودم اگه میگفتم تو ممکن بود سانای رو ازم جدا کنه واگه آراد باز میزد به سرش

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:

_ازت یک سوال پرسیدم سارای!

با تردید نگاهش کردم وچون پشیمون نشم سریع گفتم:

_آراد

همین کافی بود که محکم مچ دستم رو ول کنه وبه عقب بره وبابهت گفت:

_چی داری میگی تو؟جلوم ایستادی میگی بچه از آراد؟

اونم جلوی شوهرت؟

_مگه نگفتی راستش رو بگو راستش رو گفتم

چشماش از اعصبانیت قرمز شد دستش بالاامد و سیلی محکمی روی صورتم زد

که بخاطر شدتش روی زمین افتادم وباوحشت بهش نگاه کردم گونه ام به شدت میسوخت!

باصدای خیلی بلندی دادزد:

_چطور تونستی وقتی هنوز من شوهرتم اینکارو بکنی؟

بغضم شکست و باهمون گریه گفتم:

_همونطور که تو تونستی برگردی پیش آیناز!

تن صداش خیلی بلند بود:

_من با آیناز نبودم می فهمی؟

ازجام بلند شدم وروبه روش ایستادم ولابه لای گریه گفتم:

_پندار بهم دروغ نگو پس اون عکس ها چی بود؟

مشت محکمی توی دیوار کوبید:

_مست بودم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد

پوزخندی زدم:

_وقتی مست بودی از کجا میدونی؟

درحالی که نفس نفس میزد گفت:

_آیناز اعتراف کرد همه چیز دروغ بوده موضوعش طولانیه میگم سارای بخدا میگم

دستم رو روی صورتم گذاشتم وچیزی نگفتم که صداش امد:

_واقعا بچه ازاون؟انقدر برات بی ارزش بودم؟

سارای چقدر زود انقدر منتظر بودی برم که سریع بری با آراد؟

اون به درک بهت دست زده و حامله شدی؟

و از جاش بلند شد دوباره مشت محکمی توی دیوار زد و عربده ی بلندی زد،

باصدای بلندی جیغ زدم:

_پندار خفه شو من مثل تو نیستم

بچه مال توی لعنتیِ

وروی زمین سر خوردم وباناله ادامه دادم:

_من تو زندان باردار بودم

وپشت بندش اشکام روی گونه هام ریخت

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
بابهت بهم نگاه کرد و کنارم نشست:

_سارای چرا هر دقیقه یک چیز میگی داری دیوونم میکنی

_کاش دیوونه شی دیوونه شی و دست از سرم برداری!

چرا من رو توی حال خودم نمیزاری؟ امدی ملاقاتم قبل اینکه بهت بگم گفتی جداشیم چه انتظاری داشتی؟

فکر کردی من خیانت میکنم؟

شبیه توام؟

برو آزمایش دی ان ای بگیر!

لبخندعمیقی روی لباش نشست و دستاش رو قاب صورتم کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند وآروم لب زد:

_می دونستم اینکارو نمیکنی

می دونم گناهکارم معذرت میخوام همه چی رو توضیح میدم قول میدم!

دستش رو روی چونم گذاشت بوسه ی کوتاهی روی لبم زد:

_خیلی دوست دارم

پوزخندی زدم و بادست به عقب هولش دادم و از جام بلند شدم همونطور که بادستم اشک هام رو پاک می کردم گفتم:

_فعلا هیچ چیز بین من وتو مثل قبلا نمیشه من هنوز از کار هایی که کردی باخبر نیستم ونمیخوای هم توضیحی بدی پس از من انتظاری نداشته باش

و شالم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم ودر خونه رو باز کردم تا ازدر خارج شم که دستش از بالای سرم امد و دروبست بازوم رو گرفت ومن رو به طرف خودش برگردوند،

انگشتش رو نوازشگونه روی گونه ام کشید و بالحن آرومی گفت:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_یک امشب فقط امشب بیا مثل قبل باشیم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده همه چیزرو فراموش کنیم دخترمون هم بیاریم برای یک شب آرامش داشته باشیم یک شب خانوادگی سه تایی

قبول میکنی؟

باتردید نگاهش کردم برای مایی که بیشتر زندگیمون استرس بود این آرامش یک شب نیاز بود نبود؟

حس می کردم هردو دلتنگ همیم و تقریبا مطمئن بودم که قبول میکنم چون هردومون بهش احتیاج داشتیم

باید امشب همه چیز رو فراموش می کردم.

بنابراین دستم رو روی شونه اش گذاشتم آروم لب زدم:

_فقط امشب

لبخند عمیقی روی لباش نشست و خم شد بوسه ای روی گردنم زد ودوباره خیره شد به چشمام وگفت:

_زنگ میزنی بیارنش؟راستی اسمش چیه؟

دلم گرفت ویک لحظه دلم برای پندار سوخت حتی اسم دخترش رو نمیدونست!

امشب قرار بود همه چیز رو کنار بزنم

خودم رو تو آغوشش جا دادم وآروم گفتم:

_سانای اسمش سانای

پنجه هاش توی موهام به حرکت در امد:

_چقدر شبیه اسم تو!

ولی حروف ن اسم منم توش هستا کلک!

تک خنده ای کردم سعی داشت جو رو بهتر کنه، دستاش روی یقه ی مانتوم نشست وگفت:

_گرمت میشه درش بیار

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سرم رو تکون دادم وهمینطور که مانتو رو ازتنم خارج می کردم گفتم:

_چون پایین سرد بود پوشیدم

الانم زنگ میزنم مارال سانای رو بیاره

بوسه ی عمیقی روی پیشونیم زد:

_پس من برم تدارکاتی که دیدم وآماده کنم

لبخندی زدم که پندار به طبقه ی بالا رفت که یادم افتاد موبایلم تو کیفم توتالار دستم رو روی پیشونیم کوبیدم باحرص تقریبا جیغ زدم:

_وای پندار دلم میخواد بکشمت

پندار باصدای بلندی گفت:

_باز چیکار کردم؟

در حالی که با حرص از پله ها بالا می رفتم همونطورم بلند حرفم ومیزدم:

_آخه من بهت چی بگم؟

من رو بغل میگیری میاری کیفمم میاوردی گوشیم تو کیفم بود!

وبه در اتاق خواب که رسیدم درو باز کردم با چیزی که دیدم دستم رو روی دهنم گذاشتم.

میز گرد شیشه ای گوشه ی اتاق بود و دوتا صندلی پشتش و روی میز وجای جای اتاق گلبرگ های قرمز رنگ بود.

ناخودگاه خندیدم وداخل شدم لامپ خاموش اتاق ونور کوچیکی که نمیدونم از کجا سر چشمه گرفته بود اتاق رو زیباو رویایی تر می کرد باصدای آرومی گفتم:

_وای پندار اینا همه کار تو؟

دستای گرمش دور کمرم حلقه شد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_ارزشت بیشتر از ایناس ولی فقط یک شب فرصت داشتم نمی تونستم کم کاری کنم

وبوسه ی عمیقی روی گردنم زد وادامه داد:

_راجع به موبایلم میتونی با مال من زنگ بزنی

تک خنده ای کردم وبه سمتش برگشتم سخت بود بخوام عادی رفتار کنم دور بودن ازش دوباره اون خجالت اولیه رو بهم برگردونده بود وکارهایی هم که ازش خبر نداشتم بیشتر من رو دودل می کرد! توچشم های هم خیره بودیم تا خواستم حرفی بزنم لباش روی لبام نشست

اولش بی حرکت بودم ولی بعدش تصمیم به همکاری گرفتم،

ولی سریع پشیمون شدم وازش جداشدم که با تعجب نگاهم کرد،

از آغوشش خارج شدم وناراحت گفتم:

_نمی تونم پندار ازحدت نگذرلطفا

پوزخندی زد:

_حد؟من شوهرتم میفهمی واسه منو تو حدی وجود نداره!

بغض ته گلوم نشست:

_مجبورم نکن مثل قبل باهات رفتار کنم دوباره تکرار کنم اون موقع هم شوهرم بودی پس بهتره کنار بیای!

باهمون پوزخند ابروهاش رو بالا انداخت وچیزی نگفت

چشمم به موبایلش که روی تخت بود خورد خم شدم وبرش داشتم وگفتم:

_میرم به مارال زنگ بزنم

وموبایل رو گرفتم از اتاق خارج شدم نفسم رو کلافه بیرون دادم وشماره ی مارال رو گرفتم

موقعی که داشتم ازجواب دادنش ناامید میشدم جواب داد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بله؟

_الو مارال منم سارای

یکم مکث کرد ولی بعدش با لحن توبیخی واعصبانیت گفت:

_ای کوفت کدوم گوری رفتی تو؟

این بچه شیر نمیخواد؟

بعدشم عروسی داداشت نیست؟ گذاشتی رفتی؟

همه رو هم نگران کردی!

_مارال لطفا چیزی نپرس به مامان ایناهم بگو حالش زیاد خوب نبود رفت خونه

بعدش بگیر سانای و کیفم رو بیار خونه ی قبلیمون!

با حرص آشکاری گفت:

_خونه ی قبلیتون؟ تو اونجا چکار میکنی؟

میشه بگی داری چه غلطی میکنی؟

کلافه گفتم:

_مارال لطفا فقط بیارش منتظرم

مارال جوابی نداد وموبایل رو قطع کرد

وسپس صدای پنداراز پشت سرم امد:

_چی شد؟

به طرفش برگشتم وهمونطور که موبایل رو به سمتش گرفته بودم گفتم:

_غر زد ولی میاره

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

موبایل رو از دستم گرفت وگفت:

_خوبه ولی تا بیاد بیا باید یک کاری کنیم

نگاه کنجکاوم رو روی صورتش چرخوندم:

_چی؟

دستش رو دور کمرم گذاشت وهمونطور که من رو به به سمت طبقه پایین یعنی حال هدایت می کرد تک خنده ای کرد وگفت:

_بیا می بینی

سرم رو تکون دادم و به سمت پایین رفتیم،

پندار به سمت گرامافون رفت و یک آهنگ ملایم بی کلام گذاشت و به سمتم امد

دستش رو به طرفم دراز کرد وهمراه با چشمک گفت:

_افتخار یک دور رقص رو که میدی نه؟

لبخندی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و باهم به وسط حال رفتیم

تک خنده ای کردم وگفتم:

_چه رمانتیک!

با لبخند پیشونیم رو بوسید وجوابی نداد،

یکی از دستامون در هم قفل بود ودست دیگه ی پندار دور کمرم بود و دست من هم روی شونه اش قرار داشت

خیره به چشم های هم با ریتم آهنگ میرقصیدم دلم خیلی برای این مرد تنگ شده بود.

چشم های گیراش موهای خوش حالتش

گرمی دستاش همه چیزش هرلحظه عشقم نسبت بهش شدت می گرفت ومانع این میشد تا در برار کارهاش مقاومت کنم

ازخیره بودن به چشماش خسته شدم و سرم روی سینش گذاشتم وهردو دستم روهم روی سینش قرار دادم

که نفس عمیقی کشید و اون بکی دستش هم دور کمرم حلقه کرد.

عطرش رو وارد ریه هام کردم

وبه ضربان قلبش گوش سپردم وچشم هام رو بستم،

زیر لب زمزمه کردم:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود!

بوسه ی عمیقی روی موهام زد:

_دلتنگی برای من کافی نیست دوریت عذاب الهی بود

نمیخواستم این شب رو باحرف زدن درباره ی گذشته خراب کنم

کلی وقت برای بازخواست کردنش داشتم،

دوباره صداش به گوشم رسید:

_برای دیدن سانای یعنی دخترمون خیلی هیجان دارم واقعا پدر شدم؟

حس قشنگیه نه؟

سرم رو از روی سینه اش برداشتم دوباره به چشم هاش زل زدم:

_پدر شدی ومادر شدم یک حس وصف نشدنی!

حرفم رو ادامه داد:

_یک بچه از وجود منوتو که توبه من هدیه اش دادی

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

راستی چه شکلیه؟مثل تو خوشگله؟

یا مثل من جذابه؟

تک خنده ای کردم اصلا از اعتماد به نفسش کم نشده بود با ذوق خاصی گفتم:

_عین تو موهاش همرنگ موهات چشماشم عین چشمات ورنگشون وهمچنین رنگ پوستش

خندید وگفت:

_پس تو نقش خاصی نداشتی!

باحرص مشتی به سینه اش کوبیدم وگفتم:

_بی انصاف اگه من نبودم که این بچه هم نبود!

باشنیدن صدای زنگ ضربه ای به نوک بینیم‌زد وگفت:

_صد در صد ولی بریم اصل کاری امد

وزودتر از من راه افتاد برای دیدن سانای ذوق داشت ولی زیاد بروز نمیداد،

لبخندی زدم وپشت سرش رفتم درو باز کرد که مارال چپ چپ نگاهش کرد وچیزی نگفت

که پندار همونطور که به سانای که باچشمای درشتش همه جارو می کاوید زل زده بود روبه مارال گفت:

_بچه رو بده

مارال نگاه عصبانیش رو بهم دوخت وبا جدیت به پندار گفت:

_من بچه رو از هرکی تحویل گرفتم به همون میدم

پندار تو ذوقش خورد اخم غلیظی کرد و بالحن جدی گفت:

_من برای بچم‌تصمیم می گیرم وتصمیمم اینه الان باید تو بغل پدرش باشه

وبدون اینکه بزاره مارال چیزی بگه سانای رو از بغلش گرفت وداخل شد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
با رفتن پندار مارال گفت:

_تو داری چه غلطی میکنی اینجا؟

دیوونه شدی؟

همه چیزرو فراموش کردی وباز برگشتی بهش؟

آراد چی میشه خانوادت چی میشن؟

خیلی بی فکری سارای!طاها میخواست بخاطرت بیاد خونه بزور جلوش رو گرفتیم

از اینکه همه چیز رو به هم زده بودم هم ناراحت بودم وهم عذاب وجدان داشتم بنابراین بالحن غمگینی بهش گفتم:

_مارال خواهش میکنم بحث نکن مابه هم برنگشتیم خودم فکر همه چی هستم ممنون

مارال سری از روی تاسف تکون داد و محکم کیفم رو توی دستم کوبید و از خونه خارج شد.

با رفتنش درو بستم نفسم رو کلافه بیرون دادم و به در تکیه زدم.

باصدای پندار تکیه ام رو ازدر گرفتم:

_سارای من دیوونه ی این بچه شدم

لبخندی زدم وبه سمتش رفتم کنارش روی مبل نشستم وگفتم:

_طبیعیه دخترته

لبخندتلخی زد ونگاهش رو بهم دوخت وگفت:

_به هرکی میگفتی میگفت نباید بیشتر از من دوسش داشته باشی اما تو...

بقیه حرفش رو ادامه نداد که پوزخندی زدم وگفتم:

_من چطور همچین حرفی بزنم وقتی هنوز مطمئن نیستم اصلا منو دوسم داری یانه!

با تعجب نگاهم کرد:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چی میگی؟

دوست نداشته باشم؟

من اگه دوست نداشتم الان باهات تو این وضعیت بودن والتماست می کردم برگردی؟

کسی که دوست نداره بهت حسودی میکنه اره؟

دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم و همونطوری که مالشی بهش میدادم گفتم:

_نمیدونم پندار هیچی نمیدونم

پوف کلافه ای کشید وگفت:

_ولی میگم که بدونی هیچکس واسه من تو نمیشه حتی دخترم چون تو وجود داری که اون هست

بااین حرفش یکم مطمئن شدم وگفتم:

_میدیش بهم؟وقت شیرشِ

بچه رو سمتم گرفت بغلش کردم وبا برداشتن کیفم به سمت اتاق بالا رفتم وروی تخت نشستم همونطور که به سانای شیر میدادم تو فکر فرو رفته بودم

باید چکار می کردم؟

می بخشیدمش؟یااینکه نمیبخشیدم و طلاق می گرفتم؟

واقعا ذهنم در گیر بود نباید ازروی احساسم تصمیم می گرفتم

چشماش رو بسته بود ولی همچنان شیرش رو میخورد،

دستم رو روی موهای کمش به نوازش درآورودم و باصدای آرومی شروع کردم به حرف زن باهاش:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_چکار کنم دخترم؟

برگردم ویک خانواده بشیم؟

ولی تا همه چیز رو نفهمم که نمیتونم مامانی!

دلم باهاش صاف نمیشه هنوزم بهش شک دارم نمیدونم داره چکار میکنه وچکار کرده!

نگاهی بهش کردم که فهمیدم خوابش برده

پاپیون رو از روی سرش برداشتم و روی تخت قرارش دادم،

لباسای راحتیش رو از توی کیف در آوردم و بدون اینکه بیدار شه تنش کردم

خم شدم وبوسه ای رو پیشونیش زدم و پتو رو روش کشیدم که همون لحظه پندار با یک سینی وارد اتاق شد.

با دیدنمون لبخندی زد وگفت:

_خب وقت نشد که روی میز رمانتیکمون چیزی بخوریم حداقل قهوه و کیک بخوریم!

و سینی رو روی میز قرار داد ونگاهش رو به من دوخت که برای اینکه تو ذوقش نزنم لبخندی زدم و به طرف صندلی روبروش رفتم و روش نشستم:

_جا قحط بود میز رو آوردی توی اتاق خواب؟

تک‌خنده ای کرد وهمونطور که قهوه و کیک رو جلوم میزاشت گفت:

_خواستم متفاوت باشم

خندیدم وچیزی نگفتم،

یک جرعه از قهوه اش رو خورد و خیره به سانای گفت:

_مثل فرشته هاست کی بهم بگه بابا

حرفی نزدم چون نمی دونستم باید چکار کنم پیشش میموندم یانه که بخواد بهش بگه بابا.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باصدای پندار از فکر خارج شدم:

_در ضمن تایادم نرفته داخل شناسنامه ی این بچه اسم من باید ثبت شه فردا اقدام میکنم حتی فکرشم نکن فامیلی آراد روی بچه ی من باشه!

انقدر با جدیت تمام این حرف رو زد که ترجیح دادم سکوت کنم وقهوه و کیکم رو بخورم،

بعد از تموم شدن قهوه پندار گفت:

_چندتا از لباسای قبلیت تو کمد هست بااینا سختت میشه من میرم پایین تو عوض کن

باشه ای گفتم که ظرف هارو توی سینی گذاشت و از اتاق خارج شد.

به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم نگاهی به چند دست لباس باقی مونده کردم،

شلوار سرمه ای رنگی رو برداشتم و بلوز آستین کوتاه مشکی ساده و با لباس مجلسیم عوضش کردم،

جلوی آینه نشستم و مشغول بازکردن

شینیون موهام شدم.

چند دقیقه بعد پندارم وارد اتاق شد وروی تخت کنار سانای دراز کشید و بهش خیره شد و انگشتش رو توی دست کوچیکش گذاشت

وبالبخند خاصی نگاهش می کرد لبخندی به این صحنه زدم،

پندار کاش عاشقت نبودم وبا هرحرکتت لبخند روی لبم نمیومد کاش می تونستم بیخیالت شم کاش!

آهی کشیدم و روی تخت رفتم واون سمت سانای دراز کشیدم

که پندار نگاهش رو بهم دوخت و دستش رو از پایین بدن سانای به دستم رسوند و پنجه هام رو توی پنجه هاش قفل کرد و لب زد:

_میخوام یک شب باآرامش بخواب

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_پندار فردا هیچ چیزی مثل الان نیست

فقط نگاهم کرد وچیزی نگفت،

آه ارومی کشیدم و چشمام رو بستم و به خواب پر از آرامشی بعد از چند مدت فرو رفتم.

******پندار******

با نور آفتاب که به چشمم میخورد چشمام رو آروم باز کردم و به کنارم نگاه کردم با دیدن جای خالی سانای وسارای

سیخ روی تخت نشستم وباصدای بلندی داد زدم:

_سارای

وقتی دیدم صدایی نمیاد ازروی تخت پایین رفتم وبا سرعت به طبقه ی پایین رفتم،

وقتی دیدم نه اثری از خودش هست ونه وسیله هاش روی یکی از پله ها نشستم و دستم رو کلافه لای موهام فرو کردم

چقدر دیشب زود گذشت واقعا بازم رفت!

کلافه از جام پاشدم به سمت اتاق رفتم که چشمم به برگه ای روی میز خورد برگه روبرداشتم ونوشته ی روش رو خوندم:

_سلام پندار ما رفتیم

بهت گفتم امروز هیچ چیزی مثل دیشب نمیمونه

دوباره همون وضعیت،

تا بهم توضیح ندی تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده هیچ چیزی مثل قبل نمیشه یکم بشین با خودت فکر کن اگه واقعا مارو میخوای

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
پل هایی که پشت سرت خراب کردی رو درست کن،

هروقت خواستی میتونی بیای دخترت رو ببینی ولی فکر اینکه ازم بگیریش اصلا به سرت نزنه چون اجازه نمیدم

برگه رو مچاله کردم و با حرص روی زمین پرتابش کردم،

لگدی به صندلی زدم وکلافه روی تخت نشستم،

باید چکار میکردم؟

میخواستم همه چیز رو باهم انجام بدم ودست آراد رو رو کنم،

اینطور که سارای سر می کرد هیچی طبق برنامه پیش نمی رفت

به هیچ وجه نمیخوام با آراد رابطه باشه

نباید اینطوری بشه،

دست اون مرتیکه هم نباید به دخترم بخوره،

ناخوداگاه دلم براش تنگ شده بود من پدر شده بودم،

دختر داشتم همون چیزی که آرزوش رو داشتم ولی هیچ چیزی طوری که باید پیش میرفت نرفت.

بازدن فکری به سرم موبایلم رو برداشتم وشماره آیمارو گرفتم بعد از خوردن چند بوق صدای خواب آلودش توی موبایل پیچید:

_چی میگی سر صبحی؟

بدون هیچ حرف اضافه ای با جدیت گفتم:

_پاشو بیا اینجا کارت دارم

بااعتراض گفت:

_اوف پندار دیر تر نمیشد زنگ بزنی؟ خوابم میاد

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_آیما صبحانه بخور بیا

اوفی کشید وگفت:

_اه خیلی خب بابا قطع کن

بعدم خودش قطع کرد.

موبایل رو روی تخت کوبیدم از اتاق خارج شدم،

واردطبقه ی پایین وبعد اون آشپزخونه شدم، برای خودم چای دم گذاشتم و نشستم صبحانه خوردم،

چقدر رو اعصاب بود همه ی کارها رو باید خودم میکردم چون از شلختگی متنفر بودم ولی حوصله هم نداشتم،

برای زندگی انگیزه ای نداشتم فقط روز ها میگذشت واین بیشتر حوصله ام رو سر میبرد.

باصدای در لیوان چای رو از روی میز برداشتم وهمونطور که ازش می نوشیدم در رو باز کردم که آیما طلبکار داخل شد وپشت سرش در رو محکم بست:

_واسه چی من رو اول صبحی کشوندی اینجا؟

کارداری خودت بیا

لیوان چای رو روی اپن کوبیدم ولحن کاملا جدی گفتم:

_چند دقیقه ساکت میشی؟

با حرص نگاهم کرد وروی مبل نشست یک پاش رو روی اون یکی پاش انداخت،

باخونسردی رفتم و روی مبل روبروییش نشستم وشروع به حرف زدن کردم:

_ببین راست میرم سر اصل مطلب سارای دیشب اینجا بود و...

یهو وسط حرفم پرید وگفت:

_چی سارای دیشب اینجا چکار می کرد؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_اگه اجازه میدادی داشتم می گفتم

فقط نگاهم کرد وچیزی نگفت،

کل ماجرای دیشب وحرف هامون رو براش گفتم که گفت:

_پندار چرا نمیخوای بفهمی؟

سارای تا نفهمه موضوع چیه همینطور ادامه میده اون هنوز تورو نبخشیده، پندار تو رفتی اون داغون شد!

وقتی وارد خونه شدی وضع خونه رو ندیدی این نشون نمیداد تا چه حد زجر کشیده بود؟

چقدر گریه کرد چقدر خودش رو سرزنش کرد که برات چی کم گذاشت که رفتی سراغ آیناز سانای اون رو سرپا نگه داشت

انتظار نداشته باش به این زودی ببخشتت وبپره بغلت همین دیشبم به نظرم زیادی باهات راه امده!

از جام بلند شدم وباصدای تقریبا بلندی گفتم:

_چی رو ببخشه؟

گناه من چیه آیما؟

مگه من خواستم اینطوری شه؟

منم گول خوردم منم اذیت شدم

آیما هم از جاش بلند شد وروبروم ایستاد وگفت:

_پندار توهم کم مقصر نیستی!

واسه چی وارد اون پارتی شدی که اینطوری شه حرفت تموم شد برمیگشتی چرا موندی؟

بهت یک چیزی دادن تو خودت نباشی درست!

چرا تا سرپا بودی نرفتی؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وقتی آیناز بهت گفت ازت حامله است

فکر نکردی بری ازمایش دی ان ای بگیری

وسریع قبول کردی احمقی از خودت بود نصو این ماجراها باعشش تویی خودت رو بی گناه جلوه نده!

همه ی حقیقت مثل یک پتک توی سرم فرود امده بود.

ولی خودم رو نباختم وگفتم:

_آیما تو طرف کی هستی اوردمت اینجا کمکم کنی نه سرزنش!

_قبل این حرفا به سارای فکر کن به زجر هایی که کشیده بعدش با من صحبت کن من طرف کسی هم نیستم

بعدم از کنارم رد شد و ازخونه خارج شد با حرص مشتی به دیوار کوبیدم دادی از سر حرص کشیدم،

من چکار کرده بودم؟

من چه بلایی سر کسی که دوستش داشتم اورده بودم؟

چرا همه چیز اینطور بهم ریخته بود؟

چطور سارای رو راضی می کردم باید بهش ثابت میکردم دوستش دارم،

با صدای زنگ در ابرویی بالاانداختم

کی میتونه باشه؟

شایدم آیماچیزی جا گذاشته!

دررو باز کردم که با آراد روبرو شدم

اخمام رو در هم کشیدم و بالحن خشکی گفتم:

_اینجا چی میخوای؟

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت وبالحن تهدید آمیزی گفت:

_از سارای وسانای دور بمون فهمیدی؟

نباید دورو برشون ببینمت

پوزخندی زدم وگفتم:

_بتوچه تو واسه من تعیین تکلیف میکنی زن و بچم رو ببینم یا نه آشغال؟

_با من‌درست صحبت کن سانای دختر من نه تو

بااعصبانیت یقش رو گرفتم و داخل کشوندمش و به دیوار کوبیدم و با حرص گفتم:

_اسم دختر من رو به دهن کثیفت نیار وخودت رو جای پدرش جا نزن

من با سارای حرف زدم سعی نکن سر من شیره بمالی

اونی که باید از اونا دور شه تویی نه من

محکم به عقب هولم داد وبا پوزخند مسخره ای گفت:

_سارای تورو نمیبخشه ازت طلاق میگیره وبا من ازدواج میکنه اسم من میره تو شناسنامه اون و دخترمون

با عصبانیت مشت محکمی توی دهنش کوبیدم و داد زدم:

_دهنت رو ببند آشغال مگه اینکه من بمیرم همچین اجازه ای بدم!

روی زمین افتاده بود ودستش روی بینیش بود با خشم نگاهم کرد

که خم شدم یقش رو گرفتم و باخشم گفتم:

_فکر کردی نمیدونم؟

خبر ندارم؟

با آیناز ریختین روهم من و سارای رو جدا کنین همونطورکه از ایناز خلاص شدم از توی لعنتی هم میشم!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

صفاری وایناز رو تو فراری دادی به همون جرمی که سارای رو به دروغ بردنش زندان تو به راست میری زندان

ازت مدرک دارم فهمیدی؟

رنگش پرید ولی خودش رو نباخت وگفت:

_نمی تونی چیزی رو ثابت کنی!

خنده ی عصبی کردم و بایقه از روی زمین بلندش کردم و گفتم:

_جوری ثابت میکنم که نفهمی چی شد

یقش رو محکم ول کردم وگفتم:

_گمشو از خونه ی من بیرون

نگاه خشمگینی بهم کرد و از خونه خارج شد و دررو کوبید،

از عصبانیت نفس نفس میزدم معلوم نیست چقدر بهش رو داده که جلوی من وایساده اینطوری حرف میزنه!

معلومه دیگه مگه ندیدی توی عروسی

طاها داشت سارای رو می بوسید،

گلدون روی میز رو محکم پرت کردم روی زمین وداد زدم:

_هیچ وقت اجازه نمیدم همچین اتفاقی بیوفته هیچ وقت

بادستم توی موهام چنگ زدم اصلا آروم و قرار نداشتم،

هیچ راهی نبود بتونم آروم بشم،

توی یک تصمیم ناگهانی به سمت اتاقمون رفتم موبایلم رو برداشتم داخل فایل های صوتی شدم که مطمئن شم اون صدا هست،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پوزخندی زدم وبا برداشتن کاپشن چرم مشکیم از خونه بیرون امدم،

امروز همه چیز تموم میشد همه چیز رو معلوم می کردم دیگه صبر کردن بس بود.

سوار ماشینم شدم وبعد از گرفتن آدرس خونه ی جدید سارای از آیما به طرف آدرسش روندم.

جلوی یک آپارتمان بلند ایستادم پس اینجا زندگی میکرد!

ازماشین پیاده شدم و داخل آپارتمان شدم دوباره به موبایل نگاهی انداختم تا از طبقه وآدرس مطمئن شم،

دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو فشردم و منتظر شدم تا برسم با ایستادن آسانسور درش رو به سمت بیرون هول دادم و ازش خارج شدم،

بادیدن سارای که آراد رو باخوشی به داخل دعوت می کرد حرص و عصبانیت سرتاسر وجودم رو گرفت

سارای چطور میتونست انقدر راحت برخورد کنه درحالی که آیناز یکم به من نزدیک میشد با بدترین برخورد از من روبرومیشد؟

غیرتم اجازه ی همچین اتفاقی رو نمیداد که جلوی چشمم هرکاری میخوان بکنن

درو بستن وداخل شدن!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود بچه ی من نمیتونست زیر دست اون دوتا باشه همچین اجازه ای رو نمیدادم

با عصبانیت روبروی در واحد ایستادم لگد محکمی به در زدم وباصدای بلندی داد زدم:

_سارای باز کن این درو

ولگد بعدی....

همون لحظه در باز شد و سارای ترسیده جلوی در قرار گرفت وگفت:

_چیشده پندار؟ چه خبرته؟

بادست به عقب هولش دادم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_نمیزارم بچه ی من زیر دست تو واون عوضی بزرگ شه شاهد مسخره بازیاتون باشه میفهمی که؟

باترس نگاهم کرد:

_یعنی چی پندار از چی داری حرف میزنی؟

با گفتن میفهمی از کنارش رد شدم و به سمت راهروی اتاقا رفتم که آراد از یکی ازاتاقا خارج شد و طلبکار رو بهم گفت:

_کجا؟

بدون هیچ کنترلی باسرم ضربه ای به سرش زدم که سارای جیغی کشید وقتی آراد روی زمین افتاد خم شدم گردنش رو گرفتم و همینطور که فشار میدادم گفتم:

_تو یکی بکش کنار که بد آتویی ازت دستمه خب این همه مکاری کردی کمت بود نفله؟

سارای بازوم رو از پشت گرفت وگفت:

_پندار توروخدا ولش کن کشتیش!

گردنش رو ول کردم و بی توجه بهشون

وارد اتاقی شدم که مال سانای بود،

چشمم به گهواره ی توی اتاق افتاد به سمتش رفتم و سانای رو با پتو از داخلش برداشتم و از اتاق خارج شدم

به سمت در رفتم که سارای با گریه جلوم ایستاد و گفت:

_پندار داری چکار میکنی؟

تروخدا از من جداش نکن قول دادی!

خشک گفتم:

_من هیچ قولی به تو ندادم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
تا وقتی با این مردتیکه هستی فکر بچه رو از سرت دور کن

گریه اش شدت گرفت و باالتماس گفت:

_التماست میکنم این کارو باهام نکن من بدون اون نمیتونم پندار لطفا بزار حرف بزنیم

دلم‌نمیومد اینطور خودش رو خورد کنه با جدیت سرم رو تکون دادم وگفتم:

_حرف بزنیم؟

باشه حرف میزنیم اما شرط داره

نگاه کوتاهی به آراد کردم وگفتم:

_بفرستش بره من برم بهش بگم دردسرمیشه!

سرش رو پشت سرهم تکون داد وگفت:

_باشه باشه هرچی تو بگی

به سمت آراد رفت نمیدونم بهش چی گفت که آراد با نگاه چپی به من از خونه خارج شد و درو محکم کوبید.

سارای به سمتم امد ودر حالی که اشکاش رو پاک می کرد گفت:

_کاری که گفتی کردم رفتم بزار حرف بزنیم

سرم رو تکون دادم و همونطور که سانای تو بغلم بود به سمت مبل دونفره ای رفتم و روش نشستم،

نفس عمیقی کشید ودرحالی که سعی می کرد لرزش صداش رو کنترل کنه گفت:

_قصدت چی بود؟

چرا اینکارو کردی؟

در حالی که ابروهام رو بالامینداختم گفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_قصدم چیه؟

تازه میپرسی قصدم چیه؟

من با خودم گفتم بچه رو ازت نمیگیرم تا وقتی که با آراد نباشی ولی میبینم اونطور نشد،برای همین بچه رو میگیرم!

ساکت بهم نگاه می کرد که گفتم:

_دوراه داری یا برمیگردی سر زندگیت وسانای رو باهم بزرگ میکنیم

یا طلاق میگیری و من هم از اینجا میرم هیچکدوم رو به رو نمیشیم

من اون بچه رو بدون تو نمیخوام،

امروزم اینکارو کردم تا بفهمی آراد آدم زندگی نیست، فکر کن و جوابم رو بده

پلک هاش رو روی هم گذاشت وگفت:

_چرا من رو توی این دوراهی میزاری؟

از جام بلند شدم به سمتش رفتم بوسه ای روی گونه ی سانای زدم و به سمت سارای گرفتم و گفتم:

_لازمه تا روز دادگاه وقت داری فکر کنی منتظرم

خیره بهم نگاه کرد و سانای رو ازبغلم گرفت وبدون اینکه بزارم چیزی بگه از خونه خارج شدم.

میخواستم یکم پیاده قدم بزنم وبعد دوباره برگردم وماشین رو بگیرم وبرم خونه دستام رو توی جیب کاپشنم کردم و آروم آروم شروع به قدم زدن کردم.

******سارای******

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
باصدای در که نشون از رفتنش میداد باصدای بلندی زدم زیر گریه،

این چه سرنوشتی بود من باید چکار می کردم؟

سخت ترین دوراهی اینه هم میدونم نمیتونم از پندار بگذرم هم میدونم تا وقتی نفهمم چی شده وچی بوده نمی تونم باهاش بمونم،

پشت بند گریه ی من صدای گریه ی سانای هم بلند شد،

سریع اشکام رو با دستم پاک کردم

سانای رو توبغلم تکون های متوالی دادم و با دادن پستونک به دهانش ساکتش کردم.

سانای رو بردم تو اتاق وروی تخت گذاشتمش خودمم کنارش دراز کشیدم،

ذهنم کاملا بهم ریخته بود نمیدونستم چه تصمیمی باید بگیرم تصمیم گرفتم بخوابم و دیگه به این چیز ها فکر نکنم

******چند روز بعد******

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه دادگاه باش تصمیمم رو گرفتم

صدای جدی وخشکش به‌گوشم رسید:

_باشه

بعدم صدای بوق آزاد توی گوشی پیچید،

پرو رو نگاه طلبکارم هست جامون عوض شده!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
مردتیکه ی ...

ولشکن اصلا پالتوی مشکی رنگم رو تنم کردم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون تصمیمم رو گرفته بودم انگار قصد حرف زدن نداشت!

ومنم مجبور بودم که ازش جداشم با اینکه اصلا نمیخواستم همچین کاری کنم ولی راهی نداشت!

مامان ایناهم می گفتن طلاق بگیرم وبا آراد ازدواج کنم.

آهم رو باصدا بیرون دادم سانای رو دست مامان سپرده بودم آنیکاهم پیشش بود وطاهاو بابا میومدن دادگاه وهمچنین آراد.

از خانه خارج شدم وسوار ماشین شدم وراه دادگاه رو در پیش گرفتم.

******پندار******

با رسیدن به دادگاه ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم،

باقدمای بلند وارد دادگاه شدم با چشم دنبال سارای گشتم،

روی یکی از صندلی ها نشسته بود و طاها و آراد و باباش هم بودن پوزخندی زدم، خب این به نفع من بود،

با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و بالای سرش ایستادم متوجه ی من شد و سریع از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد

نگاهم رو توی چشماش دوختم وگفتم:

_خب زیاد وقت نداریم تصمیمت چیه؟

مصمم نگاهم کرد وگفت:

_مثل اینکه تو دلت نمیخواد چیزی رو برام روشن کنی برای همین طلاق میگیرم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

پوزخندی زدم وگفتم:

_طلاق میگیری؟

باشه قبول طلاق توافقی میگیریم

با تعجب نگاهم کرد فکر نمیکرد راحت باهاش کنار بیام!

یک قدم بهش نزدیک تر شدم وگفتم:

_ولی اولش این چیزی رو که برات میزارم گوش کن بعد میریم داخل

با کنجکاوی نگاهم کرد وسرش رو تکون داد،

نگاهم رو به آراد دوختم که رنگش پریده بود سریع خودش رو به سارای رسوند وگفت:

_آخه چه کاریه سارای طلاقت رو بگیر دیگه گوش کردن به حرفاش یا چیزی که میگه گوش کنی چه فایده داره؟

سارای با جدیت گفت:

_صبر کن آراد بزار ببینم چیه!

سرم رو تکون دادم وپوزخندی زدم:

_آره صبر کن آراد توهم وایسا گوش کن

و دستم رو توی جیبم فرو بردم وموبایلم رو بیرون کشیدم اون صدای ظبط شده رو توی گوشیمم ریخته بودم،

نگاهی به آراد کردم و همراه پوزخند روی لبم دکمه ی پلی رو زدم،

هرچقدر که جلوتر میرفت بهت وتعجب سارای بیشتر میشد با تاسف به آراد که ترسیده به سارای نگاه می کرد نگاه کردم که همون لحظه مکالمشون تموم شد،

طاها و بابای سارای هم با ناباوری به آراد نگاه می کردند،

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

سارای با تعجب به آراد نگاه کرد اشکی از روی گونه اش ریخت:

_چطور اینکارو کردی؟

چطور تونستی؟

_من من سارای من بخاطر خودمون چون دوستت داشتم چون....

با سیلی محکمی توی گوشش فرود امد حرفش نصوه موند:

_چطور انقدر پستی؟

ازخودت بدت نمیاد؟

این‌همه مدت تو چشم هام نگاه کردی وبهم دروغ گفتی؟

طاها با اخم رو به آراد گفت:

_گمشو خب؟

از جلوی چشمامون گمشو وگرنه خودم جوری گمت میکنم که نفهمی

سارای دستش رو روی صورتش گذاشت و روی صندلی سر خورد،

صدای آراد بلند شد:

_سارای بخدا توضیح میدادم

ولی طاها همچین اجازه ای نداد و خودشم همراهش رفت بیرون،

به سمت سارای رفتم وگفتم:

_بلند شو الان صدامون میکنن بریم داخل

نگاه غمگینش رو بهم دوخت وباصدای آرومی گفت:

_پندار

ساکت نگاهش کردم و چیزی نگفتم از روی صندلی بلند شد و روبروم ایستاد سرش رو به طرفین تکون دادوگفت:

_نمیخوام نمیام ازت طلاق نمیگیرم

اول با تعجب نگاهش کردم بعد لبخندی روی لبام نشست که گفت:

_باید زودتر میگفتی که کار به اینجاها نکشه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_صبرم خوب چیزیه که تو نداری!

تک خنده ای کرد و خودش رو تو بغلم انداخت و دستش رو دورگردنم حلقه کرد،

لبخند عمیقی روی لبام نشست ودست هام رو دور کمرش حلقه کردم،

باباش لبخندی زد و به سمتمون امد وگفت:

_حالا که دخترم تصمیمش رو گرفت من برم کارای منتفی شدن طلاق رو حل کنم

لبخندی زدم وگفتم:

_ممنون

لبخندی زد وازمون جدا شد،

همون لحظه سارای آروم از بغلم خارج شد و در حالی که به صورتش دست می کشید گفت:

_بریم کافه ای چیزی که همه چیز رو کامل بهم توضیح بدی

_طاقت نمیاری نه؟

_نوچ

خندیدم ودستم رو دور شونش انداختم وگفتم:

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

_بریم بریم که همه چیز روشن شه

با توبیخ گفت:

_ولی پندار اشتباه کردی تاالان بهم نگفتی وباعث شدی با آراد بمونم بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشم

در ضمن وتوهم مقصری غلط کردی بی خبر رفتی خیلی پنهون کاری کردی ازم!

انگشت اشاره ام رو روی بینیش گذاشتم وگفتم:

_باشه حالا همه چیز رو توضیح میدم یکم خونسرد باش

چشم غره ای بهم رفت وجوابی نداد باصدای آرومی گفتم:

_دلم واسه این سارای خیلی تنگ شده بود!

خندید:

_تند تند پرو نشو تو با ماشین خودت برو منم باماشین خودم

با حرص گفتم:

_هنوزم ضد حالی

در حالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:

_ترک عادت موجب مرض است

منم سوار ماشین شدم و به سمت کافه رفتم سارای هم پشت سرم میومد بالاخره همه چیز تموم شد،

امیدوارم ماهم روی خوشبختی رو ببینیم که ایشالله می بینیم.

بارسیدن به کافه از ماشین پیاده شدم که ماشین سارای هم کنار ماشینم پارک شد و ازش پیاده شد.

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
******سارای******

یک جرعه از قهوه خوردم وگفتم:

_خب منتظرم

نفس عمیقی کشید وگفت:

_بپرس که جواب بدم

_چرا باهاشون رفتی؟

حالت جدی به خودش گرفت:

_فهمیده بودم باعث زندان رفتنت اونا هستن

خواستم با صفاری حرف بزنم که گفت برم خونه اش که پارتی گرفته بود باهاش بحثم شد و از لیوان آبی که اونجا بود خوردم

بعدش رو اصلا یادم نیست توی آب یک چیزی ریخته بودن که باعث شد هوشیار نباشم صبح که بلند شدم آیناز کنارم بود،

نمیخوام اینارو واضح بگم برگشتن بهم گفتن ایناز حامله است و بچه از من اونقدر احمق بودم که آزمایش دی ان ای نگرفتم وباور کردم نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم از خودم بدم میومد که همچین کاری کردم بهت گفتم جداشیم اون حرف هارو زدم که ازم متنفر شی چون خودم از خودم متنفر بودم،

یکم که گذشت متوجه ی مکالمه ی آیناز وآراد شدم اولین کاری که به ذهنم رسید ضبط کردن مکالمه بود که همینکارم کردم بعدش توی فلش ریختمش و از موبایل حذفش کردم که کسی متوجه نشه

همون روز آیناز ازپله ها افتاد و ادعا کرد بچه سقط شده ولی دیر شده بود چون من از حرف هاشون فهمیده بودم همه ی موضوع یک نقشه بود،

موندم تا مدرک جمع کنم ودسته پر برگردم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری

هرچقدر بیشتر میگفت من بیشتر توبهت می موندم یهو یک چیزی توی ذهنم امد که سریع گفتم:

_عکسای توی روزنامه چی اونا چی بودن؟

_همون موقع که تو خودم نبودم وفکر کنم مست بودم گرفتن تا اینطوری نتونم در برم وشما چیزی که نباید فکر کنید وفکرکنید

دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم وفشاری بهش آوردم هضم این همه اتفاق اونم یک جا سخت بود!

اگه موضوع طلاق رو به آیما نمی گفتم پندارم برنمیگشت ومعلوم نبود چه اتفاقی میوفتاد!

درحالی که هنوز شوک زده بودم گفتم:

_من واقعا نمیدونم الان باید چی بگم خیلی شوکه شدم!

چیزی نگفت و ساکت نگاهم کرد که ادامه دادم:

_این همه اتفاق افتاد و تو ساکت موندی؟

اصلا نمیدونم چی بگم پندار واقعا نمیدونم!

دستش رو روی دستم گذاشت وگفت:

_بی خیال شو بیا ماهم معنی آرامش رو بچشیم بدون فکر کردن به این موضوعات تقاص کارشون رو پس میدن خودم تک تکشون رو میفرستم گوشه ی زندان

لبخندی زدم که گفت:

_ما فقط باهم باشیم همه چیز حله هرسه تامون من،تو وسانای

باصدای آرومی زمزمه کردم:

_من،تو وسانای

****دوسال بعد****

خم شدم وشمع رو روشن کردم در حالی که صورت سانای رو نوازش می کردم گفتم:

_فوت کن عزیز دلم

باذوق دستاش رو بهم زد و باصدای بچه گونه اش گفت:

_تبلد من؟

پندار درحالی که دست هاش توی جیبش بود با خنده گفت:

_آره بابایی تولد تو فوت کن تا هدیه هات رو بگیری

سانای با صدای بلند خندید وشمعش رو فوت کرد که همه براش دست زدیم وبا لبخند نگاهش کردیم

سانای لباش رو جمع کردو گفت:

_ماما طاطا کو؟

تا خواستم جوابش رو بدم صدای طاها از پشت سرم بلند شد:

_ای سارای همش تقصیر تو این بچه من رو اینطوری صدا میکنه دایی که بغلش نمیزاره هیچی میگه طاطا!

به لحن پر حرصش خندیدم که سانای وقتی طاهارو دید گفت:

_طاطا کادو کو؟

منظورش این بود هدیم کو؟

طاها جعبه ی توی دستش رو پشت سرش قایم کرد وگفت:

_اول بگو دایی طاها بعدم یکی بوسم کن تا بدم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
سانای اخم کوچولویی کرد و گفت:

_دایی....

بعد مکث کرد ویهو باجیغ گفت:

_طاطا بوس

طاها خم شد وسانای یکی لپش رو بوسید که طاها خندید وجعبه رو به دستش داد صدای پندار رو پشت سرم شنیدم:

_عین خودت جیغ جیغو

تک خنده ای کردم وگفتم:

_ممنون واقعا

درحالی که میخندید بوسه ای روی گونه ام کاشت وگفت:

_ماهم بریم هدیه امون رو بیاریم

لبخندی زدم و باهم به سمت اتاقمون رفتیم ماشین صورتی رنگی که سانای عاشقش بود وهمش پشت ویترین نگاهش می کرد ودلش میخواست داشته باشتش این رو به پیشنهاد پندار خریدیم

نگاهی به اتاقش انداختم کل دکور اتاق صورتی بود،

اون خونه رو فروختیم ودوباره به خونه ی خودمون برگشتیم.

صفاری اعدام میشد و آیناز وآراد هم توی زندان بودن،

یاسمن خود کشی کرده بود ونتونست با کارهای آرمان دووم بیاره آرمان هم بعد از خودکشی یاسمن برای همیشه رفت آمریکا،

آنیکا سه ماه حاملس وباطاها حسابی خوشبختن

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
مارال هم بالاخره تازگیا با آریا ازدواج کرد،

وبالاخره ما یک خانواده ی سه تایی خوشبخت باکسانی که عاشقانه دوستشون داشتم بهترین زندگی رو دارم چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم پندار واسه من بهترین و خوب همدیگه رو تامین میکنیم،

بادست هایی که دور کمرم حلقه شد وصدای پندار از فکر خارج شدم:

_خانم من به چی فکر میکنه؟

لبخندی زدم و به طرفش برگشتم وگفتم:

_به همه چیزعزیزم

فعلا بیا اینو ببر دخترمونو سورپرایز کنیم

سرش رو تکون داد وگفت:

_البته البته

و به طرف ماشین رفت به راحتی از روی زمین بلندش کرد به سمت طبقه ی پایین رفت منم دنبالش رفتم وقتی پیش سانای رسیدیم پندار باصدایی که به گوش سانای برسه گفت:

_خب سانای خانوم ما کجاست که بیاد هدیه اش رو بگیره؟

سانای با پاهای کوچیکش سریع از روی مبل بلند شد و باقدمای کوچیک وسریعش خودش رو به ما رسوند با دیدن ماشین با خوشحالی گفت:

_آخ جون ماشین صورتی

پندار خم شد وبغلش کردوگفت:

_دوسش داری بابایی؟

سانای با ذوق دستاش رو به نشونه ی یک عالمه باز کرد وگفت:

_اندازه عالمه دوسش دارم

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
همه خندیدیم،

بقیه هم بعد از تبریک ها،هدیه ها وخوردن کیک واینا رفع زحمت کردن

وباز ماموندیم و خودمون، سانای روبه من گفت:

_ماما برم بازی؟

روبروش نشستم و با ملایمت گفتم:

_عزیز دل مامان الان دیر وقت برو بخواب صبح که پاشدی برو بازی کن باشه؟

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت ولباش و جمع کرد که پندار به طرفش امد از روی زمین بلندش کرد و درحالی که به طرف اتاق میبردش گفت:

_پس یک دونه ی بابا دلش بازی میخواد آره؟

صدای جیغ خوشحال سانای بلند شد لبخندی بهشون زدم و وارد اتاقم شدم لباسم رو با تاپ و شلوارک سرمه ای تعویض کردم و بعد از پاک کردن آرایشم وارد اتاق سانای شدم،

ساکت خوابیده بود و پندار کنارش نشسته بود و بالبخند نوازشش می کرد

چه صحنه ی قشنگی بود کنار پندار ایستادم ودر حالی که دستم رو روی موهای خوش حالتش می کشیدم گفتم:

_بریم بخوابیم عزیزم خسته شدی!

و به سمت سانای رفتم دستی تو موهای فرش کشیدم و بوسه ای روی پیشونیش زدم وآروم زمزمه کردم:

_شبت بخیر کوچولوی من

به سمت پندار برگشتم که از جاش بلند شد و بالبخند شیطونی به سمتم امد،

کمرم رو گرفت من رو به خودش نزدیک کردوگفت:

_گفتی خسته شدم اما شما میتونی درش کنی!

پلیس دوست داشتنی من-زیبا ستاری
وسرش رو توی گودی گردنم فرو کرد که خندیدم

بوسه ی عمیقی روی گردنم زد وگفت:

_دوست دارم پلیس دوست داشتنی من

با سرخوشی خنده ی عمیقی کردم واین شد سرنوشت زندگی ما.

چه زیباست دنیایمان،

دنیایی که دستانمان در دستان یکدیگر است،

وچه زیباست آغازمان،

آغازی که پایانمان یکدیگر است.

پایان

۱۳/۷/۱۳۹۶

۲۱:۵۱

Ziba_s

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com